



# ساربان سرگردان

(داستان)

بوئن  
سین داشور

# ساربان سرگردان

(جلد دوم جزیره سرگردانی)

---

نوشته سیمین دانشور

---



شرکت سهامی انتشارات خویلرزمی

سینمین دلنشور

## ساربان سرگردان

(جلد دوم «جزیره سرگردان»)

(دلستل)

چاپ اول: شهریور ماه ۱۳۸۰ ه. ش - تهران

حروفچینی: شرکت سهامی (خاص) انتشارات خوارزمی

تعداد: ۸۸۰۰۰ نسخه

لینوگرافی، چاپ و صحافی: سازمان چاپ و انتشارات وزارت فرهنگ و ارشاد اسلامی  
حق هر گونه چاپ و انتشار و تکثیر مخصوص شرکت سهامی (خاص) انتشارات خوارزمی است

شانک ۹۶۴-۴۸۷-۰۵۰-۶ ۹۶۴-۲۸۷-۰۵۰-۶ ISBN

به نام آن که هستی نام ازو یافت

## ۱

سلیم فرخی گیج شد. هر قدمی که برای یافتن هستی، برای نجاتش، برای پیدا کردن سرنخی در جست و جوی شخصیت او برمی داشت گیجترش می کرد. جغرافیای ذهنش جهت یابیش را چنان گم کرد که عاقبت به حس لامسه بسنده کرد و بهازدواج با نیکو تن داد. صدای خواهرش، گفت و گو از مراد، قربان صدقه های مادرش، حرف و سخن بیژن، صحرای دلش را حارسان کرد و خارها تیز بود و به قلبش فرومی رفت و آن به آن نیش خارها گردیده تر می شد. خواهرش قدسی هر روز یا هر شب از اصفهان تلفن می کرد و در ذهنش درای یک حیرانی تازه، یک سلسله پرسش های بی انتها را فرومی کوفت. پرسش هایی که جوابی برایشان نداشت و به پرسشی از خودش مسنه می شد که آیا زندگی یک سلسله «چراهایی» نیست که جوابشان «هم جراه است یا پاسخهای کوتاه دارد که گاه آن پاسخها هم اشتباهی بیش نیست».

چشمهاش را می بست و گوشی تلفن را از گوشش دور می گرفت و صدای خواهر بلندتر که: صدایم را می شنوی؟ این دختره به درد تو می خورد... دختری که به زندان بیفتند تکلیفش معلوم است. از کجا می دانی که سرش به آخرهای دیگر بند نبوده؟

جست و جوهای سلیم به آخرهای دیگر هم منتهی می شد و همین بود که شمال و جنوب و مشرق و مغرب ذهنش در هم ریخت. به حوضخانه پناه می برد و به چادرشی که بستر زفاف او و هستی را در بر گرفته بود خیره

می‌ماند. بهنوار طنبور درویش مفتون گوش می‌داد، بی‌اینکه فواره‌های حوضچه ذوزنقه‌شکل را راه‌بیندازد. اب روشنایی بود و ذهنش در تاریکی و خیالش به هزار جا می‌رفت و بر می‌گشت. هجویری می‌خواند اما معانی می‌گریختند. مفاتیح‌الجنان را باز می‌کرد و سطرها از جلو چشمها یش فرار می‌کردند. کاش عکس‌هایی از هستی گرفته‌بود اما از تصویر یا نقش بر دیوار چه حاصل، وقتی داغ آدم نازه‌تر می‌شود؛ و باز صدای قدسی: فاتحه این دختره را بخوان... دختری که بی‌عقد رسمی... نه جک زدیم نه چانه، عروس امد تو خونه... برادر، به‌خدا، به‌پیر به‌پیغمبر...

و سليم احساس می‌کرد که از تن کاهیدمی‌شود و از روح فرسوده، انقدر فرسوده که حالا بر خلاف گذشته، مادرش خانم فرخی بود که وقتی پدره بعد از شام می‌گذاشت و می‌رفت، سر پسر را به‌سینه می‌گذاشت و می‌گفت: عزیز، مادر بمفادایت. تو این تهران چه با بسیار، دختر از هستی مقبول تو... برای مقبول‌بودن هستی نبود که سليم می‌گریست. انگار هستیش را از او گرفته‌بودند. مثل یک کبوتر چاهی تیر به‌الش خورده‌بود و کلکی هم نبود که روی آن بخوابد و بنالد. مراد از قول ویکی شکوهی گفته‌بود: پهلهیشم من کلک پهلهیشم تا بنالم.<sup>۱</sup>

این هستی چه جور صنمی بود که زبانش حرف دیگری می‌زد و سرنخها مقام دیگری ساز می‌کردند. آیا هستی یک هزوارش عوضی بود که جور دیگری می‌نوشت و سليم طور دیگری می‌خواند؟ آیا خود زندگی از ابتدایش یک هزوارش عام نبود و بهمین علت بود که مردم حرف هم‌دیگر را نمی‌توانستند بفهمند یا عوضی می‌فهمیدند؟ آیا مرور زمان نمی‌توانست هزوارشهای دوران باستان را دیگر گونه کند؟ مگر داریوش و ائمی داشت با خط میخی روی سنگ نقر کنند ملکاً ملکاً و بخوانند شاه شاهان؟ بنویسند

۱. بگذر بدم روی کلک بگذر بدم نا بنالم

سخ و بخوانند هفتا. خطوط میخی بر پیشانی کوهها گندمی شدند.  
محاهای خطوط و هزارشها یشان روی زمین فرونریختند اما دیگر کمتر  
لئی توانست بخواندشان و خط میخی در درازمدت جا به خط فارسی  
برداشت. آیا شخصیت هستی یک سری خطوط میخی نبود که بر قلب سليم  
حک نده بود و سليم نمی توانست بخواندشان. آیا شخصیت همه ابناء زمان  
که این چنین نبود؟ و بهمین علت نبود که هیچ کس از دل کس دیگر  
حر نداشت؟

اما هزارشها در دوران سليم و هستی، همچنان وجودداشتند منتها  
بعض خود را صادر می کردند. آن چنان که سليم می توانست بنویسد «ایه»  
و هستی بخواند «نور». هستی بنویسد «گول» و سليم بخواند «صداقت» و  
همین بود که سليم می اندیشید هستی، هزارشی عوضی است. زمان چه  
ماربها که سر ادم در نمی اوردا

آیا واقعاً هستی یک فریب بود و سليم بهدام این فریب افتد؟ از  
برس چنین برداشتهایی بود که حتی سليم دیگر می ترسید بخوابد.  
می ترسید باز کابوس ببیند. بیدار که می ماند هستی را در پوششی ضخیم در  
برابر خود می دید. پلکهای هستی بسته بود. روی پلک راست نوشته  
نمده بود: «اعشق» و روی پلک چپ می توانست «بنیارگی» را بخواند. اما روی  
لوح پیشانیش با خط غبار نوشتهای رقم خورده بود که هر چه کوشش  
می کرد نمی توانست بخواند. نه. حتی با ذره بین هم نمی شد خواند. لوح  
هدیر بود؟ راز هستی بود؟ گاه در مرز میان خواب و بیداری گیسوی هستی  
را می دید که انقدر بلند شده که تا کمر گاهش رسیده است. گیسوی هستی  
دور گردنش حلقه می شد. نفتش که بند می آمد، سرش را که بهینه خم  
نمده بود بلند می کرد و احساس می کرد مثل گوسفند دست و پایش را  
بسیاند و قصاب دارد کار دش را تیز می کند نه. هستی نمی توانست قصاب

باشد و آن همه ظرافت داشته باشد. نمی توانست شعر خدا نباشد تا سليم هم خود را نثر خدا بداند. و اين شعر خدا چرا همه وزن و قافيه و انجامش بهم ريخت تا نثر خدا يعني «من هم در تعليق و توهّم و ابهام به مرز جنون برسم»، و باز صدای خواهرش با واسطه سيمى از اصفهان چنان از جا در ببردش که خشم كورش كند.

— اين دختره جشم به مال و منال ما دوخته بود... من مى دانم مى خواسته مادر بزرگش را بياورد سر افسرجون هوار بكنند... اين گدا گشنه ها هزار نقشه برای ما كشيده بوده اند. مى خواستند يك وجب خانه درب و داغونشان را بفروشند... حالите؟ تا پرسشان را بفرستند امريكا... سليم داد زد:

— خواهر تو برای استحکام زندگی زناشویت می خواهی دختر خواهر شوهرت نیکو را بهريش من بچسبانی.

از خودش تعجب می کرد: امنی که يك جنتلمن انگلیسي ماب بودم. منی که خونسرديم و درايitem زبانزد همه دور و بريهايم بود، منی که هستی می گفت تو مرا به يك ساحل آرام، به يك وادي ايمن مى رسانی. آيا من هم يك فريپ بودم که نقاب آرامش بر چهره می زدم تا هستی سرگردان را بفريهم؟، ريشهايش را با انگشتهايش شانه مى کرد اما در پستوي ذهنش، در لایه دهم ناخودآگاهييش صدایي می گفت که تو هم روزی ريش خود را خواهی تراشيد و می نشبني و انگشتهاي خود را خواهی شمرد.

صدای مادرش را می شنيد که به پدرش می گفت: صورتش شده دو انگشت... حکيم آمده عيادتش. کوشش دردی می کند که... امروز حجره نمی آيد.

و سليم به حکيم گفته بود: مطمئنم که کمر درد من عصبي است. «چرا که حوابيم را گم کرده ام. آيا خودم ادم بودم؟ آيا در بهشت با هم راه

رفته بودیم و صدای پای خدا را شنیده بودیم؟ آیا اگر حوا گولم نزد معبود هنوز در بهشت بودم؟ چه فکرها! – دارم کفر می‌گوییم. نه. من مروارید خود را از دست داده‌ام. مروارید من لای پنبه کهنه پیچیده شده بود. آیا هستی مروارید بود یا خزف نوشته شده بود و مروارید خوانده می‌شد؟

به سراغ دفترهای یادداشت‌هایش رفت اما نتوانست چیزی بنویسد. برگه ازدواجش را با هستی و امضای خودش و هستی را که دید، انگار یک سطل آب بخ از مهرمهای پشتش سرازیر شد و گفته هستی مثل اوایل یک ادان ناب در گوشن ندا درداد که «درین عشق در دفتر نباشد».

تعجب می‌کرد که خواب هستی را به گونه‌ای مطبوع نمی‌دید. راستی جرا هستی تنها به صورت کابوس، خوابش را آشفته می‌کرد؟ آیا هنوز در ماحوداگاهیش جایای معقولی نگذاشتم بود با بعاین جهت که تعداد هروارشها آن جنان زیاد شد و ند که جایی در هیچ لایمی در ناخوداگاهی سلیم نگذاشت.

از این نتیجه‌گیری، بعد از روزها و روزها، لبخندی به لبش آمد و به خودش هی زد که تو را می‌گویند مرد؟ خودت را جمع و جور کن مردا مطلع کشید، اما کم‌کم زندگیش شد یک حساب چهار عمل اصلی، و وقتی به مرا بحه رسید مادرش را فرستاد اصفهان تا با قدسی بروند خواستگاری بهکو؛ و صدای مادر از راه سیم تلفن که: عزیز، خودت و فرخی با کروز کرور بومان بول پاشوید بیایید اصفهان. لامروتها هفت خوانچه عقد می‌خواهند با شال ترمه و حلقة پلاتین و انگشت بر لیان... و مهریه که نگو و نپرس. شال نرم‌هاش را که خودم دارم. تو انبار، صندوق پنجم...

خوشبختی او و هستی تنها چند روزی پایید. وقتی هستی با او بود، ما با هم می‌رفتند قدم می‌زنند... طفلک هستی، و باز خجال هستی. مگر هستی ول کن بود؟ هستی همه حسابها را بهم می‌ریخت. می‌گفت: تنها یک

حلقه مسی کفایت می‌کند. همین اناق تو و حوضخانه هم برای زندگیمان بس است. اما برای نیکو باستی چندین اناق را تعمیر و گل هم می‌کردند نا جهیزیه کلاش به گفته خانم فرخی جا بگیرد. هستی گفته بود جهیزیه من تنها عشق من است. تنها چیزی که سلیم می‌دانست یا فکر می‌کرد می‌داند این بود که ورود نیکو را به حوضخانه قدر غن خواهد کرد. که حوضخانه وادی منوعه است برای هر کس غیر از هستی... که حوضخانه بیت‌الاحزان سلیم خواهد ماند. اما باز لایه دهم ناخوداگاهیش ندا می‌داد که نیکو مقر فرماندهیش را تا حوضخانه هم گسترش خواهد داد.

عصری هستی را به خانه‌شان برده بود و با مادرش به خانه ویکی شکوهی رسانده بود تا هستی آخرین خواسته مراد را بربیاورد. سلیم با مادر هستی قرار گذاشت فردایش بروند بازار بزرگ خرید عروسی. مادر هستی پیشنهاد کرد: یک عقد مختصر در خانه توران‌جان برگذار کنند و شبیش جشن عروسی در خانه سلیم. هستی گفته بود: اما ما که عروسی کردیم من... سلیم با دست روی پای هستی فشار آورد بود. مادره پرسیده بود: مگر شیها تو اناق افسر جان نمی‌خوابیدی؟ و سلیم بود که جواب داده بود: چرا. چرا. سلیم صدای مادره را می‌شنید که می‌گفت: بس تکلیف دستمال...؟ با کنجکاویهای قدسی و رسم و رسومات خواهر جان؟ سلیم گفته بود: همه چیز به دلخواه شما روشن است. نگران نباشید، و سلیم باز صدای مادره را شنیده بود که خودم اهمیت نمی‌دهم اما محض رفع هر جور طعنه و پوز خند قدسی، فردا می‌برمت پیش دکتر خودم. سلیم خان قرار خرید باشد برای پس‌فردا. سلیم آن چنان لب گزیده بود که لب خون افتاده بود و خون لب را مکبد. هر چند راه حل دشواری نداشت. مادرش را وامی داشت به خانم گنجور تلفن کند و متفادعیش بکند که از خیر رسم و رسومات بگذرد و هستی را پیش حکیم نبرد. نه. چرا لاپوشانی کند؟ در

## اھر س حد درماندگی، مگر مرجع تقلید مادرش و مرجع تقلید خانم گنجور مکن بود؟

۱۱

خانم فرخی و سلیم بعدر خانه توران جان رفتند. خانه سوت و کور می‌بود. سلیم زنگ در را زد و زد. با کوبه بعدر کوفت. هر وقت می‌آمد ساکان خانه همه زنده بودند اما آن روز انگار همه مرده بودند. مغازه سورخان هم بسته بود. اعلام‌بها روى دیوار بغل مغازه نظر سلیم را جلب کرد که مفهومش این بود که این مغازه به علت توهین به مأمور دولت حین انعام وظیفه مهر و موم شد.

به مادرش که گفت، عرق پیشانیش را هم با دستمال سترد. مادره گفت: عزیز یعنی تو را پسند نکرده؟ یعنی همه‌شان گذاشتند و رفته‌اند؟ اگر سلیم می‌دانست خوب بود. سرش را روی فرمان مائین گذاشت. خانه سورخان را بلد بود و صدای هستی در گوشش: نمی‌خواهم تو هم در بلا سعی. ببیج دست راست. باز هم دست راست. من در حیاط را برایت باز می‌کنم. هستی در حیاط را که باز کردم بود گفته بود: این بغل خانه سورخان است. اما اگر تیمورخان به مأمور دولت توهین کرده بود، لابد گرفته بودندش و اگر در خانه او را می‌زد، زنش نامحرم بود و شاید جواب ادم عربیه را نمی‌داد و من هم در خطر می‌افتدام. خانه تیمسار کمابیش رو به روی مغازه تیمورخان بود. در پیشخوان خانه تیمسار هم هیچ کس نبود. هستی گفته بود پیشخوان خانه تیمسار نوعی شورای محل است. سلیم مالید: همه‌شان کجا هستند؟ چرا سرنوشت بهمن خیانت کرده‌است و به چه صورتی؟ منتظر بودم اولین زنگ در را که بزم هستی و مادرش در را باز بکند و هستی مرا به خانه بکشند و روی گوش و ناخنهای پشت‌گلی مرا سوسد و ببرسد چرا هیچ کس از زیبایی گوش حرف نزدیه؟ از این همه زاویه

و پیج و خم؟ مگر زاویه‌داربودن یکی از رمزهای زیبایی نیست؟ و دل من  
بلرزد. نکند هستی را در خانه و یکی شکوهی گرفته بودم باشند. اما این چه  
ربطی به مهر و موم کردن مغازه تعمیر موتورسیکلت می‌توانست داشته  
باشد؟ بعلاوه مادر بزرگ که با آنها نبود. و چرا مادر هستی، زن آبستن را  
بگیرند. نه. هر اتفاقی افتاده در همین محل افتاده... صدای مادر به خود  
اور دش: عزیز یک بار دیگر زنگ در را بزن.

سلیم ماشین را روشن کرد و راما افتاد. در خانه، با صدای اولین زنگ  
تلفن، گوشی را برداشت. قدسی بود: حالا عروسی کی هست؟ من و آفانور و  
بچه‌ها که نمی‌اییم. بی‌خود کارت نفرستید. سلیم گوشی را گذاشت و گفت:  
به جهنمها «اما کدام عروسی؟ و مگر آفانور کی بود؟ یک مرد که موهای جلو  
سرش ریخته بود و موهای طرف راست را می‌گذاشت آنقدر بلند بشود تا  
بتواند بکشاند روی ریختگی جلو سرش. قدسی چند بار قهر کرده بود و  
به خانه پدری آمد بود و به مادرش گفته بود: سر و گوش آفانور می‌جنبد.  
به گمانم با منشی لاغر بی‌فک و فامیلش روی هم ریخته است. چند بار هم  
خودش حمام سونا رفته بود. و تا آفانور تلفن نکرده و خواهش نکرده بود که  
برگردد سر خانه و زندگی خودش، به‌اصفهان برنگشته بود. بار آخر آفانور  
تهدید هم کرده بود که: زن ابچمها هم به پدر احتیاج دارند و هم به مادر. و  
کچ خیالی و نقنق تو، تو را از چشم من می‌اندازد. بعد گوشی را گذاشته بود و  
بی‌هیچ فاصله‌ای دوباره زنگ زده و گفته بود: زن یکی. خدا یکی. یک موی  
گندیده تو را به صد تا منشی لندوک نمی‌دهم. قدسی بهمن روآورد و من  
دلالتش کردم که خودت بایستی مسأله خودت را حل بکنی، و قدسی جه  
خوب مسأله‌اش را حل کرده بود، با رشوه‌دادن و مرا داماد آفانور کردن....  
نیکو، به‌آفانور آدایی خطاب می‌کرده و روی دامنش می‌نشسته، البته بچه  
که بوده. حالا دیگر نمی‌نشینند. حالا برای خودش خانمی شده،

مشورت با استاد مانی بی خطرترین کاری بود که سلیم می‌توانست بکند. زن استاد در عمارت را به رویش باز کرد. میخچه پایش را دکتر سورانده بود. روی یک پایش باند بسته بود و پایره نه بود، پای دیگر ش در دمهای لخ لخ می‌زد و می‌لنگید. انگار منتظر بود سلیم زیر بازویش را بگیرد له نگرفت و نگاهش هم نکرد.

— مراد رفته خودش را معرفی کرده. هستی را گرفته‌اند.

تیره پشت سلیم لرزید. یقین داشت که باز کمر درد اسیرش می‌کند.  
و به روی استاد مانی نشست.

— در شورای آفرینش هنری، دکتر زندی گفت که هستی نوریان را گرفته‌اند. تا آدم خانه به مراد گفتم او هم ساکش را بر کرد و رفت خودش را معرفی بکند.

— کجا هستی را گرفته‌اند؟ مادرش را هم گرفته‌اند؟ مادر بزرگش؟  
صدای سلیم می‌لرزید.

— تصور نمی‌کنم دکتر زندی لو داده باشد. هر چند گزارش‌های او هم ممکن است در گرفتاری هستی دخالت داشته باشد. از چند و جون و کجا حرفی نزد.

سلیم ریشه‌ایش را با انگشت‌ها شانه کرد. بعد سرش را در دست گرفت و بعد اشک و بعد نالید: چه کار می‌توانم بکنم استاد؟ من و مادرم رفته بودیم در خانه‌شان که ببریمان خرید عروسی. هر چه در زدیم کسی در را باز نکرد. شما بگویید چه کنم؟ می‌شود تمنا کنم بدکتر زندی تلفن بفرمایید؟ صدای زن استاد درآمد: درست نمی‌باشد. دیر می‌باشد. مهم می‌شود. استاد مانی رو به زنش گفت: باشو یک تسبیح بدله دست آقای فرخی.

— تسبیح آنتیک؟

— تسبیح نمی خواهم. تنها به من بگویید چه کنم؟

— بردبازی. شاید دخالت مراد و بر عهده گرفتن تمام تقصیرها موجب نجات هستی بشود.

— سردرنمی اورم. مراد دم بهدم بای هستی را بمسیاست می کشاند هر چه او دستور می داد ردخول نداشت.

سلیم بغض کرد و سر به گریبان برد و خار حسد به مراد در جایی از قلبش بیکار ننشست. زن استاد مانی از مراد دفاع کرد:

— مراد نوروتیک هست اما فداکار هم می باشد. همیشه گفته می باشم.

و خار در قلب سلیم فروت رفت.

— ضعف نشان دادن از شما بعید است آقای فرخی. بردبازی باشد. هفتة دیگر در شورا انقدر بمنعل و به میخ می کوبیم تا زبان دکتر زندی باز شود. برای شهادت هم که شده او را هم احضار می کنند.

به خانه که امداد سراغ آینه رفت و سر تکان داد. زیر چشمها یاش گود افتاده بود و به کبودی می زد. رنگش پریده بود. دست به ریش گذاشت. ریش از جا نکان نخوردیده بود: «به خودم بهای زیادی داده بودم یا وانمود می کردم که بهای زیادی دارم اما حالا مثل یک اسطورة گلی با اولین رگبار از هم وارتفعام.»

یک هفته شکیبا یی آن هم با کمر درد از سریش زیاد بود. کاش هستی را ندیده بود. کاش اسیر هستی نبود. دایه کیسه پلاستیکی اب جوش را وسط رختخوابش گذاشت و سلیم روی زمین به پشت خوابید. قرص پروفنید، یک بطری آب و لیوان و تلفن کنار دستش بود. اگر هستی تلفن می کرد یا کسی خبر خوشی بخواه می داد به هیچ کدام نیازی نبود.

عاقبت تلفن زنگ زد. صدای مردی بود که نمی شناخت. صدا پرسید:

— اسم گنجور چیزی به یاد شما می‌آورد؟

— بله، بله بفرمایید.

من در گاراژ کار می‌کنم. با ماشین بباید کنار کارواش توقف کنید.

— مانسینم واقعاً کثیف است.

ادرس گرفت. شالی به کمر بست و راهافتاد. در راه رو مادرش را دید.

مادر و پسر دست در گردن همدیگر اندیختند:

— عزیز، شکر خدا که کمر در دست خوب شد.

کمر در دش خوب نشده بود، اما هیچ نگفت.

— خیر است انشاء الله. برو بسلامت. مادر بهدایت.

دلش فشرده شد. اگر هستی کنارش نبود، مادر که وجود داشت. از مادر است که آدم «هست» می‌شود. انگار سلیم هنوز از بوی مادر به یاد نمی‌افتد که در کودکی از پستانش مکیده بود.

کارواش در کار شستشوی ماشینی بود و سلیم ماشینش را پشت آن موقوف کرد. پیاده که شد جوانکی که کنار ماشین اول ایستاده بود به طرفش آمد و دست دراز کرد:

— بیژن گنجور، نابرادری هستی هستم که آخریها مرا دوں کن بابا اسدالله، خطاب می‌کرد.

سلیم جا خورد، اما به روی خودش نیاورد. در دفتر گاراژ نشستند و بیژن در دفتر را قفل کرد:

— می‌دانید که هستی و تیمورخان را گرفته‌اند. مامان عشی گفت به شما تلفن کنم.

— مامان عشی؟

— عشرت‌خانم زن پدرم. پاگشای من و هایده بود. پدرم که به اتاق رفته، بمقول خودش عروس خوشگلش را دیده که روی تخت خوابیده.

— پس مادر هستی را نگرفته‌اند...

— نه با مهارت خودش را دربرده و با وانت همسایه به خانه آمده. زن زبلی است. همین روزها می‌زاید.

— در بیمارستان؟

— نه، در خانه. پسپتا، کلفت فیلیپینی‌شان، قابله است.

بیژن خندید:

— لابد ساواک بیمارستان بمبیمارستان دنبال زن حامله پایه‌ماه می‌گردد. شاید در روزنامه‌ها هم اعلان کند که کسی این جور زنی در گوش و کنار خیابان ولی‌آباد و باغ سپه‌سالار ندیده؟

— برای نجات هستی چه باید کرد؟ می‌دانید که من و هستی ازدواج... بنا بود ازدواج کنیم.

بیژن قوطی سیگارش را جلو سلیم گرفت. سلیم گفت که سیگار نمی‌کشد. با این حال یک سیگار برداشت. با اولین پک بمسرفه افتاد و سیگار را در زیرسیگاری خاموش کرد و به بیژن گوش سپرد.

— بدروم مشغول نقشه‌کشی است. از کنار تخت مامان عشی تکان نمی‌خورد. عید نوروز از قوار در سلووها را باز می‌گذارند. یک دختر چریک پارسال یا پیرارسال با چادری که مادرش برایش برمی‌بود، قاطعی ملاقاتیها از زندان گریخته.

— این اطلاعات را از کجا بدست‌آورده‌اید؟

— گویا ما اهل همین شهریم، بدروم هم با وجودی که گاراژدار است با از ما بهتران سرو سرز دارد.

— یعنی با ساواک؟

— نه. پدر جد ساواک. مستشارهای امریکایی مشاور ساواک.

سلیم آه کشید:

### — حالا کو تا عید نوروز؟

— صبر باید کرد. صبر و صبر. پدرم برای هستی حاضر است هر چه در توان دارد بکند. می‌تواند زندانیانها را بخشد. من هم در اختیارتان هستم. هستی محبوب همه‌مان است.

هر چه سلیم اصرار کرد بیژن پول شستشوی ماشین او را نگرفت. حار، این بار قلب سلیم را سوراخ کردمود. نمی‌خواست زنش محبوب همکان باشد. نمی‌خواست... و از سوزش قلبش بود که نپرسید چه بر سر نوران خانم آمده؟ چرا او خانه نبوده؟ چرا هیچ کس در پیشخوان جلو خانه پیمار ننشسته بوده؟

استاد مانی گفته بود: برداری و بیژن ترجمه کردمود: صبر. هزوارش عوضی که نبود.

استاد مانی هم در شورا زیر زبان دکتر زندی را کشیدمود و خودش به عبادت سلیم آمدمود و روی تخت لخت نشتمود. تاجی جای اوردمود که نخوردده بود. چرا، دکتر زندی را برای شهادت خواسته بوده‌اند. لابد برای هستی نوریان و مراد پاکدل پرونده قطوری تشکیل داده بوده‌است. اما آن دو ناپرونده موجب گرفتاری این دو تا معصومی که مثل اولاد خودش دوستشان می‌داشت نشده‌است. ریشه ماجرا در حلبي‌آباد بوده: نمی‌دانم چرا هستی بایستی رفته باشد حلبي‌آباد؟

سلیم می‌دانست. نیش خار این بار در جایی از مغزش فرود آمد که مرکز ترس بود: انکند هستی را در تنگنا بگذارند و پای من هم به میان ساید؟ نه ممکن نیست. باید همت داشت و ترس و حسد را از خود دور کرد و از نوش سلیم عاشق. سلیم با طمأنینه! بایستی همه چیز را به صورت فضیلت درآورده از ترس، شهامت و از حسد، بزرگواری افریدا طفلك هستی، آن شب که قصه بایک خرم دین را می‌گفت نظیر همین حرفها را زده بود.

همین گونه حرف و سخنها، هنرمندیها و لیاقتها بود که مرا دلباخته اش کرده بود؛ و گرنه آدم عاقل زن عاشق نمی‌گیرد. دختر پا به من گذاشته نمی‌گیرد، تا قدسی بگوید: دختر ترشیده. اما این سلیمانی که روی زمین خوابیده بود، سلیم واقعی نبود. انگار جنها، سلیم واقعی را ربودم بودند و یک بچه به جایش اورده بودند.

دلش می‌خواست مادر بباید و نوازشش کند. دعايش بکند. بگوید: شاخ شمشادم. شیشه عمرم. احساس می‌کرد آنقدر باریک شده که از لوله‌ای نارد بالا می‌رود. یعنی بعزم‌هان مادر، به‌امتنان‌ترین جایی که در جهان وجود داشت بر می‌گشت؟ آه کشید: «از در تنگ وارد شوید». حتی راضی بود که دایه بباید و برایش قمه بلبل سرگشته را بگوید. اما قدسی نیاید ها. قدسی خادمه و پیرانه‌ای بود که خیال می‌کرد زندگی است. استخوانهای برادر را با گلاب و اشک چشم نمی‌شد و در باعجه چال نمی‌کرد. کدام پیرزن نفرینش کرده بود که به عشق دختر نارنج و ترنج گرفتار شود؟ وقتی گفتی، گفته شدم است و آدم نمی‌تواند خودش را از شر گفته خلاص بکند. این گفته را کی گفتم بود؟

دیا شاید یک رویداد تلغی سلیم اولی را از پا درآورده بود. پس نمی‌دانست کی کی هست و کی کی نیست و کدام آدم بزرگی در موارد بحرانی بچه می‌شود؟ پس نمی‌توانست بگوید باستی چنین کرد یا چنان کرد. وقتی آدم از درون متلاشی می‌شود... کلمه درستش باستی انفجرار باشد. مگر چه فرقی می‌کند؟ نه، فرق می‌کند. کلمه مهم است. اول کلمه بود و بعد کلام شد. وقتی انگشت روی کلمه درست بگذاری، بخش عمدۀ دردت را فهمیده‌ای. مگر هستی نمی‌گفت: توران‌جان برای گریز از تنهایی و ترس از تنهام‌اندن بود که عروس سایقش را به خانه راه داده بود؟ مگر نمی‌گفت: توران‌جان حتی روزها نمی‌تواند تنهام‌اندن را بیشتر از یک ساعت تاب

باورد— پس با همه نفرتی که از آن سلطنه، به گفته خودش، داشت او را در اغوش گرفت و خوشامد گفت. پس ادم گیج شده نمی‌داند کی چه کار باید بکند؟ یا به طبیعت خودش واگذارد که کارگشاست، یا مصلحت‌اندیشی بکند. راههای خدا نامرئی است. چطور است بمدیدار و یکی شکوهی بروم؟ این یکی خطر دارد. ترسوا خودمحوراً ادم، حتی در خلوت خودش نقابش را برندارد؟

داشت خودش را کشف می‌کرد بی‌اینکه بداند بعران، به کشف هم می‌تواند بینجامد. بهتر است برود حلبی‌آباد... شهر حلب. ساکنان حلبی‌آباد که بمنام پوریا می‌شناختندش، این یکی خطری نداشت. خار ذهن سليم نمی‌دانست مرکز گیج شدن در مغزش کجاست تا همان جا فروبرود. «شاید زیر بصل النخاع باشد. نکند به جای خار، مار بباید. نکند ازدها بباید. بایستی زمردی نشان ازدها بدهم و از برق آن زمرد تدبیر ازدها را بکنم، همان طور که مولوی گفته‌بود.... چه قرنی؟ و حالا چه قرنی بود؟ «قرن پرآشوب». «قرن خون‌آشام، هر که این گونه سروده‌بود، نام‌گذاری را خوب کرده‌بود اما صفات قرن که عوض نشده‌بود. هستی گفته‌بود، آقای گنجور یک قطعه زمرد به عنوان مژده‌گانی برایش فرستاده‌بود و او قبول نکرده‌بود. اما نگفته‌بود مژده‌گانی برای چه؟ آیا هستی، بخشی از لایه‌های شخصیتش را در سایه نگه می‌داشت؟ بایستی می‌رفت پیش حضرت خضر. حضرت خضر می‌گفت: «این راه بروبرگرد ندارد». اما چون تو از ته دل می‌خواهی، هر کس هر جیزی را عاشقانه بخواهد به‌آن می‌رسد، و من می‌گفتم: یا حضرت خضر، چگونه؟ من از پس یک کمردرد برمی‌آیم، به جای یکی، دو تا پروفنید خوردمام... بایستی بر اسیبی سوار بشوم و بروم. اسب قره‌قاشاکه هستی گفته‌بود. از برف و بوران نترسم. اگر سنگ از اسماں هم بیاردنترسم، از کویر هم نترسم، بعد از کویر واحه است. در واحه

بمیرکه آب برگل و لای بگویم؛ اگر صبور باشی، گل و لای تو تمثیل می‌شود و آبی می‌شوی، بهزلالی یک چشم‌ه. شاید هم خودت شدی یک چشم‌ه.  
یادم نرود بگویم. دفترم کو؟ دفتر بیست و هشتم؟

به خارستان که می‌رسم بگویم؛ اگر با غبان خوبی نصیب تو بشود، از هر بستان برقل و سبزمای با صفات‌تر می‌شوی. با غبانهای خوب کجا بایند؟ پیدایشان نیست. شاید هیچ وقت وجود نداشته بوده‌اند. به جان هستی، به جان مادرت کفر نگو. این همه پیامبر ...

می‌روم به قلعه‌ای که هفت سال درش بسته‌بوده. درهای قلعه را باز می‌کنم. می‌رسم به سگهایی که جلوشان کاه و جو ریخته‌اند و چند تا استر که جلوشان، استخوان ریخته شده‌است. استخوانها را می‌ریزم جلو سگها و کاه و جو را می‌ریزم جلو استرها. یادم می‌ماند، لازم نیست در دفترم یادداشت بکنم. دفتر بیست و نهم ... خوب شد ناجی برایم پیدایش کرد.  
جرا هم‌شان باید بدانند من چه دردی دارم؟

... از خورجینم یک عالمه سوزن درمی‌آورم و روی زمین می‌ریزم و بعد یک عالمه نمک می‌آورم و می‌ریزم روی سوزنها و آب برکه صبور را می‌بندم به نمکهای سوزن آجین‌شده. می‌رسم به درخت نارنج و تونج که دیو زیرش خوابیده و هستی را می‌چینم. و هستی آخ نمی‌گوید. ان شب هستی حتی آخ نگفت. اما درد داشت. بر هنه بودند. آدم و حوای بر هنه. حتی برگی هم ... صدایی خواهد گفت:

— چید.

دیو زیر درخت می‌پرسد:

— با چی چید؟

— با انبر.

— با انبر نمی‌شود.

— با قبچی.

— با قبچی ہم نمی شود.

— با دست.

— با دست ہمه کار می شود کرد

دیو نعره می کشد و می گوید: های ادمیزاد، باش تا مادرت را به عزایت

بنشان،

قدسی ہی می پرسد: حالینه؟ حالینه؟

و سلیم می گوید: نه استرها نمکبہ حرامی می کنند و نہ سکھا.

قدسی می گوید: معلوم ہست چہ می گویی برادر؟ ول کردن یک دختر ترشیدہ کہ نمکبہ حرامی نیست. ناسلامتی فرزند ارشد خانوادہ ام. به صلاحت است که فعلًا نیکو را نشان کنی، بیا اصفهان، اقل کم یک حلقة هلاتین که نگینهای برلیان داشتم باشد. دست نیکو بکن. نیکو یک عالمه حواستگار داره و آقانور ہمہ را به خاطر تو جواب کرده. عقد و عروسی را می گذاریم برای آخر بھار کہ نیکو دیپلمش را بگیرد.

— قصہ درمانی می کنم.

— چہ کار می کنی؟ چرا برت و بلا می گویی برادر؟ خودت را به کوچہ ملی چب نزن.

پدرش روی تخت لخت نشسته است. می پرسد پوکر بلدی؟

— نہ.

— تو دست بد اور دمای. اما بازی بد نکن. اگر خوب بازی بکنی، مثلاً به وقتی توپ بزنی یا اگر دست طرف را بخوانی، یا اگر دو تا ورق خوب بگیری، ممکن است بازی را ببری.

— پدر، پس قمار ہم می کنیم. چشم مادر را که دور می بینید، می ابید خانہ، خودتان را می ارایید و می روید. دیگر شام را ہم در خانہ

نمی خورید.

۱... دیو به قلعه درسته فرمان می دهد: زندانیش کن، قلعه می گوید:  
می بینی که درهای مرا باز کرده است. به برکه می گوید: چرا غرقش نمی کنی؟  
برکه که حالا چشم شده است، جواب می دهد: او به من شکیبا یی آموخته.  
به خارستان امر می دهد که گیرش بیندازد. خارستان می گوید که مرا  
به صورت گلستانی که ارزو داشتم درآورده. سر زمین داد می زند: او را در  
شکافهای خود فرو بکش. زمین می گوید: یک غلت بزن تا بفهمی دنیا دست  
کیست؟ دیو روی زمین می غلتند و سوزن اجین می شود و زمین نفس  
راحتی می کشد.

صدای مادر را از گوشی تلفن می شنود:

— امیدی به نجات هستی داری عزیز؟

— بله.

— خیر ببینی، مادر به فدايت.

— مادر جان به تو احتیاج دارم. زودتر بیا...

— فرخی احوال مرا نمی برسد؟

— چرا، چرا.

دروع گفته بود. پدر حتی یک بار احوال مادره را نپرسیده بود. دل  
سلیم دیگر دل دلین نبود. دل گلین بود. اخرين شبی که با هستی بود...  
شام آخر؟ کدام شان به صلیب می خکوب شده بودند؟ سلیم یا هستی؟ آن شب  
برای هستی از بايزيد خواندم و اين بايزيد بود که دل دلین می خواست.  
بايزيد بود که خواسته بود زودتر قیامت برخیزد تا خیمه خود را آنجا بزند و  
دوخ به دیدار او پست شود. سلیم می دانست که بايزيد نتوانسته است. شاید  
حق با مراد بود که گفته بود نتیجه این حرف و سخنها نمذکردن آدمهای است.  
دل دلین، دل گلین، نمد.

سلیم خیس عرق بود. زنگ زد. دایه آمد. دایه گفت:  
 – عرق، عرق عافیت است. شکر خدا. چند دفعه سرزدم خواب  
 بودند.

سلیم دستی به ریش کشید. به دایه دستور داد که غلام رضا را صدا  
 بکند و جایش را روی تخت بیندازد، تا او می‌رود زیر دوش، ملافه‌ها را  
 موضع بکنند، و لباس‌های خشک برایش بگذارند. ناهار هم برایش بیاورد.

دایه به سینه زد و گفت:  
 – بس که دعا کردم، خدا شفایتان داد.  
 و زمین را سجده کرد.

## ۳

برای سلیم فرخی چه در خانه و چه در حجره، حرکت عقرمه‌های ساعت به حرکت لاک پشت می‌مانست تا آنجا که انگار همه ساعتها از کار افتادند و گلهای ساعت بر فراز ایوان خانه‌شان نشکفتند و پرپر شدند. با هستی که بود وقت مثل یک نوای موسیقی حس می‌شد و تیک تاکهای ساعت، وزن و آهنگ داشتند و بعد بماوج می‌رسیدند. دلنگ. دلنگ... رختخواب زفافشان هم در گوشة حوضخانه در انتظار بماوج رسیدن بود. چرا سلیم این آخریها در خواب هستی را بر هنر می‌دید. «کاش می‌توانستم روحش را هم بر هنر ببینم. در این دنیا کی خواسته یا توانسته روح بر هنرهاش را به دیگری... نقاب... ماسک... مگر خودم روح بر هنرها را حتی خودم دیده‌ام؟ نمی‌دانم.»

بیزن در دفتر را قفل کرد و تا احمد گنجور نقشه خود را برای نجات هستی فاش نکند. سلیم باز حرکت لاک پشتی زمان را حتی بیش از روزها و شبهای بیش احساس کرد. برق چشمها گنجور حکایت از ذوق زدگی داشت، مسرتی که از داشتن شنوونده‌های مشتاق حاصل می‌شود و می‌داند که همسطح شنووندگانش نیست اما فعلًا مثل ظروف مرتبط با آنها ارتباط دارد و این که نکند نقشه‌هایش فکرهای ابتری در سرزمین کوتولمه‌ها باشد. هر چند... هر چند گاه می‌شد که حرکت بهموضع یک پیاده شطرنج بتواند شاه را مات کند.

خانمی می‌گوید: کجای کاری احمد جان؟ من اشتباهی فهمیده بودم.

«جرا خانمی؟ لابد خواست خانم گنجور بوده که همان جور که  
تو را حانمی صدایش می‌کرد، شوهر هم خانمی بدانیدش. عشرت،  
مامان عشی یا خانمی چه فرقی می‌کرد؟ لابد برای خانم گنجور فرق  
می‌کرده. کاش می‌رفت سر اصل مطلب.»

— من که سردرنیاوردم. اما گفت: شکستن سد جنسیت یعنی برابری  
جنسیت، یعنی همه از زن و مرد در اجتماع به طور مساوی در همه کارها  
شرکت داشته باشند. یعنی زن فقط معاشقه، روسيی، مادر، خانه‌دار،  
و هر دار نباشد. زن هم مثل مرد مبارزه کند. زندان برود. دختر من که کار  
هدی نکرده. مبارزه کرده، زندان رفته.

گفت:

— اما به شرطی که زن به زنانگی خودش افتخار بکند و مرد هم  
مردانگیش.

گفت:

— احمد بیا و مردانگی کن و نجاتش بده. گفتم به روی هر دو  
چنها یام.

— اما بشنوید از توران خانم، مادر شوهر سابق همسر من. روی رولور  
موابیده تا تیمار با عملیات ارسن‌لوپنی خانمی سرسیده و زنم هم زده  
هاک جاده. سه روز بعد خانمی بسلامتی فارغ شد. اسم پسرمان را  
گداشته بکنash.

«بگذار بگذارد. بکنash نام مستعار مراد بود. دیگر مار و خار ذهن  
سلیم جاخالی داده بود و نیشن و حسد را با خود بردمیود. اما چاک  
هاده گفتن و از برابری جنسیت و ارسن‌لوپن و روسيی هم حرف زدن به هم  
می‌خواند. خودش بندۀ خدا. گفت که سردرنیاورده.»

سلیم پرسید: توران خانم کجا هست؟

— خانه خودش. گویا همان تیمساره توران خانم را با خودش به خانه سپهبد تندر برد. می خواهند ترتیبی بدنهند که یکی از معلم‌های هستی برود زندان به ملاقات هستی نا... اسم معلم‌ش سرزبانم بودها...  
سلیم خواست بگوید لابد سیمین یا استاد مانی اما پرسید: خوب نقشه شما چیست؟

— اگر معلم‌ش نتوانست کاری بکند... من همیشه از تلفن عمومی با تیمساره حرف می‌زنم. اگر معلم‌ش نتوانست کاری بکند. می‌گذاریم برای روز عیده.

احمد گنجور در دفتر قدم می‌زد:

— پسیتا چادر سر بکند. یک چادر هم در ساکن زیر جعبه شیرینی و میوه بگذارد و بکنash را هم بغل بکند برود پیش هستی. بکنash عینه برویز پسر دیگر من و خانمی است. حتی شبیه بیژن، وقتی تازه به دنبایمده بود.

کاش انقدر حاشیه نمی‌رفت. شباهت بکنash به بیژن چه ربطی به نجات هستی داشت؟ بی قراری سلیم را بیشتر می‌کرد.

— باری برود پیش هستی. چادر را بدهد هستی سر بکند. بکنash را هم بدهد بغل هستی. داخل ملاقات‌هایها از در زندان با هم بسیارند بیرون. تا اینجاش با من. بقیه‌اش با بیژن و آقای فرخی. هر چند ترتیب پاسپورت را هم خودم می‌دهم. دسته‌ایش را به طرف سقف گرفت و گفت: ای چاره‌ساز.  
— پاسپورت؟

— آقای فرخی ماشینش را بگذارد کنار خانه افسرها، پایین زندان، پارک بکند و یادداشتی بنویسد به هستی که هر کاری پسیتا بگوید بکند. بیژن هم ماشینش را پشت ماشین آقای فرخی... راستی یادم رفت بگویم روز چهارم عید در سلولهای زندانیها را باز می‌گذارند.

«این یک ریسک بود. بمداو گذاشتن هستی هستی بود. به گفته هاسی عملیات آرسن لوپنی بود. چرا به صورت یک ادم کوکی، کوکشدنم را داده‌ام دست آدمی مثل احمد گنجور؟ چرا مثل خوابگردها جلو پاهای خودم را نمی‌بینم؟»

— گوشتان با من است آقای فرخی؟

— بله. بله.

— هستی به ماشین آقای فرخی که رسید بکتابش را بدهد به پستا، له از بیراهه با ماشین بیژن بیایند خانه. بکتابش عینه و عکسهای بچکیهای سوزن و پرویز است.

چقدر شباختها برای احمد گنجور مهم بود. چند بار می‌گویی مرد؟ و صدای گنجور را گفتی از دور دستها می‌شنید که:

— شما و هستی از بیراهه دیگری بروید فرودگاه. دبرو که رفتی.

رو به روی سلیم ایستاد:

— ... کسی را در مشهد دارید که چند روزی هستی را پناه بدهد.

— بله.

— در فرودگاه، هستی باید لباسش را عوض بکند. با روسی و عینک افتابی بزرگ. یک چمدان لباس زنانه در ماشین آقای فرخی می‌گذاریم. در مشهد بسلامتی عقد کنید و با پاسپورتی به‌اسم خانم و آقای فرخی بروید انگلیس.

«عملیات آرسن لوپنی محیرالعقل اسلیم بینوا حتی مادرش را واداشت بود بمقدسی بگوید که سلیم حال خوشی ندارد و سفارش کند که امهدر سر به سر بچه او نگذارد. اما مگر قدسی ول می‌کرد. همین راه ببرو برگرد ندار. بعاین سادگی از سر سلیم زیاد بود، و حالا چنین نقشه‌ای؟ اگر همه‌شان را می‌گرفتند چی؟ تنها همین یکبیش، یعنی زندان رفتش

مانده بود.

سلیم به دفتر گاراژ تلفن کرد. نه از حجره و نه از خانه. از یک تلفن عمومی. احمد گنجور دیگر ذوق زده نمی‌نمود. معلم هستی یک من رفته بود و صد من برگشته بود؛ هستی. و دو تا از شاگرد های دیگرش را با او رو به رو کرده بودند. هستی گویا حرفه ایی زده که معلمش بما و گفته: مگر دیوانه شدمای دختر؟... یعنی هستی برای یک بار در عمرش روحش را بر همه کرده بود؟

□

سلیم کنار اولین ردیف خانه افسران، ماشینش را متوقف کرد. و بیژن پشت او. پسیتا با چادر سیاه و بجهه در آغوش و ساک در دست و یادداشت سلیم در یقه پیراهن، به زندان رفت. ساعتهاي زمان در نظر سلیم از کار افتادند. طبیعی تر نبود که نیکو را بگیرد و از خیر هستی بگذرد که هستیش بهداو گذاشته شده بود؟ راهی که باید رفت دور و دراز است. این راه برو و برگرد ندارد. یک ازدواج سنتی که این دغدغه ها را نمی داشت. خوب، حرفی نداشتم باش که با نیکو بزنم، نمی زنم؛ به جایش کتاب می خوانم، ممکن است تا مدتی با خیال هستی به نیکو عشق بورزم. ممکن است چندین و چند بار نیکو را هستی صدا بکنم. ممکن است یک فوج خاله زنگ دورم را بگیرند. خوب کاری به کارشان نداشتم باش؛ و بگذار فکرت در عالم خودش به سیر خودش برود. شاید این سیر به تصویر سازیهایی از هستی منتهی بشود. خوب بشود. امیدیم نیکو را گرفتم و هستی هم از زندان آزاد شد. اگر همین الان آزاد بشود، یعنی موفقیت نقشه گنجور... چقدر گنجور زنش را دوست دارد. و چقدر برایش مهم بود که نوزادش شبیه پسرهای دیگرش بود. چرا؟ اگر نقشه گنجور عملی می شد که دیگر هیچ مشکلی نخواهیم داشت، اما اگر نشد معطل نمی کنم، نیکو را می گیرم و

هـ.ها اگر هستی هم آزاد بشود، می‌شوم مرد دوزنه. تا چهار تا زن که حلال اسـ. پدرم بیشتر از چهار تا دارد. «مرد مسلمان است دیگر»، هستی آمده‌بود، و سلیم چقدر بدش آمدـه‌بود؛ و وقتی گفته‌بود: «عاشقـم»، از هستی همار شدـه‌بود. اما رشته‌ای که هستی به گردنش بسته‌بود، محکم بود. بارها از او لحن گرفته‌بود؛ اما آن روز که گفت: دوستم، زن بـگیر نیست. بوق زد؛ بولـها زد که تیمورخان از مغازه‌اش درآمدـه‌بود. هستی به من اعتراف نکرد که دوستـش مراد است. مراد گفت: کاش همان وقت می‌رفت و هستی را عقد می‌کرد و انقدر دست به دست نمی‌کردند. بیشتر هستی بود که دست به دست می‌کرد. شاید هم تصادفـها نمی‌گذاشتند. تصادف خاصیت ذاتی جهان است. اـ. وقتـها شاید میـشدهـاست که آدم بـگوـید: قطعاً، بـیـترـدـید، صـدـدرـصـدـ چـسـنـ خـواـهـمـکـرـدـ. خـیـالـ مـیـکـرـدـیـمـ تـصـادـفـ نـادـانـیـ مـاسـتـ. فـکـرـ مـیـکـرـدـیـمـ دـنـبـاـ نـظـمـ دـارـدـ. اـماـ حـالـاـ مـیـدانـیـمـ جـهـانـ قـانـونـ نـدارـدـ. تمامـ قـوـانـینـ آـنـ مـوضـعـیـ اـسـ وـ اـعـتـبارـشـ مـحـدـودـ درـ زـمـانـ وـ مـکـانـ اـسـتـ. طـفـلـکـ هـسـتـیـ بـهـمـنـ مـنـ گـفتـ: شـماـ وـقـتـیـ حـرـفـ مـیـزـنـیدـ، اـنـگـارـ شـعـرـ مـیـگـوـیدـ. نـمـیـدانـتـ کـهـ صـرفـهـاـمـ بـیـشـترـ ذـخـيرـهـهـاـیـ اـنـدـيـشـهـهـاـیـ اـينـ وـ آـنـ اـسـتـ. دـفـتـرـمـ رـاـکـهـ درـ حـائـهـشـانـ جـاـگـذـاشـتـمـ کـهـ بـخـوانـدـ، گـفـتـ کـهـ نـخـوانـدـهـ... اـماـ خـوانـدـهـبـودـ. چـراـ نـمـیـابـدـ؟

... یک جـاـ مـادـرـمـ اـسـتـ کـهـ طـاقـتـ نـدارـمـ یـکـ موـازـ سـرـشـ کـمـ بشـودـ.  
یـکـ جـاـ پـدرـمـ اـسـتـ کـهـ مـادـرـمـ رـاـ بـسـتوـهـمـیـ اـورـدـ. یـکـ جـاـ قـدـسـیـ اـسـتـ کـهـ حـورـیـ پـیـلهـ کـرـدـهـ. هـسـتـیـ. نـیـکـوـ. زـنـ جـهـ مـوجـودـیـ اـسـتـ کـهـ ماـ مـرـدـهـاـ بـمـاـوـ،ـاهـ مـیـبـرـیـمـ وـ درـ گـرمـایـ اوـ وـ درـ هـالـهـ گـرـدـاـگـرـدـ اوـ زـنـدـگـیـ بـیـخـ کـرـدـهـ خـودـ رـاـ...ـ،ـ درـ مـاـشـینـ باـزـ شـدـ وـ زـنـیـ کـهـ روـیـشـ رـاـ مـحـکـمـ گـرـفـتـهـبـودـ توـ آـمـدـ وـ نـسـتـ. هـسـتـیـ نـبـودـ.

— شـماـکـیـ هـسـتـیدـ؟

— از دید آنها که رد شدیم و از تیررس آنها، بعثما می‌گوییم.

— بهمن اعتماد ندارید؟

— راه بیفتید.

صدا امرانه اما آشنا بود. این صدا را کجا شنیده‌بود؟ لبهاش را گزید. چرا دختر نارنج و ترنج کنیز کولبها را فرستاده‌بود؟ بی‌بی‌ها باشی... چرا رویت را محکم گرفته‌ای؟ بس که آفتاب خورده سیاه شده. لابد لبهاست هم کلفت شده بس که با خودت حرف زده‌ای. لابد چشمهاست هم از کاسه بیرون زده، بس که چشم به راه دوخته‌ای. لابد موهاست هم وزوزی شده، بس که گنجشکها و کلاغها به موهایت نک زده‌اند. این زن یا دختر، کی می‌توانست باشد؟ گنجور گفته‌بود که هستی و دو تا از شاگردھای معلمش را با معلمش رو به رو کرده‌اند. لابد این زن یا دختر، یکی از آنها بود. هستی چرا به چنین فداکاری عظیمی تن داده و او را فرستاده؟ مگر هستی یادداشت مرا نخوانده‌بود؟ لابد این یکی در خطر بیشتری بوده.

صدای زن یا دختر را شنید: در زندان شایع بود که شما دیگر رابط روشنفکران و روحانیها نیستید، دل چرکین شدم، اما حالا که می‌بینم چنین خطری کرده‌اید می‌گوییم صد بارک الله.

— شما کی هستید؟

دختر رویش را باز کرد و گفت: نگاهم کنید، ببینید می‌شناسید؟

— فرخنده دُرْفَشان؟

— بله.

— چرا هستی خانم نوریان شما را فرستاده؟

— آخر من خواهرشوهرش هستم.

— گفتید خواهرشوهر؟

— بله. مگر شما نمی‌دانستید؟ وقتی برادرم فرهاد در حلبي آباد

اسحوان رانش شکسته بود، او برادرم را به بیمارستان رساند. در یک خانه، ممی... با هم بمب در ماشین مستر هیتی مستشار فرهنگی امریکاییها گذاشته بودند.

جادر از سر فرخنده افتاده بود. گفت:

— بزوی عمه خانم می‌شوم. کیفور. کیفور.

— این غیرممکن است. کجا هم دیگر را دیده‌اند؟

— در خانه شما.

سلیم خودش ترنج را چیده بود. ضمناً اطلاعات فرخنده هم تا حدی درست بود. فرهاد در فشان، هستی را در اطاق او دیده بود. اما همسکناری در ماشین مستر هیتی پیش از این دیدار بود. شاید هستی دروغی گفته که معلمش او را به دیوانگی متهم کرده. اما چرا دروغی بمانیم و رُگی؟ چه گیری افتاده بود؟ اگر فرخنده کنارش نشسته بود و نیکو خانم در کار نبود... نیکو خانم عاری از سرگردانی و فریب و دروغ... اما نیکو خانم روحی نداشت که بر هنر بکند یا نکند... و اگر جان عزیز نبود، ماشینش را همانبوسی - تیر چراغ برقی - به دیواری می‌زد و خودش را خلاص می‌کرد. حالا هستی او را به داو گذاشته بود و به دام یک زندگی بر از هرج و مرج و انزجار و ترس کشانده بودش. چرا خدا از او رو برگردانیده بود؟ لاماذا ترکتني؟ من که حتی نماز را در رختخواب، وقتی کرم درد می‌کرد با یک نیم نیمه کاره، ترک نمی‌کردم، من که مهر نماز را به بیشانیم می‌گذاشتم، من که وقتی میان دو و سه، یا سه و چهار شک می‌کردم، نماز را از نو می‌خواندم. این چه جور زندگی بود که از شکیات و سهویات اکنده شده بود؟

از فرخنده پرسید:

— شما را کجا بیاده کنم؟

— مگر نمی‌رویم خانه شما؟

— دام‌گستان می‌توانند همه جا دام گسترد़ه باشند.

— راست می‌گویید.

— می‌برم تا فرودگاه و می‌فرستم تا مشهد. مردی بمنام نعمت کنار میز اطلاعات ...

— نعمت را می‌شناسم.

— اگر پرسید چرا ...

— بلدم چه کنم.

«درخت چه کنم کلام که هستی می‌گفت، حالاً آنقدر فرص و محکم شده بود که بلد بود چه کند؟ اما آیا هستی نبود که ناشی شده بود؟ درخت چه کنم واقعی شده بود؟ هر چه بود بایستی بروم شهر حلب از کسی پرس و جو بکنم. لابد کسی پیدا می‌شود که شکیات مرا تأیید یا تکذیب بکند. آیا خودم یک درخت چه کنم نشده‌ام؟»

در شهر حلب حاجی معصوم تنها کسی بود که گرفتار نشده بود. در هر آونکی را که زده بود با ناشناسی رو به رو شده بود.

— سی چه مو را بگیرند؟ آقا پوریا به حجرالاسودی که دستم بش رسیده امروز تریاک ندارم.

از زبان سلیم درفت که: شما که با از ما بهتران سروکار ندارید ...

— من؟ نه به خدا، موکسی را جادو نکردم. فقط وقتی زن و مرد ریختند که ارزن را آتش بزنند آتش را که دیدم موچپری<sup>۱</sup> او مدم تو آونک خودم.

— آقا هادی یادته؟

— خو، البت که یادمē.

### — هستی خانم چطور؟

— بنازم قدش را. خوبه؟ خوش؟ کم و کسری که نداره؟  
 — من هستی خانم را نمی بینم. فقط خواستم بپرسم وقتی ران  
 افاهادی شکست کی بردش بیمارستان؟  
 — پس افاهادی را گرفته‌اند... سی جه؟  
 — افاهادی را نگرفته‌اند. می‌خواهیم به افاهادی هشدار بدھیم که  
 مواطن خودش باشد و او هم هستی خانم را در جریان بگذارد.  
 — هر کی دست رو هستی خانم بلند بکند چرش می‌دهم ناکسم اگر  
 مدھم.

— به من اعتماد کن. کسی کاری به هستی خانم ندارد، اما احتیاط  
 نشرط است. پرسیدم کی افاهادی را برد بیمارستان؟  
 — خو، هستی خانم. خودم تریاک بش دادم. حب درست کردم  
 گداشت دهن افاهادی. عمومی بینعلی، افاهادی را کول کرد. اگر مو تاکسی  
 می‌گرفتم که نمی‌شد. هستی خانم بردشان بیمارستان.  
 سليم به آنچه حاجی معصوم پس از آن گفت، توجهی نکرد اما  
 صدایش را می‌شنید: باز می‌خواهید یار بگیرید؟ هر کی تریاک بخواهد می‌اید  
 هشن مو.

سلیم اطلاعیه شهربانی کل کشور را که در روزنامه خواند سرش  
 سوت کشید. کوس رسوانی بر سر بام، بر سر بازار، زده شد مبود. ازدواج با  
 هسی کلاه خاصی بر سر گذاشتند بود یا می‌نمود. دیگر نمی‌شد گفت: زهی  
 منو، بایستی می‌گفت: افسوس بر عشق.

### اطلاعیه

به غیر نظامی فرهاد ذرفشان اعلام می‌شود که با معتبر همنبرمانش  
 فرخنده درفشان، هر چه زودتر خود را بمدفتر سازمان اطلاعات و  
 امنیت کشور معرفی نمایند تا موجبات ارادی همسر باردارش هستی

## نوریان فراهم گردد.

چند بار دیگر اطلاعیه را خواند. رسوایی به جای خود باقی بود، اما توأم با آن می‌توانست نفس راحتی بکشد. دیگر پرندمای نبود که حتی قفس هم از سرش زیاد باشد. از شر شیطان خلاص شده بود.

کتابهای بسیاری را علامت گذاشته بود که شبها برای هستی بخواند. چه شبها خوشی می‌توانستند با هم داشته باشند. «می‌خواستم از طواسین حلاج بخوانم. عین عبارت را از یاد بردمام اما مفهوم آن یادم است: آن گاه که خداوند به شیطان، نلک مقربش، فرمان داد که آدم را سجده کند، شیطان نافرمانی کرد و گفت: جز تو کسی را سجده نخواهم کرد. و خداوند شیطان را از بارگاهش راند. شیطان گفت: وقتی مرا می‌رانی یا آزار می‌دهی، آیا به من نگاه خواهی کرد؟ و خداوند گفت: اُری. سليم، شیطان را از بارگاهش راند بود اما می‌دانست و خوب هم می‌دانست که بارها و بارها بما و نگاه خواهد کرد.

... چه حلاج بگوید چه کس دیگر، تصادفهای زندگی پیش‌بینی ناپذیر بودند، غیر خطی بودن یک حقیقت آزمایشگاهی و آزمایشهای نسبیتی، صحت تصادف را تایید می‌کردند. چه خوب سیل افکار در هم ریخته شرقی و غربی می‌توانست آدم را گیج بکند و آن شعر، شعر سرگردانی زمین که هستی گفته بود...؟

سلیم شقيقه‌هایش را با انگشتانش فشد. خواست ذهن خود را خالی بکند. خلاً سبک. این تعبیر را کی بکاربرد بمی‌دند؟ در اتاق به قدم‌زدن پرداخت. تغییر موقعیت می‌توانست به یک فکر اساسی رهمنویش بشود. و حالا اندکی نرس به سراغش آمد. آنها می‌دانستند که فرخنده از زندان گریخته است، اما نمی‌دانستند کی او را فرار داده است و گرن... کمر درد به سراغ سليم نیامد. اما خودش اول به سراغ ریشش رفت که

سراشید، و بعد به سراغ نیکو راهی اصفهان شد. قدسی که روزنامه را  
حوالده بود گفت: دوست می‌گوید: گفتم؛ و دشمن می‌گوید: می‌خواستم  
بگویم. سلیم حلقه نامزدی به دست نیکو کرد و قدسی در گوش سلیم پنج بچ  
لرد: دختر جوان ترکل ورگل. دیگر چه بگویم؟ خودم دختر دارم. بناء  
می‌برم به خدا.

□

به گفته خانم فرخی کروکرور تومان خرج شد. هفت خوانجه عقد  
به کنار، شال ترمه و انگشت بر لیان و پانصد سکه بهلوی طلا، مهریه ...  
— فدای سرت عزیز.

نیکو بعد از سه بار تکرار خطبه عقد و بعد از اینکه از پدر و مادر و  
داسی جان و خاله مقدسی اجازه گرفت، بله را گفت. و هلهله که کردند و روی  
سرشان که قند ساییده بودند و زبان مادرشوهر را که با ناخ قرمز دوخته بودند  
و رها گرگر خندیده بودند، کنار گذاشتند؛ نقل و سکه روی سر عروس و  
داماد که ریختند، سلیم گران قیمت ترین گردن بند مادرش را به گردن نیکو  
ارد. بعد انگشتش را در عسل فروبرد و به دهان نیکو گذاشت و باز به جای  
سکو هستی را دید که لبخند می‌زند. انگار مسخره اش می‌کرد، و نیکو که  
انگشت پر عسلش را به دهان او گذاشت یک آن دلش خواست انگشت نیکو  
را گاز بگیرد. دامن لباس نیکو پر از قوطیهای رنگ وارنگ از تحفه‌ها که شد و  
مروس و داماد را که تنها گذاشتند، سلیم هر چه فکر کرد به نوع عروسش چه  
گوید. تنها یک جمله به خاطرش رسید: جقدر مسخره است! اما نیکو  
در شن را خوب باد گرفته بود. گفت: آقا، اجازه می‌دهید تحفه‌ها را باز کنیم  
— هر کاری دلتان خواست بکنید.

— نه، هر چه شما بفرمایید.

با اتوبوس که نمی‌شد از اصفهان به تهران عروس‌کشان کرد. دهها

ماشین دربست کرایه کردند تا یاران عروس را به تهران برسانند. آقانور ترتیب همه چیز را داده بود و پولش را از آقای فرخی مرفت. و قنی سلیم در ماشین تزیین شده با روپانها و گلها نشست، چشمش بمقدسی افتاد که چادرش را از صورتش کنار زد و تمام خطوط چهره‌اش شادی را سلام گفت. انگار شب عروسی خودش بود. ماشینها بوق می‌زدند. بوقها می‌زدند. خوب عروس‌کشان بود دیگر ... چقدر خسته کننده! جهیزیه را پیشاپیش فرستاده بودند و عمله و بنا و مهندس چندین اتاق را سرهم کردند بودند تا تالار و ناهارخوری و اتاق خواب، جهیزیه کلان نیکو را جابدهد. آشپزخانه لازم نبود. بنا نبود که نیکو اشیزی بکند و شبها بوی پیازداغ ... هد. عطرهای جور و اجور روی میز ارایش چیده شده بود.

همه تلاش کردند و کارتهای دعوت عروسی فرستاده شد. باغ بزرگ خانه فرخی جراغان شد. میوه‌ها شسته شد. شیرینیها در ظرفها جا گرفت و شام عروسی که نگو و نیرس ... و سلیم هر چه چشم به در گشوده باغ دوخت از استاد مانی و زنش خبری نشد. و بعد در حجله خانه، پدرش حتی سخنرانی هم کرد که: شب زفاف ...

— آقا تشریف نمی‌اورید تور و لباس عروسیم را درآورید؟ خیلی سنگین است.

راست می‌گفت. آن همه مروارید و منجوق و تور ... بهتر است فکرش را نکند. آنچه نیکو خواست کرد.

— دلخور هستید؟

— نه. خسته‌ام.

لمس دستها و پاهای و تنها، نوازشها از جانب نیکو ... سلیم احساس می‌کرد که تمام خلق عالم پشت در بسته حجله در انتظارند تا قلعه فتح بشود. و قلعه با آخها و اوخها و عقبنیشینی‌ها و بهم برآمدنها فتح شد.

سلم از سخنخواب پاشد و روبرو شامبر دامادی را پوشید و خواست از اتفاق امروز بروز در را که باز کرد، زنها که پشت در بودند هلهله کردند و بعده راه ادامد مکلیف دستمال...؟ مادر هستی گفتهد بود. دست کم از این یکی حالت راحت شده بود. سلیم حجله را به زنها واگذاشت تا آنها با دستمال هر چه می خواهند بگنند.

ناجی را دید که دو کاسه بلوری پر را در سینی گذاشتند و می‌آمد یک کاسه را داد دست سلیم مبارکباد و نوش جان گفت و گفت که ناجی است.

عصرها که سلیم از حجره بر می‌گشت، نیکو با ارایش غلیظ و جادر سماز هماهنگ با رنگ لباسش در ایوان باغ در انتظارش بود. اگر دیر می‌کرد، سلیم می‌دانست که دم در قدم خواهد زد و می‌دانست سلام خواهد کرد و خسته نباشد آقا می‌گفت و کیفن را از دستش خواهد گرفت و با مه‌بای او به اتفاق نشیمن خواهد آمد. رو به رویش روی زمین می‌نشست و گفتهای شوهر را از پای او در می‌آورد و دمپاییهاش را جلوش می‌گذاشت و برایش جای می‌آورد. سلیم می‌پرسید: امروز چه کردید خانم؟ برنامه‌های سکو عین برنامه روزهای دیگر شود و سلیم این برنامه را از بر می‌دانست. دیگر حتی این پرسش را هم نکرد. برای نیکو چند داستان مذهبی نوشتند جواد فاضل خرید تا بخواند. که حتی لای این کتابها باز نشد.

نیکو زودتر از سلیم از خواب پامی شد. می‌رفت به دستشویی ته باغ. به نوالت سلیم نمی‌رفت. نکند سلیم صدایی بشنود. دست و رویش را می‌شست. وضو می‌گرفت. می‌آمد شوهر را با نوازش بیدار می‌کرد. پشت سر او می‌ایستاد و به گفته خودش به شوهر اقتدا می‌کرد و سلیم که گفته بود، برای رفع مشکلات شرعیتان می‌توانید به مرجع تقلید مادرم رجوع کنید جواب داده بود که مرجع تقلید من شما هستید. این دختر را تنها برای

شوهداری تربیت کرده بودند. یک فرشته خانگی. چقدر خسته گشته خواهد بودا بچه دار که می شدند ...

— شما را که بدرقه کردم و دعا که خواندم و پشت سرتان فوت کردم، رفتم خدمت مادر جان. دستشان را بوسیدم و با هم چای خوردیم. بعد امدم دو تا تلفن به اصفهان کردم. یکی به خانم جان و پدرم و یکی به مدایی جان و خاله مقدسی ...

و آنها درس روزانه را به تو دادند و گفتند اگر سليم در موقع خواب پشتش را به تو کرد بهدل نگیر. اگر در جوابت تنها اری یا نه گفت، تحمل کن و قدسی خواهد گفت: اگر به جای خانم، بگوید هستی، خوب از زبانش دررفته. تحمل و تحمل ... کی گفته بود: ازدواج سنتی نهادی و رشکسته است؟

# ۳

بر دیگهای خانه و یکی شکوهی، هستی و خانمی از ماشین سلیم  
بهاده ندند. خانمی دست روی زنگ طبقه دوم گذاشت و دو بار پشت سر  
هم رنگ زد و از صدای نوکسی پرسید: کیه؟  
— حاله قزی، سلام، منم، از شیراز آمدمam.

در که باز شد، زنی دست به کمر ایستاده بود و نگاهش از شکم برآمده  
خانمی به روی هستی ثابت ماند. و یکی شکوهی سر پله‌ها ایستاده بود. گفت:  
— بفرمایید بالا.

سنستند و یکی شکوهی دست روی لبهاش گذاشت و اشاره به در  
سے ایاق کرد. هستی با دست اشاره به سقف کرد و گفت:  
— این خانم، دنبال خانه شما می‌گشتند. من شاگرد مدرسمای  
بوده‌ام که سرکار مدیره باتدبیرش بوده‌اید. شما ممکن است بادنان نباشد. با  
اس خانم همراه شدم تا ارادتم را تجدید کنم.  
— خوب کاری کردی کاکو، اسمت مهشید نبود؟  
— چرا خانم.

قلب هستی تنده می‌زد. اما صدای یکی شکوهی و خونسردیش  
محیط را خودمانی کرده بود:  
— حاله قزی آدمهای تهران بسلامتی فارغ بشوی؟ بچه دیگر سر  
بنیت چسبیده. همین روزه است که ...  
هستی دانست که بایستی فعلًا وقت را به چرت و برت گفتن

بگذرانند. پرسید:

— خانم شکوهی، ما شاگردها یتان بارها خواسته بودیم از تان بپرسیم  
چرا نام شما و یکی خانم است اما جرأت نمی کردیم.

خانم شکوهی خندید و گفت:

— غریزدگی از اسم گذاران من شروع شد. اما جلال آل احمد از این  
واقعه تاریخی اطلاعی نداشت.

و رو به خانمی پرسید:

— هنوز هم در شیراز، زرتشیها را اذیت می کنند؟ آن وقتها، بجه  
مسلمانها به ما می گفتند: بهناودان سلام کن و اگر نمی کردیم می زدنتمان  
برادرم یک دستش از چند جا شکسته بود. چون با بجه مسلمانها درگیر  
می شد. در موقع خرید میوه و سبزی باید به آنها اشاره می کردیم و اگر دست  
می زدیم نجس می شد. باران که می بارید با لباس تر نمی شد بمدکان  
مسلمان رفت. نجس بود.

آهی کشید و افزود:

— ... در اقلیت بودن سخت است. جه اقلیت مذهبی و جه اقلیت  
ملکی.

و یکی شکوهی باور چین باور چین به طرف در اتاق رفت و ناگهان در  
را باز کرد. زنی که هستی در راه رودیده بود نزدیک بود بیفتد که و یکی  
شکوهی گرفتش.

— کاکو چرا پشت در؟ بفرمایید تو با خالمهقزی من اشنا بشوید تا من  
بروم چای دم کنم.

زن که نشست. خانمی رو بمناو پرسید:

— یک آپارتمن خالی این نزدیکیها سراغ ندارید؟

زن خشن می نمود:

— برای چه می خواهد؟

— می خواهم اجاره کنم. بناست منتقل بشویم تهران.

— طبقه بالا که خالی است، اما اثاثیه خرابکارها هنوز آنجاست.

— خرابکارها؟

— بله سه تا خرابکار ضد دولت طبقه بالا زندگی می کردند. یکیشان

بو خیابان کشته شد. دو تای دیگر بر نگشته اند.

— امیدوارم آنها را هم گرفته باشند. نمی دانم چه از جان این مملکت

می خواهند؟ شکمثان سیر است، هار شده اند.

— یکی همین را بگویدها.

— نمی شود از مأمورین دولت بخواهیم اثاثیه آنها را جمع بکنند و

گونه ای بگذارند؟ ارزو دارم کنار خالقزیم و شما باشم.

— شاید بروگشند.

— اگر بروگشند که غیر می افتد. مأمورین دولت که غافل نیستند.

هستی پاشد. مادره خوب بلد بود ایز گم کند. گفت:

— بروم به خانم شکوهی کمک کنم. شیرازیها تا از مهمانهایشان

بدهایی نکنند. خیالشان راحت نمی شود.

به آشپزخانه رفت و صدای فنجان و نعلبکیها را که در سینی

می گذاشت درآورد. در یخچال را که باز می کرد، و یکی شکوهی گوشش را

ملو اورد و هستی پیچ پیچ کرد: فرزانه را گرفته اند؟

و یکی شکوهی دو بار سرش را بایین اورد و با صدای بلند گفت:

— مهشید من نان نخه را می برم و تو جای بریز و بیاور.

وقتی چای اورد، مادرش زن ساکن طبقه پایین را فریفته بود.

می نشید که می گوید: همه مان اهل این مملکت هستیم و امنیت این

مملکت برای همه ما مهم است ...

وقتی هستی نان بخه را جلو مادرش گرفت، خانمی گفت:  
— خالمهزی ببخشید که دست خالی آدم.

هستی گوش بهویکی شکوهی داشت که از بجهه‌هایش که در امریکا  
بودند حرف می‌زد و در فراقشان اه می‌کشید. عکس‌های یک پسر و دو دختر  
زیبا را اورد و نشان همه داد. روی عکسها را بوسید و چشمهاش از اشک  
پر شد. و از ترسش گفت که نکند با دختر و پسرهای امریکایی ازدواج بکنند  
و اینکه امریکاییها حوصله پدرزن و مادرزن را ندارند. حتی خود بعد از  
می‌خواهند مستقل باشند و اینکه نکند در این دنیا دیگر بجهه‌هایش را  
نبینند و اینکه شوهرش بنا بود حالا حالاها بماند اما...

— مرحمت خانم، خوش به حالت که تنها یک غصه داری، ادم بجهه دار  
صدهزار غصه دارد.

## □

به خانه گه رسیدند، یک لت در باز بود و لت دیگر بسته بود. جراغ  
حیاط هم روشن بود و سربازی دم در ایستاده بود که روشنایی چراغ سردر  
روی کلاه و لوله تفنگش افتداده بود. هستی و مادرش خواستند برگردند اما  
سرباز جلوشان را گرفت و بر سید: کجا؟ کجا؟ و هستی متوجه میینی بوسی  
شد که جلو مغازه تیمورخان توقف کردند و روکش برزنتی داشت. این  
همه بسیج برای جی و کی بود؟ ناچار تو آمدند. همه چراغهای خانه روشن  
بود. در اتاق نشیمن چشم هستی به فضل الله افتاد که دوزانو زیر عکس  
جلال نشته بود. مردی روی مبلی لم داده بود و تسبیح می‌انداخت. مرد  
موهای براق سیاه داشت که با رنگ پریده صورتش نمی‌خواند. مادر بزرگ ما  
جادرنماز کنار میز نشتبود و روی میز پر بود از قاب عکسها. هفت نر  
خانمی، قوطی فشنگها و کتابها و جزووهای درسی. مرد پاشد و اشاره  
به عکس جلال کرد و از هستی بر سید: از بدر بیرت خجالت نمی‌کشی که

مرد فضل الله را نشان داد: این پسر را می‌شناسی؟

— باید بشناسیم؟

مرد روکرد به فضل الله: این همان دختری است که نامه برایش اورده‌ای و او را به حلیبی آباد بردند؟

هستی زیر نگاه خیره فضل الله بر خود لرزید. اگر زمان دیگری بود و نصانی دیگر، هستی از پاسخ و پرسش فضل الله و مرد می‌زد زیر خنده. اما کاه خنده چنان از لب آدم می‌گریزد که هر چه بگردی پیدایش نمی‌کنی.

— همال<sup>۱</sup> او هس. او نیس.

— کره خر چطور هم هست و هم نیست. بنا شد اگر راستش را بگویی هر سنت حمام. چلوکباب برایت بخرم.

— شبات<sup>۲</sup> داره. جشم ای زیر جعبه آینه هس. جشم او جعبه آینه اش.

— کره خر خوب نگاه کن. اگر راستش را بگویی فردا صبح از زندان ارادت می‌کنم و هزار تومان هم مشتاق به تو می‌دهم.

— این پسر بجه به من قانونی نرسیده. جای او در دارالتأدیب است نه زندان، وانگهی ...

— باز آیه نازل کردی پیرزن؟

فضل الله گفت:

— می‌باس ننمام را هم آزاد کنی.

— شاید ننمات را هم آزاد کردم.

— شاید نه. ننمام می‌باس بیاد پخت بکنه.

مرد ریشخند کرد:

— هزار تومان که داری هر روز می‌دوی چلوکباب می‌خوری.

— چلوکیابی راهم نمی‌ده. می‌گه شما بجهه‌های آلونکها وحشی ...  
خانمی دست روی میز برد و هفت تیرش را برداشت و رو به مرد  
نشانه رفت.

— دستها بالا.

هستی حیرت کرد که نه صدای مادر می‌لرزید و نه دستهایش. مرد  
جست زد و با دست روی مج خانمی کوفت و هفت تیر افتاد روی زمین  
خانمی گفت:  
— اخ.

مادر بزرگ پاشد و هفت تیر را در یقه‌اش انداخت و نمر روی زمین  
خوابید. مرد خواست با پیرزن کلنگار بروود. توران جان گفت:

— اگر به من دست بزفی نفرینت می‌کنم. سق من سیاه است.

جادرنماز از سر مادر بزرگ افتاده بود و موهای سفیدش پیدا بود  
هستی پاشد و چادرنماز را روی سر مادر جان انداخت.

— روز قیامت جلوت را می‌گیرم. سر بل صراط ...

مرد همچنان بالاسر توران جان ایستاده بود. تسبیح می‌انداخت  
هستی متوجه شد که مادرش کیفش را برداشت و از در اتاق نشیمن بیرون  
زد. «بایستی وقت می‌گذرانند تا مادرش خود را به جای امنی برساند. لابد  
می‌رفت خانه تیمسار ... نه می‌رفت خانه تیمورخان. از در حیاط هم  
می‌رفت. چادری از مریم می‌گرفت و به سر می‌کرد، و اگر وانت محسن بدر  
نم در خانه‌شان بود، بهترین کار این بود که بروود خانه سلیم یا حتی  
اپارتمان چهار اتاق خوابه در خیابان ویلا».

رو به مرد گفت:

— آقای دکتر یا استاد یا هر چه باید صدایتان کنم. از خودم بپرسید  
خودم جواب می‌دهم. این پسر یک پسر بچه است و شهادتش درست نیست

— اما آنقدر باهوش است که ما را یکراست آورد در خانه شما...  
مالا بگو عضو چه تیمی هستی؟

توران جان همان طور که دمر خوابیده بود به جای هستی جواب داد.  
صوتیم والیبال و باسکتبال.

— عجب زن کلکی هستی. چرا نمی میری؟

— جای تو را که تنگ نکردام.

— چه حلال. چه حرام. با وجودی که نازم ترک نمی شود. هفت تیر  
ا از جنگ تو درمی اورم. من مأمورم و معذور. و بهست مادر بزرگ یورش  
برد.

فضل الله پاشد و دو تا پای مرد را در بغل گرفت و پای چیش را گاز  
ارفت. مرد با مشت چند بار به سر فضل الله کوفت و فضل الله بله شد و پای  
مرد را رها کرد. مرد سوتی از جیبیش درآورد و سوت زد.

هستی صدای مادر را می شنید که فریاد می زد: کمکا کمکا خانه  
مامه نوریان دزد آمد. دزدا همسایه ها ...

صدایی شنید که انگار کسی از یک بلندی جست زد روی زمین.  
الله مرغابی. مادره حتماً از در حیاط رفته ... بعد صدای مائینی شنید که  
اما فنا د. نفس راحتی کشید.

تیمورخان با یک چوب گلفت در دست تو آمد: یا علیا — کدامشان  
رد است تا خودم بگیرمش ...

فضل الله با دست اشاره به مرد کرد که موهای برافقش بهم ریخته بود.  
هورخان مرد را بغل زد و نشاندش روی سربخاری زیر عکس جلال. زبان  
رد بد آمده بود. تسبیحش روی زمین افتاده بود.

همزمان تیمسار و مدرس با دو تا سرباز تو آمدند. گفتی سربازها  
مسار را اسکورت می کردند. تیمسار با فرنج نظامی که روی شلوار پاجامه

پوشیده بود، به کمک عصاهای چنگکیش تو امد. درجه سرتیپیش روی باگونهای فرنج نظامیش می‌درخشد.

مرد داد زد:

— تنه لشها بباید مرآ پایین بباورید.

سربازها خواستند بجنبد که تیمسار امرانه گفت:

— اینجا من دستور می‌دهم که افسر ارشدم. پسرخاله سپهبد تندر.

توران‌جان پاشد و هفت تیر خانمی را داد دست تیمسار. تیمسار نشست و رو به مرد پرسید:

— حالا شما چرا آنجا نشتماید؟

مرد تنه پته کرد:

— این وحشیها، این جلتها، این سیل کلفتها، این هفت تیرکشها...

تیمسار خشاب هفت تیر را بیرون کشید:

— این ماس‌ماسک را می‌گویی هفت تیر. خالی هم که هست.

مرد زبانش باز شد:

— تیمسار گلوله‌هایش روی میز است. آن زن أبستن...

و تازه به بیاد زن أبستن افتد:

— زن أبستن کو؟

— زن أبستن را می‌خواهید چکار؟

— لابد می‌خواهند ببرند زندان. چون با هفت تیر خالی آقا را تهدید کرده. و انگهی زندان زایشگاه هم هست.

— باز تو بلبل زبانی کردی پیرزن؟

هستی دخالت کرد:

— زن أبستن همراه من شد که برود توالت. همین.

به دستور تیمسار دو نا سرباز مرد را از روی سربخاری بغل کردند و

کنار نیمسار نشانیدند. مرد دستمالی از جیب درآورد و عرق صورت و گردش را پاک کرد و پاشد تسبیحش را از روی زمین برداشت. و در جواب بیمار که پرسید قضیه چیست؟ گفت:

— ما مأمور دولتیم و در حین انجام وظیفه. دزد هم ساعت نه شب  
نمی‌اید.

### — حکمنان کو؟

مرد نامهای از جیب بفلش درآورد و بمدست نیمسار داد.

— مگر هستی نوریان چه کرده؟ او مثل دختر من است. نمی‌گذارم ببریدش. به سرخاله‌ام سپهد تندر تلفن می‌کنم هستی خانم برو تلفن را بااور به‌سالن.

— سرباز تو هم با او برو.

هستی با یکی از سربازها به‌اتاق خواب رفت. اتاق بدجوری بهم ریخته‌بود.

— سلام پسرخاله‌جان.

.....

— غرض کسانی آدمهاند دختر بی‌گناه همسایه مرا ببرند زندان.

.....

— عرض شود که بله ... حکم دارند.

.....

— گوشی را می‌دهم دستش.

مرد گوشی را گرفت:

— تعظیم عرض می‌کنم جناب سپهد.

.....

— یک بازجویی ساده است قربان.

.....

— بله. بله. همین فردا خانم نوریان را برمی‌گردانیم.

.....

— بله. بله. امر، امر مبارک است.

هستی را در مینی‌بوس کنار فضل الله و تیمورخان نشاندند. و مرد رو به روی آنها نشست. فضل الله سر به گوش هستی نزدیک کرد و گفت:

— از عمو حسینعلی سرخاب و سفیداب گرفتی. مفتکی. خوب

گول ...

— خفغان بگیر، کره خر.

— خودت خفه بگیر.

فضل الله پاشد و مثت به شیشه مینی‌بوس زد و گریه می‌کرد:  
بهای‌های. داد زد:

— خدا. ناموس مو هس.

تیمورخان دست فضل الله را گرفت و نشانیدش و گفت:

— سرت را بگذار روی شانه من.

و به هستی آهسته گفت:

— مریم را فرستادم تیمسار را ...

مرد موسیاه داد زد:

— گفتم خفه.

«... این خاک جه مردمی را پروردیدم؟ این مردم شرف داشتند.  
مهر می‌ورزیدند. شهامت داشتند. بی‌شبان بودند اما بره نبودند. همین  
فضل الله که الان حق حق می‌کند از روی غریزه می‌دانست جه وقت پای مرد  
را گاز بگیرد. و توران‌جان جه خوب توانست سر مأمور دولت را شیره بمالد.  
تیمورخان که می‌دانست جطور تیمسار را خبر بکند و مأمور دولت را کجا

ست‌اند و تیمسار — که نمی‌دانست کدام شهر آلمان رفته — با چه آرایشی در صحنه ظاهر شد. هستی نمی‌دانست کلام برم‌های بی‌شبان را از کجا نسبده بود؟ آیا آنها بازی را می‌بردند؟ و سلیم خبر می‌شد؟ سلیم حالا کجا می‌توانست باشد؟

## ۴

در سرسرای زندان زن جاقی هستی را تحویل گرفت. عینک، کیف و ساعت مجیش را که از دستش درمی‌آورد، النگوهای طلای زن جلنگ جلنگ می‌کرد و هستی صدای زن را می‌شنید: بیرش اتاق صد و چهار، و صدای زنی که مجش را در دست داشت: عمه‌خانم ...

در فلزی اتاق صد و چهار به روی هستی قفل شد. اتاق به حدی روشن بود که هستی بدون عینک همه چیز را می‌دید. به سقف نگاه کرد. لامپ لخت، بی‌رحم به تمام سوراخ سمبه‌های اتاق سرمی‌کشید. هستی مانتوش را درآورد و به طرف لامپ پرتاب کرد. مانتو به خودش برگشت. چند بار کوشید. نتوانست. منشأ این نور که خدای نورالانوار نبود. منشأ آن یا سوء تفاهم بود یا بی‌عدالتی. یا حاصل جهانی قطعه قطعه و از هم پاشیده ... این وضعیت شد تقدیر ما. فضل الله چه خدای کشداری را فریاد کرده بود. روی تخت نشست. تخت فنری بود و هر جایش که می‌نشست فنرها به نشیمن گاهش فرومی‌رفتند. دو پتوی سربازی جرک روی تخت بود. پتوی رویی جا به جا سوراخ بود. موش جویده بودش؟ پس اتاق موش هم داشت. روبالشی معلوم بود که روزی روزگاری سفید بوده، حالا خاکستری هم از سرش زیاد بود. اجرهای سمنته کف اتاق هم بخت بهتری نداشتند. به دیوارها نگاه کرد. بالای در فلزی روزنه مستطیل شکلی باز بود و بر دیوار کنار در نقشی کشیده شده بود. چشمهاش را تنگ کرد و دقت کرد. چوبه داری کشیده شده بود که مردی به آن اویزان بود و زبان از حلقوم درآمدماش

را هم می‌شد دید. کی بوده؟ جای دیگر شعری نوشته شده بود که نتوانست  
بعواید روی تمام دیوارهای اتاق با خطهای ریز و متوسط، چیزهایی نوشته  
شده بود این خطها لابد در دل زندانیانی را منعکس می‌کرد که روزها و  
سالها پیش این اتاق را اشغال کرده بودند. در گوش و کنار دیوارها خطوطی  
مواری کشیده شده بود. شمردان: ۲۲ - ۲۷ - ۳۳ ... لابد تعداد روزهایی  
بود که زندانیان این اتاق روزشماری کرده بودند. چرا که نه تقویم  
دانش بودند و نه ساعت. زندانیها لابد ساعت را از روی نوع غذا حدس  
می‌رده‌اند.

بالاسر تخت با خط درشت مثل خطی که با زغال نوشته شده  
باشد... پس در زندان زندانیان مهربانی هم پیدا می‌شده که زغال در اختیار  
زندانی بگذارد. هستی دو زانو روی تخت نشست و فنرها به جای خود، کار  
خودشان را کردند. اما آن خط به هستی جان بخشید: هر که هستی ترس را  
مکسره فراموش کن. همیشه امید آزادی هست. دل شیر داشتم باش.

«این اتاق، اتاقی تاریخی بود. تاریخی که نمایشی استزاعی بود از  
انجه بر آن رفته بود. تاریخی که نمایشنامه‌ای برای آن نوشته نشده بود.  
تاریخی که بازیگرانش مثل خود من، متن را نخوانده بودند.

هستی بد مرگ کوفت. از روزنه بالای در، سر همان زنی که او را بعاتاق  
صد و چهار اورده بود پیدا شد: چه مرگته؟

— می‌خواهم بروم توالت. گرسنه و تشنه هم هستم.

— شام بی‌شام. خیال کردی اینجا خانه عممات است؟

در باز شد. خبر مرگت بیا برو توالت. همانجا هم اب...

هستی در اتاق برآمد. از شمارش اجرهای سمنتی دانست که  
بایستی اتاق دو در سه متر باشد. مستقیم رفت. اریب رفت تا سرش به دوار  
افتد.

یک پتو را طوری انداخت که یک سرش زیر تخت در ناریکی قرار گرفت، مانتوش را رویش کشید و از نور بی‌رحم رست تا بلکه خواب بباید. آرزو می‌کرد خواب سلیم را ببیند و او آرامش بکند.

□

بازجو ورقه بازجویی را جلوش گذاشت و هستی نیمه‌بیدار، جسته و گریخته می‌شنید: مقداری نصیحت‌آلات... خودمان همه چیز را می‌دانیم... نجات در صدق. انگار آیهای هم به‌عربی نازل کرد که در آن هم صدق بود.

— مگر خوابی؟ گفتم بنویس.

هستی چشم باز کرد:

— دو شب است تا صبح نخوابیده‌ام. عینک هم ندارم.

حالا صدای مرد واضح بود:

— خیال می‌کنی نمی‌فهم؟ می‌خواهی به خط خودت نویسی نا در دادگاه بزنی زیرش.

— عینکم پیش عمه‌خانم است.

— می‌برسم، جواب بده. منشی می‌نویسد: نام و مشخصات خود را بیان کنید. هستی بیان کرد. بعنام پدر که رسید: «کشته پدرش را دید. صدای توران‌جان را شنید که از شهادت پدرش در راه مصدق می‌گفت: جورواجور. و صدای مادرش از اینکه اتفاقی تیر خورده. راستش را مادره گفت‌می‌بود. توران‌جان را دید که زیر میز، نه روی سربخاری زیر عکس جلال نشسته. منتظر است آنها که پرسش را کشته‌اند ببایند او را هم بکشند. چه جوری خودش را آن بالا کشاند. تنها چه می‌کند؟ انگار اول زیر میز نشسته بود...

— باز که خوابت برد.

هستی نفهمید کی یک لیوان آب سرد به دستش داد.

– پرسیدم: فعالیت سیاسی؟

– نداشتام.

– دو بار رفته‌ای حلبی‌آباد. یک بار دو بیمار را به بیمارستان بردمای.

یک بار جلسه آشتی‌کنان رفته‌ای و بممرد و زن شهر حلب گفته‌ای حرف ملا، آشیخ سعید را گوش بکنید. با مذهبیها هستی؟

– با هیچ کس نیستم.

– پس چرا بکتابش و هادی را به بیمارستان بردمای؟

– با بکتابش در دانشکده همدوره بودم. هادی را به خواهش بکتابش به بیمارستان بردم.

– بکتابش عاشقت بود؟

– کاش بود.

«مراد حالا کجا بود؟ سلیم چه می‌کرد؟ سلیم با مادرش رفته در خانه‌مان که برویم خرید عروسی. هیچ چیز من به‌آدم نبرده. عروسیم...؟»  
همه چیز یک دام است. زندگی یک شرط‌بندی است. شرط‌بندی – خلاء سبک – هرج و مرج – انزجار – ترس – بحران شناخت – با قلب برویم یا عقل؟ هستی دست به شقیقتماش گذاشت. صدای توران‌جان در گوش زنگ می‌زد: «با عز رانیل قرارداد بسته‌ام. همه، طوری بمن نگاه‌می‌کنند که جرا نمی‌میری. جای تو را که تنگ نکردمام. بی‌هویتی – لقوه این یکی. سکسکه اون یکی.»

و صدای مرد که گفتی دل‌جویی می‌کرد: هیچ کس تا حال به شما گفته که دختر زیبایی هستید؟

– این برش هم جزو بازجویی است؟

– زبان‌درازی نکن و گرنه به عربهای حاشیه خلیج می‌فروشمت.

چشم‌های بازجو حالتی خشن به‌خود گرفت. پاشد. دل هستی تو ریخت. لیوان آب را دست بازجو ندید. «ایا بازجو می‌خواست سیلیش بزنند؟ یا همان آن می‌خواست به‌عربها بفروشند؟ همه چیز کهنه است. سیاست ما انقدر کهنه است... حتی مبلها و پرده‌ها را باید عوض کرد. من با اقتدار و تنهایم — بگذار سر روی خاک بگذارم و بسیرم. این شعر از زبان موسی گفته شده. از بر بودم. همین یک سطرش یادم است.»

□

کنار در اناق صد و چهار، زنی را دید که نه تنها النگوهای طلا، بلکه گوشواره و سینه‌ریز طلا هم داشت. زن، سبزه بود اما سرش را طلابی‌رنگ کرده بود. زن حتی سلام کرد و پرسید: شما هستی خانم نوریان هستید؟  
— بله.

زن کاغذی نشان هستی داد که شماره تلفن گنجور با خط درشت رویش نوشته شده بود. پرسید: این شماره تلفن را که می‌شناسید؟  
— بله.

زن اشاره بمقابلمه و رختخواب‌پیچی کرد که کنار در گذاشته شده بود. گفت: از خانه برایتان غذا و رختخواب و لوازم فرستاده‌اند. امر دیگری باشد...  
اتاقم را عوض کنید. نور زیاد...

— چشم...

— عینک و ساعتم؟

— قربانی گردم. عینک و ساعت قدغن است. یک بار یک زندانی عینکش را شکسته بوده و رگ دستش را با شیشه عینک بریده. انقدر خون ازش رفته بوده. انقدر خون...  
هایش... — زنک راست می‌گفت — یک آن فکر خودکشی به‌سرم

افناد. جهش حسی... دستشویی که رفتم، تیزی شیروانی پیدا بود. خواستم با پاشنه کفشم شیشه پنجره را بشکنم و با تیزی شیروانی یا با شیشه... آیا سلیم زندانیها و حتی عمه‌خانم را خریده بود؟ حتی بازجو را؟ بازجویی که سرسی... امید. امید. اما چرا شماره تلفن گنجور؟ یعنی سلیم بر سبده شماره خودش را بدهد؟

پنجره «اتاق تازه» رو به حیاط زندان بود اما مبله‌های خودش را داشت و هستی همه چیز را گرفتار مبله‌ها می‌دید. تا حالا دانسته بود که زندانش زندان قصر است. اسم زن زندانیان که قربانش رفته بود و قابلمه غذا را که اورده، تصدقش گردیده، سکینه است. همین سکینه، بی‌اینکه هستی ببرسد توضیح داده بود که: چقدر خاطر شما عزیز بوده که این اتاق نصیبتان شده. چند تا اتاق در این بند برای اعیان و ارکان ساخته بوده‌اند. نمی‌دانم اول کدام وزیرالوزرای شاه — نه این شاه — پدرشان را در این اتاق زندانی کرده بودند. یک دکتر بی‌خودکی، به او آمپول هوا می‌زند و می‌کشدش. لابد دستور پدر شاه ما بوده. آخر ملاقاتیهای آن وزیر از خارجیها هم بوده‌اند. بعد یک سردار نمی‌دانم کدام ایل در همین اتاق زندانی بوده که او را هم می‌کشند.

هستی اتفاقش را که مرتب کرد و کتابها را که در طاقچه چید... اتاق حنی روشنی و توالت هم داشت. کاش یک دوش هم می‌دانست. برایش صابون و حوله و شامپو هم گذاشته بودند. تمیز و خوشبو. در قابلمه را باز کرد. شامی، دلمه برگ مو. پس درختهای رز، برگ داده بودند تا دخترهای خود را عرضه بدارند. دخترهای رز گمشده بودند و شاعری در بدر دنبالشان می‌گشته. همه نشانیها را هم داده. جامعه‌ای از لعل، نیماتاجی از حباب، دختری شبگرد، تیز و تلخ و گلنگ. برای یابندمثان هم مژده‌گانی تعیین کرده... نه این برگهای مو حاصل خانه‌داریهای نه‌آقا و آشیز افغانی گنجور

بود. خیارشور – گل‌کلم – برگ مو. در قوطیهای حلبی مهر و موم شده... پس خانم فرخی و سلیم برای راحتی من خود را به دردسر نینداخته بوده‌اند. آیا سلیم خودش را کنار کشیده بود؟ آیا از زندانی شدم از من روی برگردانیده؟ آن همه عشق چه شد؟ اورنگ کو؟ گلچهر کو؟ نقش وفا و مهر کو؟ نه بی‌انصافی می‌کنم. حتماً سلیم مثل ماهی در ماهی تابه دارد از دوریم جزجز می‌کند: این اورنگی که حافظ گفته نمی‌تواند اورنگ زیب پادشاه گورکانی هند باشد. آن نامرد، برادرکشی، فاجعه، عقدة قابیلی، وقتی زندانی هستی، همه جور فکری را نشخوار می‌کنی تا وقت بگذرد. مشکل زندانی مشکل وقت‌گذرانی است. اگر عینک...

با اشتها غذا خورد. دندانش را با دفت مساوک زد و پیراهن خواب... می‌دانست مثل سنگ خواهد خوابید. عصر از فلاسک برای خودش جای ریخت و با کیک خورد. «ضیافت. از خانه خودمان هم بهتره»

□

سکینه دستش را گرفته بود. گفته بود که چشم‌بند را طوری بسته‌ام، فدایت شوم، که بتوانید ببینید. می‌رویم اتفاق تمشیت. آنجا هر چه گفتند می‌دانم الکی است اما شما جیغ و داد خودتان را بکنید. به گمانم برای بهدام‌انداختن یک بندۀ خدای دیگریست. از پله‌های بسیاری پایین آمدند، از راهروهای تو در تویی گذشتند، «مثل زندگی با چشم‌های نیمه‌بسته». در اتفاق تمشیت هستی را روی تختی خوابانیدند. مردی داد زد: سرباز به او تجاوز کن. تو هم کاردت را نیز کن و سینه‌اش را ببر. هستی بمدستور سکینه جیغ زد. فریاد کشید. مشتها بی به دیوار مقابل خورد. صدای مراد را شنید: من که خودم را معرفی کردم. من که همه چیز را گفتم. هستی نوریان مطلقاً سیاسی نیست. هر کاری کرده به خاطر دوستی بوده. به هر که می‌برستید دست از سر او بردارید. او پاسوز من شده. و صدای گریه و مشتها بیشتر بر

دبور. هستی بغض کرد. «مراد. مراد من. مثل یهودا با سی سکه نقره تو را فروختم.»

□

در یک ساعت هواخوری، هستی ناگزیر بود لباس زندانیها را بپوشد. بک لباده که دو تا جیب داشت. رنگش میان خاکستری و آبی چرکمود. «این لباده پیش از من تن چه کسانی بوده؟» زنان زندانی دور حیاط یا در بک دایره راهمی رفتند. هستی هیچ کدامشان را نمی‌شناخت. سکینه گفته بود بیشترشان یا آفتابه‌زندند یا قاجاقچی و یا از شهرنو...  
— زندانی سیاسی چطور؟

— ده دوازده تایی هستند. اما آنها از دماغ فیل افتاده‌اند، با غریبه‌ها اخت نمی‌شوند، فدایت شوم.  
ادفتر نقاشی و مداد رنگی که برایم فرستاده‌اند، یک تمام‌رخ از سکینه می‌کشم.»

هستی یا زیر درخت یا بال حوض لبشكسته خالی می‌نشست. دلش در گرو سليم بود، هر چه می‌گردم دل دلینم را بیندا نمی‌کنم. آن شب که با هم در باغ گشتم و سليم تکمه برق تیر چراغ برق را زد. لب استخر نشسته بودیم و دست هم‌دیگر را گرفتم بودیم به سليم گفتم: انگار تیر چراغ برق را مثل یک درخت بالای استخر کاشته‌اند و لامپ روشن میوه آن است. نگاه کن نسیم بهاری است که می‌وزد و آب را پس و پیش می‌کند. آب کوشش می‌کند عدسیش را روی گوهر شب چراغ میزان کند تا عکش را بردارد. لامپ روشن که جلو دوربین آب زست نگرفته تا آب عکس ثابتی از آن بردارد. سليم دستم را فشار داد و بوسیدم و گفت: شعر نهنت گل کرده. به آن نظمی بده... گفتم از برکت وجود توست.»

هستی لب حوض نشسته بود. کلاعی پر زد و رو به رویش نشست.

هستی به کلاع گفت: تشنمای؟ اما این حوض آب ندارد. کلاع پرواز کرد و روی تنها درخت کاج حیاط زندان نشست. برای اولین بار هستی نگاهش به درخت کاج و کلاع جلب شد. «اگر آدم بتواند زبان جاندارها و نیمه جاندارها – حتی اگر درخت کاج باشد – و همچنین اشیاء را بداند و با آنها یک ارتباط پنهانی – که مثل یک راز تنها میان خودش و آنها وجود داشته باشد – برقرار بکند، تنها و زندان را تحمل خواهد کرد. از درخت کاج و کلاع هم نقشی می‌کشم. در نگاه اول جور و اجور سبزینه می‌بینی و بعد انواع رنگهای قهوه‌ای را. سبز سیر، به مغز پسته‌ای جا می‌دهد و میوه‌های تازه کاج شکل می‌گیرد. میوه‌های قهوه‌ای مال پار و پیرار است. میوه‌های تازه کاج، مغز پسته‌ای هستند و هدیه بهارند که به وسیله نسیم، بهار، برایشان نامه فرستاده است که بزودی می‌آید. بعد از دیدن نشانها، تمامیت درخت را می‌بینی. آن نوع نگرش، دیدار گام به گام است. اما گاه «تمامیت» آن جنان عظمتی دارد که مثل برق تو را می‌گیرد و به نشانه‌ها توجهی نمی‌کنی.»

کلاع روی یک میوه کاج نشست. «یعنی کلاع به میوه‌های کاج نک می‌زند؟ دنبال چه می‌گردد؟ چه رابطه‌ای میان کاج و کلاع هست. حالا از درخت و کلاع می‌توانم نقش بهتری بکشم. یا شعری بگویم. اما سليم، این شعر تلخی می‌شود. مواد خامش حیاط زندان و کاج و کلاع است. ظاهراً من از نظر شوربختی به وطنم می‌مانم. رکورددارم. اما بر بدبهختیم نمی‌خواهم اشک ببریزم. مرز شادی و غم کجاست؟ مرز شفاف و کدر؟ مرز راست و دروغ؟ مرز واقعیت و خیال؟»

□

با چشم‌های بسته نبسته و با سکینه در جیپ نشستند و سکینه حالیش گردیده بود که می‌روند زندان اوین و هستی شاد بود که لابد محکمه‌اش می‌کنند و خلاص می‌شود.

از پلمهای بالا رفتند و در راهرو، سکینه در اتاقی را زد و چشم‌بند را از چشمهای هستی برداشت. هستی وارد اتاق شد. چشمش به مراد و استناد مانی که افتاد، اشکش سرازیر شد. از وقتی به زندان افتاده بود دور ذهنیش و دور اشکش تند شده بود. مثل فیلمی که دورش را تند کردم باشند. «این طور خیال می‌کنم چرا که می‌خواهم هر چه زودتر بگذرد. سلیم، طاقت می‌اوری؟»، مراد، لاغر، چشمها دودوزنان، و ریش داشت. صورت استاد مانی مثل لبو سرخ بود. پاشد، پیشانی هستی را بوسید و هستی دست مراد را فشرد. استاد مانی، دستمالی از جیبش درآورد و به هستی داد و گفت: اشکهایت را پاک کن دخترم. مراد پاجامه آبی زندان تنیش بود که گشاد می‌نمود. هر پوششی به تن مراد گشاد خواهد بود. پشت میز مردی نشته بود که چشمهای سیاهش می‌درخشید. پرونده هستی جلوش بود. مرد خندید: «پس با مذهبیها نیستید. در شهر حلب به خرابکاران گفته بودماید: حرف ملا را گوش کنید. آیا حاجی معصوم سردسته‌شان بود و اولین کبریت را او زد؟

— من با آنها نرفتم. نمی‌دانم.

— درست است، شما سوار ماشین شدید. راننده کی بود؟

— نشناختم. گفت که از دوستان بکتابش است.

«سلیم تو را لونمی‌دهم. اگر بند از بندم جدا نکنند. مراد که خودش را لو داده. سلیم، سلیم چرا هیچ نشانی از تو نیست. بگو که دوستم داری. من مزه التهاب و شور عشق را چشیده‌ام. تو به من عشق دادی، شور دادی. نوازشم کردی. لسم کردی. نکند مرا از یاد بردم باشی. کسی که مزه عشق را چشید دیگر نمی‌تواند... با تو یکی می‌شدم. هر دومان یکی می‌شدم. هر دومان و امی دادیم. جسمان. روحان. در اوج کشش و جذبه و خلسه. روی میز دستگاه ضبط روشن بود. قابهای تصویرهای مصدق، خلیل

ملکی و پدر هستی بود. کنار آنها کتابها و کنار کتابها جزووهای درسی هستی، خرت و پرتهای بروندمهای دیگر بود. مرد دست روی جزووهای درسی گذاشت و پرسید: این درسها چیست که شما می‌خوانید؟ همماش دوره دایناسورها و عصر یخبندان و هنر باستان و هنر هند و خاور دور... از دوران نوزایی جلوتر نیامده‌اید. آیا کشور ما در این دوره در عهد نوزایی نیست؟ دوران طلایعی نیست؟

از زبان هستی دررفت: نه که نیست. ما حتی نمی‌توانیم سه چرخه‌ای بازیم که راه برود. دیگران سفینه فضایی می‌سازند.

استاد مانی گفت: هستی‌جان، سکوت کن. این آقا دکترند و بمقول خودشان دولت میلیونها دلار خرجشان کرده. مجبورند مو را از ماست بکشند. این اناق هم دفتر کمیته تحقیق و ضد خرابکاری است.

بهمن هشدار می‌دهد که جلو زبانم را بگیرم. کاش بتوانم. سیمین هم که ول کرد و رفت انگلیس، پیش لیلی. زن، من سایه تو را می‌بوسیدم. تابلویی بکش که تویش کشتبی و دریا باشد.

گفتار استاد مانی ادامه داشت و هستی می‌شنید که: ساواک و شهریانی با هم رقابت دارند. بگذار ساواک بر شهریانی پیروز بشود و آقای دکتر درجه خود را بگیرند. تو که مثل اولاد من هستی بخیل نباش. خنده از لب مرد گریخت و دکتر لب گزید و گفت: استاد از شما توقع نداشتم.

پس آقای دکتر، ساواکی است و میان او و استاد مانی حرف و سخنها رفت. استاد مانی دارد مرا در جریان می‌گذارد. هستی پاشد و دست استاد مانی را بوسید. استاد مانی گفت: وقتی شنیدم شما بچه‌ها دارید در زندان آب خنک می‌خورید، مبهوت شدم. من و خانم مدت‌ها نشستیم و هم‌دیگر را نگاه کردیم. خنده‌ید: خاصیت داشت.

دکتر زنگ زد و آفتاب بعدازظهر قیافه دختری را که تو آمد روشن کرد. هستی از جا پرید: فرخنده درفshan... دکتر پرسید: خانم نوریان چه گفتید؟ هستی گفت: فرخنده درفshan. و صدای دکتر را شنید که می‌پرسید: بس همیگر را خوب می‌شناشید...

— بله، همکلاس بودیم. اما فرخنده تو کجا، اینجا کجا؟

فرخنده داد زد: خفه شو دختره احمق خاکبرسر. این همه زیر شکنجه دوام اوردم زیر نور کورکننده. معلق در هوا ماندن، پیچاندن گوشتی با انبر دستی. دستهایم را ببین، ناخنهايم را کشیده‌اند. همه تنم را با آتش سیگار یا فندک سوزانیده‌اند. اما هیچ کدام انقدر برایم سخت نبود که لودادن تو.

دکتر گفت: خوب فرزانه‌خانم بفرمایید بنشینید. که شما همثیره مکرمه برادران درفshan هستید؟ فرهاد و فیروز. دستهایش را بهم مالید و لبخند زد و بعد خنده‌ید: عالی شد.

هستی به استاد مانی نگاه کرد. لبیش را می‌گزید و سرش پایین بود. به مراد چشم دوخت که چشمهايش را روی هم می‌فرشد و دستهایش موهایش را در چنگ داشت: «بس دختری که با مرتضی و مراد زندگی می‌کرده و اسم مستعار فرزانه را یدک می‌کشیده، فرخنده بوده... تازه می‌فهم چه دسته‌گلی به‌آب داده‌ام؟»

دکتر پرسید: خانم نوریان چرا همکلاسیتان را لو دادید؟ و خودش جواب داد: چون رقیب عشقیتان بود.

هستی لال مانده بود. کاش زمین دهان باز می‌کرد و فرومی‌بردش. انگار لبهايش را با سوزن و نخ بهم دوخته بودند: «من اصلاً نمی‌دانستم. نمی‌دانستم فرزانه که مراد آن همه جوش و جلایش را می‌زد. همین فرخنده‌ای و حاضر است. من هرگز اهل لودادن حتی دشمنم، حتی رقیب

عشقیم نیستم. ای خدا دارم از هم می‌پاشم،

استاد مانی سر بلند کرد: آقای دکتر، هستی نوریان را آزاد کنید. این دختر بکلی غیرسیاسی است. حتی نمی‌دانسته که فرزانه اسم مستعار فرخنده است و گرنه لوش نمی‌داد.

— نازه اول عشق است استاد.

دکتر زنگ زد و یک زن گرد و قلمبه تو آمد. دکتر در گوش زن نجوا کرد. و بعد دستور داد فرخنده را ببرد. هستی پاشد. فریاد خودش به گوش خودش دلخراش بود. انفجار، کلمه درستش بود: صبر کنید من می‌خواهم به همه چیز اعتراف کنم اما می‌خواهم این اعتراف در حضور استادم، عاشق سابقم و رقیب عشقیم باشد.

دکتر مرد می‌نمود.

— ظاهراً شما دنبال برادران ڈرفشان هستید. من همه چیز را به شما خواهم گفت. به شرطی که قول بدھید فردا صحیح اعدامم کنید. حیف که هادی که اسم مستعار فرهاد درفشان است از آن کپسولهایش بهمن نداد و گرنه خودم... «قدر خستهام. باز هم که دسته گل به‌آب دادم»، صدای استاد مانی را می‌شنید: آقای دکتر من هستی نوریان را مثل اولاد خودم می‌شناسم و دوستدارم و گرنه بهاینجا نمی‌آمدم. هر اعترافی بکند دروغ است. خراب‌ترش خواهد کرد. از روی ندانم کاریست. این بچه یا بسیار خسته است یا از زندگی سیر شده‌است.

و صدای دکتر: و از همین ندانم کاریهایست که سرخ دست ما می‌آید.

و صدای استاد مانی: خودتان گفتید که در سیا و موساد و اینتلیجنس سرویس دوره دیده‌اید. اما تخیل این دختر حد و مرزی نمی‌شناشد. به جبران اشتباہی که کرده، حال تا بتواند دروغ...

و رو به هستی کرد: هستی، احتیاجی بهاین گونه جبران نیست. یک

کلمه بگو من آدم سیاسی نیستم و بهمین علت همکلاسی خودم را لو دادم. از زبانم دررفت. اصلاً تو نمی‌دانستم که فرزانه و فرخنده یک نفر است. من هم نمی‌دانستم واقعیت همین است.

فرخنده بهمدا درآمد: اما این اشتباه همه عمرش را زهرالود می‌کند.

و مراد باز چشمهاش را بست.

هستی جلو استاد مانی ایستاد: استاد مثل پدرم دوستان دارم. اما همه استادان ما نه راهی نشان ما دادند نه جاهی. خود شما هر نوع مبارزه‌ای را بسی‌فایده می‌دانستید. هر نوع مسلکی را نفی می‌کردید. می‌گفتید در کشورهای جهان سوم هزار نوع نیرو عمل می‌کند. کلنگار رفتن با همه این نیروها... اما دیگر آب از سر ماسه نفر گذشته.

استاد مانی یک شبیه از جیب کتش درآورد. جهار تا فرص از شبیه کف دستش ریخت. یکی زیر زبان خودش گذاشت و یکی یک دانه به هستی و فرخنده و مراد داد و گفت: بگذارید زیر زبانتان بلکه عقل به کله‌هایتان بباید.

هستی فرص را زیر زبانش گذاشت. دهانش خنک شد. ضربان قلبش که تنده می‌زد تصمیم گرفت مثل قلب بجهة آدم بزند. اما از عقل خبری نبود. جلو مراد ایستاد: ای عاشق سابق شوریده من خوابت هست؟ می‌دانی. تو که فرخنده — فرزانه را بهمن ترجیح دادی من هم بهسراغ هادی — فرهاد رفت.

صدای استاد مانی: دختر مگر دیوانه‌ای؟ می‌دانم که دروغ می‌گویی.  
هستی از مراد پرسید: یادت است در شهر حلب من اول فرهاد را به بیمارستان بردم؟  
و صدای دکتر: در پرونده خانم نوریان هم همین طور منعکس شده.

حاجی معصوم و مادر فضل الله هم شهادت داده‌اند.

مراد پرسید: هستی تو فرهاد را از کجا می‌شناختی؟

— یک روز آمده بود سراغ تو در دفتر من — اداره آفرینش هنری — تو آن روز نیامدی. من به پدرت تلفن کردم ... مدت‌ها منتظرت نشست. با هم حرفها زدیم و رفتیم ناهارخانه سازمان برنامه با هم ناهار خوردیم و بعد از چندین دیدار با هم ازدواج کردیم. صیغه را خودمان جاری کردیم. در دو نسخه.

دکتر پرسید: صیغه عقدت‌تان که در خانه‌تان نبود. پس کجاست؟

— فرهاد و فیروز صیغه‌نامه‌ها را با خود به فلسطین برده‌اند.

صدای استاد مانی: لابد یکیش پیش یاسیر عرفات است و یکیش پیش جرج جیش.

مراد گفت: هستی داری خودت را دختر وحشتناکی معرفی می‌کنی. می‌دانم ... از کی ...

هستی کنار فرخنده نشست. دست او را گرفت و گفت: خواهر شوهر محبوب من. مرا ببخش.

مراد پاشد. دو تا مشتش را به مدیوار کوفت. سرش را هم به مدیوار کوفت. استاد مانی بلند شد و دستش را گرفت. مراد روی زمین دوزانو نشست و بعد پیشانی به زمین سود مثل کسی که سر به سجده می‌برد. و های‌های گریمه‌ها. «ما را با های‌های گریمه‌ها صدا کردند».

دستگاه ضبط تقدیم کرد. دکتر نوار را برداشت و نوار دیگری جایگزین کرد.

هستی دست فرخنده را روی شکمش گذاشت و گفت: من هم بنا بود با فرهاد و فیروز بروم فلسطین. اما به علت بارداری نرفتم. فرهاد گفت: بچه مرا بمنیا بیاور و بزرگ کن تا اگر من از میان رفتم کسی باشد که انتقام مرا

بکیرد.

مراد سر از سجده برداشت و باشد: دروغ است. من بعد از گرفتاری هستی رفتم خودم را معرفی کردم. یک شب مرا بماناقی برداشتند. صدای ضجه و ناله و فریاد هستی را شنیدم. صدای می‌گفت: سرباز بهاو تجاوز کن. اکر هستی ابستن باشد بمدستور همین آقایان ساواکی دور مدیده بوده. و صدای دکتر: امتحانش مجانی است.

زنگ زد و سکینه را خواست. سکینه که تو امد پرسید: سکینه، خانم نوریان عادت ماهانه می‌شد؟

— از من که کهنه نخواست. حالت چشمها یش هم مثل آدمهای تبدار است. مثل آدمهای ابستن.

«ای سکینه نمکن شناس. چقدر قربان صدقه من می‌رفتی... حالا بکلایی حرف بزن. من خر که تمام رخ تو را کنیدم. آن هم با چشمها بدون عینک»

... «ای همه احمقهای جهان. حتی آقای دکتر چند میلیون دلاری. خوب سر همه تان را شیره مالیدم. من هر وقت می‌ترسم یا باشدت عصبی می‌شوم. عادت ماهانه ام بند می‌آید. تبداری چشمها یم از این است که از زندگی دل‌کنده شده‌ام. خوب همه تان را گیج کردم. همه تان را کردم مستعمره‌های خودم. مثل کشورهای استعمارگر با گول و فریب و نیز نگ و شعار. هستی خودتان را بهتان نشان دادم. هستی‌شناسی ما و کشورهای زیر سلطه دیگران همین طوریست... بلندگوهای تبلیغاتی... اسمش را بگذارید خودکشی سیاسی. بگویید تمامیت نداریم. نکند حب استاد مانی وروره جادویم کرده؟ آن شعری که حفظ کردیم... البطرس، پرنده‌ای مشتاق که روی آب جاپای شیارهایی که کشته‌ها از خود بجامی گذارند راه می‌رود. ملاحان یک البطرس را به دام می‌اندازند و به کشتنی می‌برند.

بالهایش را می‌چینند، چشمهاش را کور می‌کنند و مدام انگولکش می‌کنند و تفریح می‌کنند. عاجز که می‌شود برای یک بار با تمام نیرو بلند می‌شود و خودش را به تخته کشتنی می‌کوبد... بر و بال ما شکستند و در قفس گشودند، چه رها چه بسته... کی گفت در قفس گشودند؟، صدای مراد:

— هستی.

هستی بلند گفت:

— منم البطرس.

صدای دکتر:

— این اسم عجیب و غریب اسم مستعار کیست؟

— اسم مستعار من، هستی — البطرس.

مراد گفت:

— آقای دکتر، البطرس عنوان یک شعر است، و هستی آن را از بر بود و برایم می‌خواند.

«اگر فرخنده می‌تواند فرزانه هم باشد، من هم می‌توانم البطرس باشم».

مراد ادامه داد:

— هستی چند سال است همدیگر را می‌شناسیم و بهم دل بستهایم؟

هستی زد زیر خنده:

— ده هزار و پانصد و نود و نه سال...

— همه اعترافهایت هم همین طوری چرت است. از اسم مستعارت پیداست.

صدای دکتر... که گل از گلش شکفته، انگار قله اورست را فتح کرده؛ از کی با فرهاد در فشان آشنا شدید؟

— بعد از عید پارسال، فرهاد رفت بود مشهد. آنجا با روحانی‌ها انتلاف کردند و تصمیم به مبارزه مسلحانه گرفتند. وقتی شروع کردند به یارگیری، من هم یارشان شدم.

مراد بعفکر فرورفت بود. فرخنده سر تا پا گوش بود. استاد مانی نماشا می‌کرد. «ایا نظاره می‌کند؟ نگاه می‌کند؟ می‌بیند؟ خودش سر کلاس می‌گفت؛ دیدن مهم است نه نگاه کردن. گفت: اگر چشم بتواند علاوه بر دیدن بشنود و گوش علاوه بر شنیدن ببینند... نه این حرفها را سیمین زد. تابلو رفته انگلیس. تابلو را هم برده؟»،

دکتر پرسید:

— می‌دانستی که برادران در فشان روی هم سه مستشار نظامی امریکایی، دو تا گروهبان امریکایی را ترور کردند، و یک افسر ساواکی را بشت باعث شاه با دستهای خود خفه کردند؟

— مبارزه مسلحانه است دیگر. حلوای تشنانی که نیست.

— خودت چه مأموریتهايی انجام داده‌ای؟

— با فرهاد تصمیم گرفتیم در ماشین مستر هیئت بمب بگذاریم. از ساعت شش صبح دم در خانه‌اش کشیک می‌دادیم. ساعت هفت راننده‌اش امد. ماشین را از گاراز درآورد. راننده رفت از گاراز چیزی بیاورد. در عقب ماشین باز بود. فرهاد بمب را گذاشت زیر صندلی عقب...

— چرا می‌خواستی مستر هیئت را ترور بکنی؟

— او رئیس کارشناسهای آموزشی وزارت آموزش و پرورش بود. من می‌خواستم معلم انگلیسی بشوم. بعدها نامه نوشتم و تقاضای ملاقات کردم. جواب نداد... بعد فرهاد منصرف شد. گفت که این انتقام فردی است به انتقام سیاسی و اجتماعی. نگذاشت هیچ کدام سوار شوند. سر ساعت نه، بمب ساعتی ترکید.

دکتر تکمای را فشار داد. صدایی شنیده شد: امر بفرمایید.

— مستر کراسلی را برایم بگیر.

«ترس. ترس. کالایی است که می‌فروشند، اگر نخری می‌پوسد.

این شعر را خودم گفتم. دادم به لعل بانو.»

دکتر سلام کرد، به انگلیسی به مستر کراسلی مژده داد که بمب‌گذار ماسین مستر هیتی را شناسایی کرده است. او و دوست‌پرش فعلأ در جنگ او هستند. گفتند و شنیدند و گفت و شنودشان این طور تمام شد که دکتر گفت: نه، ادم اصلی رفته فلسطین... اما همسرش و خواهرش در جنگ من هستند...

— چشم قربان.

صدای استاد مانی:

— درجه‌تان را گرفتید. با این حال هنوز اعتقاد دارم که هستی نوریان زده است به سیم آخر... دخترجان برای گناه به آن کوچکی توانی به این بزرگی بس نمی‌دهند. این طوری هم قهرمان نمی‌شود.

دکتر قوطی سیگار و فندک طلا پیش را از جیب درآورد و قوطی سیگار را جلو استاد مانی گرفت که گفت با این قلب خرابش که امروز هم خرابتر شده لب به سیگار نمی‌زند. دکتر سیگار خودش را آتش زد و از استاد مانی پرسید:

— هستی نوریان این همه اطلاع را از کجا اوردی؟

— از این و آن شنیده... معاشرت وسیعی داشته، و خودش تکه‌ها را با مهارت سر هم می‌کند. هنرمند است.

— من شکنجه گر نیستم. به شکنجه هم اعتقادی ندارم، شگردهایم غافل‌گیر کردن، در برابر امر انجام شده قراردادن، بخشم درآوردن، روانشناسی طرف را دانستن است. وقتی مراد با پای خودش به زندان آمد دانستم که

دل بسته هستی نوریان است و با فرزانه هم زندگی می کرده. بقیه اش را ...  
 هستی واقعاً به سیم آخر زده بود:

— با همین فندک طلا یا مشابه آن تن و بدن زندانیها و از جمله  
 خواهر شوهر من فرخنده را می سوزانید؟

دکتر رو به استاد مانی کرد و پرسید:

— شما می گویید با این سه نفر چه کنم؟ و با مذهبیها؟ تعداد  
 مذهبیها روز به روز زیادتر می شود. نه جور چپگرا داریم. روزی دوازده  
 ساعت کار می کنم.

— هر سه را آزاد کنید. هیچ کدامشان هیچ کاری نکرده اند، تنها  
 حرف زده اند. خودتان هم استغفا بدهید. این هم شد شغل که شما دارید؟

— استغفا؟ کار دیگری از من ساخته نیست. بعلاوه کجا بروم؟ سر  
 به نیستم می کنند. اما اینکه هر سه را آزاد کنم ... چرا؟ نقشه آنها براندازی  
 رژیم شاهنشاهی بوده. ایران بدون اعلیحضرت، ادم بدون سر است ... شاه  
 سمبل، نماد ...

فرخنده گفت: ما را هم که آزاد نکنید، دیگران هستند. عده هشان کم  
 است؟ باشد. مگر فیدل کاسترو چند تا یار همراه داشت؟ چه گوارا همیشه  
 آخر نامه هایش می نوشت «ونسه رموس»، یعنی پیروزی با ماست.

دکتر ضبط را خاموش کرد: در کوبا مذهب این همه ریشه ...

استاد مانی از جا پاشد. دست گذاشت روی سر هستی:

— هستی جان حرف آخرم را بزنم و بروم؛ تو انقلابی نیستی. ادای  
 انقلابی بودن را هم در نیار. اول شرط انقلابی بودن صداقت است و تو نا  
 موافقتی دروغ گفتی.

مدای دکتر:

— من، جلو شما می روم. باران می آید و هوا تاریک است. ممکن

است نگهبانها ایست بدهند و راننده شما متوجه نشود و تیراندازی کنند.  
انقلابی که نیستم هیچ، از سیاست هم سردرنمی اورم... و این دکتر  
چند میلیون دلاری چه بموقع ضبط را خاموش کرد و چه بموضع حرفش را  
برید. می خواست به فرخنده حالی کند که در ایران مذهب ریشمدار است.  
سلیم هم همین را می گفت: حزب توده نه، توده های مردم اری. و توده های  
مردم مذهبیند.

□

مگر خواب به چشم هستی می آمد؟ نمی دانست فرصی که استاد  
مانی داده بود این طور بیدارش نگهداشته؟ یا آن همه دروغی که سرهم  
کرده؟ بدنش را شل کرد. چشمها بسته اش را به نگاه بینیش متوجه ساخت.  
سعی کرد از این دنده به آن دنده نشود. از زندان اوین که به زندان قصر  
می آمدند، سکینه پرسیده بود: تصدقان بروم، خلقتان تنگ است؟ جوابش  
را نداده بود. شام هم نتوانسته بود بخورد. از خواب هم که خبری نبود.  
سیمین بارها به او گفته بود، عکس العملهای تو حساب نشده است. راست بود.  
این همه استاد مانی و مراد هشدارش دادند و او به هستی خود، خودش  
دهن کجی کرد.

نامهای می نویسم به دکتر چند میلیون دلاری. اسمش را نمی دانم.  
باشد. می نویسم: بازجوی هستی نوریان... نویدی، راننده گنجور که یک روز  
در میان ناهارم را می اورد... می دهم به سکینه به او بدهد. مادرم یا گنجور  
نامه را به گیرنده واقعیش می رسانند. چه بنویسم؟ نه. دیگر چرخ دستگاه  
چرخیده. فقط شیخ سعدی و خواجه حافظ نمی دانند. و این چرخ چرخنده  
مرا خرد می کند. کراسلی؟ گنجور کراسلی را خوب می شناسد. به گنجور نامه  
می نویسم و جریان را می گویم. حقیقت را فاش می کنم، فرخنده بفهمد و از  
من بیزار بشود. فرخنده هیچ وقت از من خوش نمی آمد. زخم زبان می زد.

بیزاری یک جیره همگانی است. هم به گنجور می نویسم. هم به بازجو. می نویسم بابا خر ما از کُرگی دم نداشت. می نویسم از خودم بدم امده و این همه دروغ گفتم. که جی؟ که از خودم خوش باید؟ صداقت انقلابی. از همه چیز خودم دلم بهم می خورد. اگر واقعاً باردار باشم جی؟ آن وقت پای سلیم به میان می آید. نه. سلیم نه. نکند استاد مانی به سلیم بگوید که من با فرهاد در فشان سرو سر داشتم. خودم را در چه هچلی انداخته ام؟ کاش چند نا گنجشکی که دست آموز کرده بودم و نان در جیب لباده زندانیان ... موقع هواخوری. دور پنجه من صبح سحر جیک جیک می کردند. می آمدند. کاش کلاع می آمد می گفت: قارقار پنیر ما را بیار. دوست ادم کلاع و گنجشک باشد. آن گنجشکها می آمدند و از دستم نانهای ریزشده می خوردن. برای کلاع پنیر می بردم. اما آب نبود. حوض خالی بود. این حوضی که خودم خالیش کردم را چه جوری بر کنم؟ چه طور است همین الان نامه را بنویسم ... همه چیز را اعتراف کنم؟ تکذیب‌نامه. من هستی نوریان هر چه گفتم دروغ بوده. اما اطلاعاتی که دادم که راست بود... آن شب در خانه سلیم. رفتم به دستشویی مشرف بماتاقش. فرهاد در فشان در را برایم باز کرد. الکی سیفون را کشیدم و روی در بسته توالت نشتم و به حرفهایشان گوش دادم. خسته شدم بودم. چند بار می خواستم بروم. اما می خکوب شدم بودم. در تاریکی. نشسته روی در بسته توالت. چه عذابی بود. هی می گفتم بروم اما گوش می دادم. به خودم نهیب می زدم: دختره احمق باشو گورت را گم کن. اما این گوری که از اول عمر نصیب من شدم بود گم کردنی نبود. این درسها چیست که شما می خوانید؟ دوره دایناسورها. دوره یخ‌بندان را بلد بودم اما یخهای زندگی خود را نتوانستم آب بکنم ... گنجشکها از کجا راه به حیاط زندان بردند؟ گنجشکها راه را پیدا می کنند. شاید کلاع راهنماییشان کرده. خوب به مر جهت راه روزیشان را

پیدا کردم بودند. من چرا نکنم؟ حتماً راهی هست.  
هستی لبۀ حوض خالی حیاط زندان نشتبود و چند تا گنجشک  
از دستش خردمنان برمی‌چینند. کلاغ پنیرش را خوردم بود. کسی صدایش  
کرد:

— زن داداش.

سر بلند کرد. فرخنده بود که دست در گردنش انداخت و بوسیدش.

— فرخنده، مگر تو زندان اوین نبودی؟

— چرا. تقاضای انتقال کردم. خواستم این چند روزه آخر عمر کنار  
تو باشم

— چه خوب. اتفاقت کجا هست.

— گفتم مرا با تو هماناقی کنند. نمی‌شد. ما هر دو انفرادی هستیم.  
سه تا اناق بعد از اناق تو.

باد خشمگینی وزیدن گرفت و بیشتر میوه‌های قهوه‌ای بار و پیار  
کاج را به زمین ریخت تا جا برای میوه‌های مغزپستمای باز بکند. کهنه‌ها  
دل آزارند. بهار، نوبه بازار هدیه می‌کند. هستی گفت:

— نامه‌ام را ننوشتم. آن هم کهنه شد.

— مگر آدرس فرهاد را داری؟

— نه، اما بمهاو نامه می‌نویسم.

کاش می‌توانست همان وقت بمفرخنده اعتراف کند. اما کلمات راه  
گلویش را سد کردم بودند. اسیری را می‌مانست در دام مانده و صیاد رفته.  
فرخنده دست هستی را گرفت و از لبۀ حوض جاکنش کرد و با هم در حیاط  
زندان برآمده افتادند.

— کجا فرهاد را می‌دیدی؟ واقعاً رفته فلسطین؟ من بزودی  
عمه خانم می‌شوم. کیفور، کیفور.

«کاش می‌توانستم بعفرخنده تمام حقیقت را بگویم، بگویم من زن داداش تو نیستم، خودم نفهمیدم چرا آن همه دروغ راستنمای سر هم کردم. اما چشمها یعنی بمناخنهاش کشیده شده، صورت جا به جا سوخته تو—از آتش سیگار یا فندک—که می‌افتد زبانم بند می‌اید. یک کاخ آرزو برای عمه خانم شدنت ساختهام، حالا بگویم فرخنده، این کاخ مقوایی را مجبورم ویران کنم؟ نه، نمی‌توانم.»

صدای فرخنده:

— پرسیدم کجا فرهاد را می‌دیدی؟

— در یک خانه تیمی یکسی دو ساعت هم دیگر را می‌دیدیم، خانوادمام از ازدواج من و فرهاد خبر نداشتند. می‌خواستم بهشان بگویم، که زندانیم کردند.

روزها و روزها ناگزیر بود که با فرخنده راه برود و برایش هدیهای ببرد. سبیلی، بر تعالی، لقمه محبتی. لبه حوض لبٹکسته بنشیند و باز بر شهای او را درباره فرهاد، دروغی دیگر ببافد. وقتی دروغ اول را گفت، برای به کرسی نشاندن آن، دروغی پس از دروغ دیگر را هم خواهی گفت:

— برای آگاهی از سرنوشت تو بمویکی شکوهی مراجعه کردم

— از کجا فهمیدی خانه تیمی ما طبقه سوم آپارتمان و یکی شکوهی

بوده؟

— فرهاد راهنماییم کرد. اما نگفت که فرزانه تویی.

— لابد فرهاد از مراد شنیده.

آن گاه که هستی احساس کرد زیر او اواری از دروغ دارد مدفون می‌شود از فرخنده تمنا کرد که دیگر از فرهاد نپرسد و داغ او را تازه نکند. هرای کودک ضرر داشت ای عمه خانم دروغی، ای زن داداش دروغی، به حای آن از مرنضی پرس و جو کرد. و هر روز پس از روز پیشین فرخنده از

مرتضی می‌گفت. این دختر درخت چه کنم؟، کلاس واقعاً انقلابی شده بود و چه اطلاعات وسیعی داشت. هستی گاه می‌شنید و گاه به عوالم ذهنی خود بناء می‌برد و نمی‌شنید.

— مرتضی به مبارزه مسلحانه اعتقاد داشت و در صدد تشکیل جبهه دموکراتیک خلق ایران بود — یک نوع جبهه ملی پنجم نظیر جبهه ملی مصدق، منتها بسیار وسیعتر. با مجاهدین و فدائیان خلق هم ارتباط داشت. اعتقاد اصلی او مذهب بماضافه مارکسیزم بود. می‌گفت: ما چه کار به باورهای مردم داریم. بنا بر این بالనین چندان موافق نبود، اما خلیل ملکی و جلال ال‌احمد را دوستداشت. تاکشته‌شدنش خوش گروه خودش را داشت. دانه و جوانه هم «بادی‌گاردنش بودند.

— چی او بودند؟

— محافظان او. چندین خانه تیمی در اختیار داشت.

«النین دارد به مارکس می‌گوید: کارل مرا در چه هچلی انداختی؟ و کارل می‌گوید: ای بابا ما یک چیزی گفتم تو چرا باور کردی؟ برگمای از ماوراء الطبیعه ... عالم غیب و شهادت. این را سليم بدینه خواسته من یک شب گفت. گفت که عالم غیب و شهادت در قرآن هم هست و من نه آن را فهمیدم و نه آنچه را فرخنده می‌گوید ... تو بزرگی، در آینه کوچک ننمایی. کم کم دارد حالیم می‌شود. مقصود خداست. سليم توضیح داد که عالم غیب، غایب از حواس ماست. منطقه شهادت، عالم شهود است. جهان غیب، جهان شهادت را در آغوش گرفته — بسليم گفتم یعنی مستقل از هم نیستند و سليم گفت: آفرین».

— چند روز مانده به مرگ جلال رفته بود اسلام و جلال را در جریان اعتقاداتش قرارداده بود.

صدای فرخنده بود و ادامه این صدا هستی را جلب کرد.

– هدف جهان غرب را زندایی از جهان است، بر اساس تعلق کتاب طبیعت را به وسیله فیزیک و ریاضی می نویسنده و کشف آن به وسیله عالمان و فیلسوفان است.

– پس احتیاجی بمعتقد به عالم غیب و شهادت ندارند.

– نمی فهمم چه می گویی.

– مقصودم این است که تنها راز خداست و خدا تنها به پرده گیان ستر و عفاف ملکوت خودش را نشان می دهد نه الزاماً به عالمان و فیلسوفان.

– زن داداش عزیزم. تو هنرمندی.

و هستی را بوسید و روز دیگر:

– خوب می گفتی ...

شاید فرخنده بتواند حالیم کند که کی به کی هست و کجا به کجا؟  
شاید با نظم دادن به تمام دانش‌هایی که از این و از آن فراگرفتمام. راه به جایی  
بردم. شاید سرنخی به دستم آمد. شاید هم دست به یک خانه تکانی ذهنی  
زدم و خودم به جایی رسیدم. به مر جهت زندگی دلالی است دراز یا کوتاه و  
به زندگی ابدی منتهی می شود چه بهتر که از این دلالان دانسته گذر کنیم.  
صدای فرخنده را جسته و گریخته می شنید:

– بعد از بیست و هشت مرداد. اختناق و خشونت. بعفایسم و  
استبداد مطلق منجر شد و با پلیس و سازمان امنیت ادامه یافت و زندانها  
بر شد و از هر گروهی با هر طرز تفکری چندین نفر باعدام محکوم شدند.  
جرم آنها تنها مخالفت با شاه بود.

و روز دیگر ... و خوب می گفتی دیگر:

– اصل رژیم بعد از بیست و هشت مرداد تغییر نکرد. تنها مانورهای  
بطاهر. اصلی اما سطحی داده شد. از کجا اوردهای دولت اقبال. مبارزه با  
نریاک راهدی و از بین بردن جنبشها به وسیله انقلاب از بالا و رشد بورژوازی

کمپرادوریسم که پایگاه نوکلنیالیسم شد.

«ایا این حرفهای گندۀ آخری دردی از من یا از ما دوا خواهد کرد؟»  
دانستن کافی نیست. چطور عمل کنیم مهم است. چقدر هم‌همان بی‌دادرس  
و تنها بیم اما هر نوری هر قدر هم ضعیف باشد آخرش روشنایی است.  
گفت: سلیم، هم آسمان و هم زمین هر دو مسموم‌کنندگاند. گفت: خانم  
نوریان باید کاری کرد که تقدس زمین و آسمان حفظ بشود. هر وقت لجش  
را درمی‌آوردم بهمن می‌گفت: خانم نوریان.»

— اصلاحات ارضی مهمترین مانور اصلاحاتی رژیم بود. انقلاب  
سفید — پس گروههای جریکی را مانع انقلاب سفیدستان می‌دانستند. تازه  
این تز امریکا بود که امینی و ارسنجانی حرفش را زدند و شاه از دست آنها  
ربود. پایگاه اجتماعی استعمار انگلیس فنودالیسم است.

«باز که نفهمیدم. اما یادم است ملکی می‌گفت تز اصلاحات ارضی در  
مجلة علم و زندگی اول بار بمقلم حسین ملک مطرح شد. حیف. ملکی را  
لابلای تاریخ گم و گور کردند. حالا یادم آمد. عکس مرتضی را با جلال.  
سیمین بهمن نشان داد. خودش را هم که بارها دیده بودم. اما اسمش  
مرتضی نبود. لابد مرتضی اسم مستعارش بوده.»

— اصلاحات ارضی، کمی دهقانها را امیدوار کرد، اما سهیم‌کردن  
کارگران در سود کارخانه‌ها حتی یک کارگر را فریب نداد، در شهر کارگری  
اصفهان در سال چهل و چهار به هر کارگر هشت‌صد و پنجاه ریال تعلق گرفت.  
«چقدر دنیای ما تنگ است. چقدر از همه چیز و از همه کس  
سرخورده‌ایم. انگار دنیای ما صدقی است که مروا ریدی در آن نیست.  
زندگیمان یک کشتی بی‌لنگر است. پر از تضاد. هیچ کس مشکل ما را  
نگشود. بهر روزنما رو اوردیم اما همه روزنه‌ها بسته بود. این کشتی  
بی‌لنگر کث می‌شود و مز می‌شود و به صخره می‌خورد و می‌شکند. این همه

شعر که از ذهنم می‌جوشد را نباید هدر داد. تنها دلخوشی ...

— در این رژیم حتی یک روز حکومت بدون سرنیزه و شلاق امکان ندارد. همچنین بدون تطبیق رژیم با امپریالیسم انگلیس یا نشوکلنبالیسم امریکا.

— فرخندها به عقیده مرتضی راه حل چه بود؟

— مرتضی عقیده داشت که توده دهقان در فقر و جهل و بیماری غوطه‌ور است. می‌شود جلبشان کرد. توده شهری هم به همچنین؛ نقطه انکابی که پیدا کنند به آن می‌پیونددند، پس قهر و مبارزة مسلحانه تنها راه براندازی رژیم است. اما امثال رادمنش راه حل مسالمت‌آمیز را توصیه می‌کرددند.

«مرغ مادر تخصهای بسیار گذاشت اما جوجه‌ها را آخر پاییز که شمردند چیزی از آنها نماند بود یا پر کشیده و رفته بودند یا آبله مرغان گرفته و مردم بودند یا سر از تخم در نیاورده بودند، و یا سرشان را بریدند و خوردند. عالم غیب و شهادت — شهود — اما فرخنده تو چیزی نخواهی فهمید. تو سیاست‌زدایی‌های منهای وابسته بودن به یک حزب سیاسی غیر فرمایشی ... برای شما آخری را تجویز می‌کنم — هنرمندان — این را سلیم گفت. یافتم و خودم را کشف کردم. اگر من هنرمندم پس انحرافهایی دارم. شاید هم از فرقه ملامتیه‌ام. عاشق تخیلهای خودم شدم و یاوه بافتم. مگر نه اینکه هنر، دروغ لذت‌بخشی است؟ کدام‌شان گفته: کز احسن اوست اکذب او. شرایط زندگی رؤیاهای مرا از من گرفتند. آنها را فرافکنی کردم به عالم بروندیم. از حالا دیگر در عالم واقع دروغ نخواهم گفت و به جبران دروغ‌هایم امشب مرگ رؤیاهایم را خواهم سرود. امشب برای وطن شور بختم ... درد هنرمندانش را شعری خواهم کرد. شعر، پناه من و تو باد ای وطن سیاه روزگار من. خودم را کشف کردم و مجموع شدم. باید خودم را

وقف شعر و نقاشی کنم. اگر شوهر بود که کردم...  
جو غلام افتایم همه ز آفتاب گویم

نه شبم نه شب پرستم که حدیث خواب گویم  
روشنگری. تر شده‌ام. یکی از ملافه‌هایم را تکه‌تکه می‌کنم. سکینه  
بی‌جسم و رو، از تو کهنه نخواهم خواست. کلید رمز «تعادل» است. این شعر  
را می‌نویسم و زیر بالش می‌گذارم تا جسم و دل به‌آن داشتم باشم، هر روز  
می‌خوانم.

بل زبانه‌ی هر ترازو بودمای تو ترازوی احده خو بودمای

شعر را هیچ کس نمی‌تواند از مردم کشودش بگیرد. میرزاوه عشقی را کشند اما او شعرش را گفته بود و مرگش هم خودش شعری بود.<sup>۱۰</sup>  
صداهایی از حیاط زندان می‌آمد. هستی پشت پنجره رفت و دید کارگران دارند حوض وسط حیاط را سیمان‌کاری می‌کنند. لابد بعد رنگ می‌زندند و بعد پراب می‌کرندند. اب. اب. هیچ چیز مثل اب نشانگر زندگی نیست... دیگر کلاع و گنجشکها، تشه نمی‌مانندند و گنجشکهای بسیاری به‌همه‌انی اب فراخوانده‌می‌شدند و هستی هم می‌توانست تصویر خودش را در اب ببیندا زندانیان دیگر هم، می‌توانستند. شاید این هدیه‌ای بود از طرف زندانیانها به‌زندانیها. مگر نه اینکه بزودی عید می‌آمد. جسم هستی به‌نردهایی افتاد. لابد می‌خواستند دور حوض را نرده بکشند. کدام زندانی احمقی می‌توانست خود را در این حوض بعاین کوچکی غرق بکند؟

□

روز چهارم فروردین در سلولها را باز گذاشتند و اجازه ملاقات دادند. فرخنده گفت که از خانواده‌اش بریده‌است و اگر فیروز و فرهاد هم از فلسطین آمده‌باشند با پای خود به‌زندان نمی‌أیند. هستی که در دل می‌گفت: کدام فلسطین، بندۀ خدا؟ فکر می‌کرد که کی یا کیها به‌دیدارش

خواهند آمد؟ تو ران جان؟ مادرش؟ سلیم؟ وقتی چشمش به پستا افتاد که بچه در بغل و ساک در دست وارد اتفاق شد، حیرت کرد. نابرادریش را در اعوشن گرفت و از پستا نامش را پرسید و پستا که جواب داد: بکنash. دلش فشرده شد. اما بچه را بوبید و بوسید و بچه لب ورچید. پستا کنار هستی روی تخت نشست و نامهای از گریبانش درآورد و بهشتی داد. هستی خط سلیم را شناخت: هر چه حامل می‌گوید تمکین کنید. بعد از خواندن نامه آن را پاره کنید. «تمکین؟ چه کلمه زشتی. یعنی زن بایستی تمکین کند تا ناشزه نباشد و شوهرداری مساویست با تمکین»؛ پستا نقشه فرار را تمام و کمال توضیح داد. چادر سیاهی را از ساک درآورد و بهشتی داد. چادر از سر خودش افتاده بود. گفت: واقعاً عجب چادر بر سر داشتن سخت است!

هستی چادر در دست بهاتاق فرخنده رفت. فرخنده داشت ورزش می‌گرد. هستی پرسید: فرخنده تو سلیم فرخی را می‌شناسی؟  
— خیلی خوب. حتی مدتی عاشقش بودم، دیدم بی‌فایده است رها کردم.

— چه جور ادمی است؟

— مرموز و تا حدی ترسو. اما مسلمان واقعی و بسیار دانا. مرد سالار و بدرسالار هم هست.

«آیا می‌ارزد که با همه شور عشق، همچنان عاشق سلیم ادمی بمانم؟» فرخنده راست می‌گوید: سلیم مرد سالار است. آن روز در پارک مرا متقدعد کرد که دست از شفلم بردارم. من از استقلال مالی حرف زدم. پرسید چه استقلالی؟ گفت که احتیاجی به بول آن شغل که ندارم. من از تساوی حقوق زن و مرد حرف زدم و در اجتماع بودن. قول داد که با هم سفرها خواهیم کرد. نمایشگاههای نفانی همه جهان را به تو نشان خواهیم داد. کتابهای

نقاشی همه نقاشهای بزرگ دنیا را برایت می‌خرم. با ادمهای هنرمند معاشرت می‌کنیم. گفت که خانه استاد مانی یکقدemi خانه ماست. گفتم: می‌دانی سلیم من به یک معنا فمینیست هستم. همین طور که هستم مرا می‌خواهی؟ گفت: با تمام وجودم می‌خواهمت. اما فمینیسم انواع و اقسام دارد. فمینیسم غربی در آخرین تحلیل حق مرد را می‌گیرد و به زن می‌دهد و به همین علت این همه طلاق در غرب رواج دارد. چرا که طرفین معادله بهم خورده‌است: مرد مظلوم و زن ظالم شده‌است. گفت: قریب شش میلیون مرد غربی خود را گم و گور کرده‌اند تا اموالشان را با زنهای مطلعه‌شان نصف نکنند. تا نفعه ندهند. تا... همه حرفهایش یادم نیست. اما یادم است از فمینیسم شرقی گفت. گفت در شرق بایستی حقوق زن را بالا ببریم تا هم‌سطح حقوق مرد بشود. حقوق زن چیست؟ حق ارث. حق طلاق. حق حضانت اطفال. پرسیدم: تعداد زوجات چطور؟ خندید: من ادمی، نمی‌ایم روی تو زن بگیرم.

... حدود همه حقوق زن و مرد در قرآن کریم تعیین شده‌است. نمی‌شود که ضد قرآن فتوی داد و عمل کرد. گفت: شاه هم که بر ضد قرآن حق طلاق و حضانت اطفال را به زنها داده، بزودی همه چیز را از هم خواهد پاشانید. امار طلاق بعد از این قانون بالا رفته. بعد از این قانون، ایران از نظر تعداد طلاق و پاشیدگی خانوادگی چهارمین کشور جهان شده. گفتم: شاه که حق قانون‌گزاری نداشته. گفت آفرین.

صدایش چنان بهم و نوازشگر بود که حرفهایش را هر چند درست خلاف باورهای خودم بود، قبول کردم. یعنی گذاشتم گولم بزند. عشق وقتی به صحرای دل ادم خیمه می‌زند، ادم همه چیز را فدا می‌کند. ان چشمها، ان دستهای کشیده سفید، ان ناخنها پشت‌گلی... همان آن اگر می‌گفت: بیا روی همین نیمکت پارک عشق بازی کنیم، می‌کردم. خدایش بود که

سلیم همچین تمنایی نکرد و نمی‌کرد. چنان التهابی داشتم، قلبم چنان سدتند می‌زد، چنان طوفانی درونم را زیر و رو می‌کرد که خواستم سرم را روی قلب او بگذارم. خودش را آرام عقب کشید. دستش را گرفتم. محکم ناچار وداد. دستش را روی چشم و دهانم گذاشت و بوسیدم. گفت: عزیز دلم کاری که تو می‌کنی گناه است و مرا هم بهاین گناه الوده کردی. و دستش را از دستم خلاص کرد. پاشد، گفت: لازم است بروم زیر دوش. گفتم: گناه با اب پاک می‌شود؟ اخم کرد. کاش همان وقت خودم را خلاص کرده بودم. اما ارزوی هماغوشی با او چنان شدید بود که همه باورهايم باد هوا شد و رفت. رفت. این عشق یا تمايل جنسی چیست که زنی مثل مرا چنان ملتهب کرد که پا بر سر همه خواسته‌هايم. همه لیاقت‌هايم. همه برتری‌هايم بگذارم؟... با وجودی که حتی همان آن در دل خودم می‌دانستم که قسمتی از ذهنم نسبت بهماو حالت دافعه دارد... و آن شب بمفرهاد در فشان می‌گفت که مرا مثل موم در دست خودش نرم می‌کند. اما بعد گفت: اگر حق با من بود می‌گذارد من او را نرم کنم. چه جوری؟ با این همه ابه که نازل می‌کنی؟ چرا نفهمیدم و پا به حجله‌ای گذاشت که جایم آنجا نبود؟

— فرخنده، بساطت را جمع کن. این چادر را سر کن و همراه دختری فیلیپینی که الان در اتاق من است و بچهای در بغل دارد با ملاقات‌ها از زندان بزن بیرون. سلیم در ماشین کنار خانه افسران منتظر است.

— افرین به سلیم. پس ترسوبودنش را پس می‌گیرم.  
به اتاق خودش برگشت و به پستا گفت: به سلیم بگو خانمی را که فرستاده‌ام به جای امنی برساند و عصر بباید دنبال من.  
— اما آقا گفت: شما می‌اید. من که توضیح دادم.

— نه، فرار این دختر لازمتر است. عصر یا با ننه‌آقا یا تاجی باید  
دنبال من. بکتاش را هم لازم نیست بیاورند.

— گمان نکنم بتوانم. باید بکتاش را بگیرم و فوراً سوار ماشین  
اقابیژن بشوم و از بیراهه راهبیفتیم.

— بکتاش را لازم نیست بهم بغل آن خانم همراه بدهی.  
هستی که، اشک در چشم، فرخنده را برای بدروود می‌بوسید گفت:  
بمسلمیم بگو با کس دیگری غیر از دختر فیلیپینی عصر باید دنبال من.  
همین را بگو، دیگر کاریت نباشد.

— چرا مادرت نباید؟

— مادرم هم در خطر است. مثل فرهاد نمی‌تواند با پای خوش  
به زندان بیاید.

— از کجا عصر هم بشود همین نقشه را تکرار کرد؟

— سکینه گفت نا عصر ملاقاتیها می‌توانند بیایند و بروند.

— زن داداش اول تو برو، تو دو نفری.

— سليم حتماً دنبال من هم می‌اید. دلوایس نباش.

«بدروود و اینک خاموشی. اگر مرا دوستدارد یک بار دیگر این خطر  
را می‌کند... واقعاً چرا خودم نمی‌روم؟ یک کلمه «تمکین» که نباید مرا  
بهدهن‌کجی وادارد. آیا می‌خواهم از شر فرخنده راحت بشوم. کم‌کم مونسم  
شده‌بود. اما نمی‌خواهم روزی پس از روز دیگر او دروغهایم را به‌یادم بیاورد.  
شاید هم می‌خواهم گناه لودادن او را نا مرز مرگ جبران کنم یا می‌خواهم  
دیگر هیچ وقت با او مواجه نشوم. سليم می‌اید. یقین دارم. پستا می‌گفت  
چند شب‌نیروز است که ارباب با آنها دارد نقشه می‌کشد.»

فرار فرخنده از زندان که فاش شد، یک سلسه بازجویی هر روزه که  
انگار تمامی نداشت آغاز شد. اول بسراح ساکنان سلوهای انفرادی رفتند.

- بازجوی هستی همان دکتر دوره دیده چند میلیون دلاری بود.
- شما خواهرشوهرتان را از زندان فراری دادید؟
- من اگر می‌توانستم کسی را فرار بدهم چرا خودم نمی‌رفتم؟
- آن زن بچه بمبلغ که بمدیدار شما آمد کی بود؟
- منشی ام بود. شوهر کرده. بارها برای دیدار من به زندان آمده راهش نداده‌اند. یکی از مسؤولان زندان، دلش به حالت سوخته گفته روز چهارم فروردین بباید.
- سکینه گزارش داده‌است که شما به اتفاق فرخنده رفت‌ماید و یک بسته بمال داده‌اید. بعد سکینه دیده‌است که زنی با چادر سیاه، رویش را محکم گرفته و همراه زن بچه بمبلغ شده‌است و شما را دیده که از پشت بنجره به در زندان خیره شده‌اید.
- «ای سکینه نمکبهرام. ای جاسوس دوچانبه، هم از توبه می‌خوری هم از آخره.»
- درست است. من بمفرخنده چادر دادم و دیدم که از در زندان خارج شد.
- چادر را کی به شما داده‌بود که بمفرخنده دادید؟
- سپهبد تندر برایم یک چمنان لباس و یک چادر فرستاده‌بود. هفت‌مای سه روز هم برایم غذا می‌فرستاد. دوست خانوادگی‌مان بود. عیده‌ها به ما عیدی می‌داد. بس از اینکه از دربار می‌آمد.
- این یکی را راست می‌گویید.
- «این، از همه دروغهایم دروغتر است.»
- نمی‌دانید فرخنده حالا کجاست؟
- از کجا بدانم.
- حدس هم نمی‌زنید؟ احتمال ندارد خانه کس و کارش رفته باشد؟

— به شرافتم قسم می خورم که نمی دانم.

«سلیم هر طور که باشد من تو را لو نخواهم داد.»  
بازجو، ضبط را خاموش کرد و شماره گرفت.  
صدای بازجو: کراسلی را برايم بگير.

— چشم قربان.

— قربان، سلام عرض کردم.

.....

— از تبریکتان متشکرم قربان. آن چریک خطرناک، فرزانه را زن برادرش از زندان فراری داده. چادری بیماو داده و او را دیده که از در زندان در رفت.

.....

— نه نمی داند. چادر را سپهبد تندر برایش فرستاده بوده. راست می گوید. پسرخاله سپهبد تندر، همسایه آنهاست.

.....

— نه، از سپهبد تندر نمی شود باز جویی کرد. هم یاور شما در خرید اسلحه است، هم دوست اعلیحضرت است.

.....

— قربان، تصور نمی فرمایید چنین مجازاتی بیش از حد جرم آنهاست.

.....

— با دو نفر که نسل آنها برانداخته نمی شود. بعلاوه هستی نوریان بیشتر نقاش است تا چریک. و دوست پسر سابقش مراد پاکدل هم مهندس معمار است.

— بله، بهتر است تیمسار نصیری ترتیب چنین مجازاتی را بدهند.

.....

— هر طور صلاح می‌دانید.

بازجو لب گزید. سیگاری آتش زد و بر لب گذاشت اما پک نزد.  
خاکستر سیگار که بمدرازا رسید، روی شلوارش ریخت. خاکستر را هم نزدود.  
در آخرین تحلیل، مردم کشور ما نجیب اما سیه‌روزگارند. هر چند  
امثال کراسلی به خوش‌رقصی و اداشته باشدشان.

□

سکینه به هستی نگاه می‌کرد و سرش را تکان می‌داد و لب می‌گزید.  
اما حرف نمی‌زد. عاقبت هستی خودش بصادارآمد:

— سکینه نرس حرفت را بزن.

— هفتة اینده خانواده‌تان می‌ایند ملاقات، فدایت شوم.

— خوب اینکه عزا ندارد.

و روز ملاقات سکینه گفت:

— خودم تو نمی‌ایم تا یک دل سیر ببینیدشان.

دیگر سلیم هم می‌آمد؟ یعنی اخرين دیدار است؟

سکینه از اناق زندانیهای دیگر چند صندلی اورد.

یک علی هم اورد و با اجازه هستی، میوه و شیرینی روی آن چید.  
اول توران‌جان و شاهین وارد شدند. توران‌جان انگار یک جوجه — انگار  
کودکی در گهواره — عینک که داشت، سمعک هم داشت، عصا هم داشت و  
پاهایش را دور از هم بر زمین می‌گذاشت و با این حال شاهین هوايش را  
داشت. زمانی بماین کوتاهی، همچون زمانی اکرانه، او را این طور از کف  
برده بود؟ شاهین مادر بزرگ را نشاند و روسری از سر مادر بزرگ پس رفت.  
موهای سفیدش تنک شده بود. مادرش تو آمد. با موهای جوگندمی کوتاه و

پلکهای چشم پف کرده و بدون آرایش. حالا دیگر نه مامان عشی بود و نه خانمی. لباس بنفسنگ تنگ و چروکی به تن داشت. چرا نداده بود پسبتا پیراهنش را اطو کند؟ و بعد گنجور با ریش نتراشیده تو امد. کراوات هم نزدیک بود و یقه پیراهنش باز بود. و سبک آدمش بر جسته. لاغر شده بود. سرش را بالا می برد تا اشک بیاید و فرود می اورد تا اشکها فروبریزد. تنها مارش عزا کم بود.

هستی اول بمسراغ مادر بزرگ رفت. دست پر از چروک و پر از لکه های قهوه ای او را غرق بوسه کرد. توران جان یک دستگاه گیرنده از گریبانش درآورد و جلو دهان هستی گرفت و خودش پرسید:

— سرکار کی باشد؟

— توران جان منم. هستی. نوہ شما.

— تو هستی بدلي هستی. وانگهی هستی اصلی گم شده. تو خانه است. اما جایی پنهان شده. هر چه من و شاهین و دختره دنبالش می گردیم پیدایش نمی کنیم. روس و انگلیس. هستی اصلی را بر دند. دستگاه گیرنده را خاموش کرد و به جای خود در گریبانش برگرداند.

هستی مادر بزرگ را تکان داد:

— توران جان. توران جان.

مادر بزرگ مثل کلاعغ تشنۀ زندان دهان باز کرد و گفت:

— ها. ها.

هستی به همه شان بھت زده نگاه کرد: «با همه تان چه کردم؟ فرهاد، سلمانی مادرش چه شده بود؟ مائین پورشه کورسی با جاکلیدی طلا؟ پیراهن خواب اطلس سفید؟ پاجامه گنجور با نقش ازدها در پشت و منگوله قرمز روی عرق چین ابریشمی سیاه. با همه شان چه کردم؟ آن همه زرق و برق کو؟ چرا سليم نیامده؟ زوال خاندان نوریان؟ انقراض سلسلة گنجوریان؟

سلسله اشکانیان که سلسله مقدر همه‌شان شده. اما زبانه ترازو. تعادل. حالا می‌فهم چرا سکینه مثل جذامیها بهمن نگاه‌می‌کرد؟ انگار من مردمام و جسم روی زمین است و کسانم آدمهاند دفنم کنند. ابتکار بحرکت در اوردن شخصیتها را خودم در دست می‌گیرم. کارگردان صحنه تناتر...  
با شاهین رواورد، با اشاره به توران‌جان پرسید: مادر بزرگ را چه می‌شود؟

شاهین دست به سریش گذاشت و گفت:

— نیان پیری. مادر چند بار دکتر بهاری را به خانه‌مان آورد.  
خاطرات درازمدت یادش است اما بیشتر آنچه در کوتاه‌مدت اتفاق افتاده از یاد برده.

— تو چرا اینجا بی؟

— تو را که برندن تیمار او را به خانه خود برد و بعد به موسیله سپهد تندر ترتیب انتقال مرا به تهران داد — گویا چندین شب نخوابیده بود — روزها که به خانه می‌آمده به قول خودش دور حیاط یا در اتاقها مثل مرغ سرکنده دنبال تو می‌گشته.

— دختره کیست؟

— مادرم یک پرستار برایش گرفته. به پرستاره می‌گوید: دختره باشو باز دنبال هستی بگرد. وانگهی معلوم نیست کجا پنهان شده؟ وانگهی، گفتش یادش نرفته. تو را هم به طور مبهم یادش است.

— امیدی به شفایش هست؟

— قرصهایی که دکتر بهاری داده می‌خورد. اول نمی‌خورد. می‌گفت:  
این دختره را فرستاده‌اند مرا بکشد. تا دکتر بهاری آمد و یکی از قرصها را خودش خورد و روی موهاش را بوسید و دست گذاشت روی دستش و بهش قول داد که کسی نمی‌خواهد او را سربه‌نیست کند.

— تیمورخان چه شد؟

— تیمورخان بمقید ضمانت آقای گنجور آزاد شد. با دادن وثیقه ملکی.

شاهین پس از کمی تأمل گفت: آقای گنجور واقعاً سنگ تمام می‌گذارد.

— می‌دانم.

— از او تشکر کن.

— چرا سليم نیامد؟

— از سليم بی خبریم. همچنان خانه را ول کرده رفته‌ماند اصفهان. دایله سليم به مادرم گفت.

«یعنی رفته‌ماند خواستگاری نیکو؟ این غیرممکن است.»  
هستی به مادرش رواورد و او را در آغوش گرفت. صورت، دستها و گردنیش را بوسید. مادر بمبوسه‌های هستی تن داد. اما خودش هستی را نبوسید. ضمناً او را واپس هم نراند. تنها دستی بر دست دیگر کوفت و گفت: تو هم که اشتباه مادرت را کردي؟

— چطور؟

مادر جواب نداد.

هستی صندلیش را کنار گنجور کشید. دستمال کاغذی از جعبه روی علی درآورد و گفت:

— پدر اشکهایتان را باک کنید.

گنجور گفت:

— خودم دستمال دارم. تو به من گفتی پدر؟

— البته. می‌دانید پدر، از همه چیز ممنونم. شما مرد نازنینی هستید و سليم یک نامرد.

— چرا سلیم نامرد است؟

— با ایل و تبارش رفته اصفهان.

— خوب رفته باشد. لابد می خواهند شعبه تکمیرفروشی در اصفهان باز کنند. برای آزادی تو شب و روز نداشت. خیلی تلاش کرد و توکس دیگر را به جای خودت فرستادی.

— نجات آن دختر واجب‌تر بود.

— و حالا خودت در خطری.

— همه کارها دست کراسلی است.

و هستی جریان بازجویی دکتر چند میلیون دلاری را با اختصار و ابهام برای گنجور گفت و متوجه شد که مادرش و شاهین سرهایشان را برگردانیده‌اند و بیاو گوش می‌دهند و اضافه کرد که دکتر دوره‌دیده به کراسلی تلفن کرده‌است.

گنجور دستمالی از جیب کتش درآورد و اشکهایش را پاک کرد، باشد و صورتش را زیر آب سرد روشنی گرفت و نشست.

— دخترم اجازه هست با حolle تو صورتم را خشک کنم؟

— همه چیزی که در این اتاق است مال شماست پدر.

# ۵

سکینه هستی را در آغوش گرفت و بوسید. دو تا بسته که در روزنامه بیچیده شده بود در جیوهای مانتوش گذاشت و کمک کرد تا هستی با چشمها بسته نبته سوار ماشین بشود. کاش می‌توانست خیابانها و رزه درختهایی غیر از کاج را ببیند. «آسمان حالا چه رنگی است؟» خورشید در کجای آسمان کز کردماست؟ انگار چشمها یش تنها اجازه داشت سر راننده و کلاه سربازی را ببیند که لوله تفنگش پیدا بود. ماشین جایی متوقف شد. کسی را اوردند. کله سرباز جای خود را به نیمی از اندام او داد. سرباز پیاده شد و کنار هستی نشست و آن کس به جای او نشانده شد. هستی از آن کس تنها موهایی سیاه می‌دید. ماشین می‌راند و می‌راند و هستی نه خیابانها و نه مغازه‌ها و نه آمد و رفت مردم را بدرستی می‌دید. گاه شماش محی از آیند و روند عابران را می‌شد دید، وقتی که لوله تفنگ سرباز به بازویش نمی‌خورد و خود سرباز حایل نبود.

صدای چرخش بالهای هلی‌کوپتر را شنید. انقدر نزدیک بود که بتواند بفهمد هلی‌کوپتر است. دستی بازویش را گرفت و در صندلی عقب هلی‌کوپتر نشاندش. یک نفر دیگر را هم کنارش نشاندند. هواپیمایی غرض کنان فرود آمد. صدای پاهای مسافرانی آمد که پیاده شدند. از کجا آمدند و به کجا می‌رفتند و این رفتهایها و آمدنها برای چه بود؟ و گوشها یم که هم می‌شنوند و هم می‌بینند. هستی از زیر نوار سیاهی که بر چشم داشت، مراد را شناخت.

چشم‌های هستی و مراد را گشودند. دو تا مرد دیگر هم بودند. اینک نور عظیم، سکوت و برهوت. انگار آسمان سرتاسر خورشید بود — جزیره سرگردانی همان طور که کراسلی وصفش را کرده بود و صدای مرد اول که در آن برهوت هو هو کرد و غلمنی با بیرق سبید به دست مراد داد.

— اگر تصمیم گرفتید با ساواک بدون قید و شرط همکاری کنید، فردا که به سراغنان می‌آییم، این بیرق را به علامت تسلیم در هوا نکان تکان بدھید. و گرنه همینجا می‌مانید تا جمجمه‌هایتان مثل جمجمه‌هایی که روی دریاچه نمک... شیرفه姆 شد.

و صدای مرد دوم: ذم آخر و این همه زمختی. برایشان آب و نان نمی‌گذارید؟ آخر گوسفند را هم که بخواهند بکشند اول آبش می‌دهند. این زبان‌بسته‌ها...

— تو فضولی نکن.

مرد‌ها که رفتند مراد و هستی بهم نگاه کردند. مراد که حالا یک مرد ریشو بود گفت: اول باید کاری بکنیم که از این نور کشنه برهیم. غلم را به زمین فروکرد و شنها را دورش جمع کرد و مانتو هستی را رویش کشید. دو نفریشان می‌توانستند زیرش بشینند. با تب تند زمین و آسمان جه می‌توانستند بکنند؟

هستی گفت: تا قوتی در پاهایمان هست در جزیره گشتی بزنیم چندان بزرگ نیست.

مراد نگاهی به جزیره کرد و گفت: گمان نکنم وسعت جزیره بیشتر از دو کیلومتر در یک و نیم کیلومتر باشد. از دریاچه چند متر بالاتر است؛ احتمالاً به علت طوفان شن.

— تا هر جا توانستیم می‌رویم. می‌بینی مراد، کویر عین دریا پیچ و شکن دارد. تابدار و موجودار است.

مارها روی زمین می‌خزیدند. بهم برمی‌آمدند و از هم جدا می‌شدند. چقدر کله‌های مردگان بر خاک چیده شده. حتی یک اسکلت مرد... .

— مواطن باشیم با روی آنها نگذاریم.

چقدر لاک پشت مرده و خود لاک پشت زنده. چقدر سوک، چقدر سوسما و بوتهای خار و خار و خار. اما سر خارها سبز بود. هستی گفت: ببین مراد. سر خارها سبز است. بهار بعاینجا هم سری زده. و این سبزی هم زبان خداست و هم نشانه امید.

— این امید و این خدای تو کلاغه‌ام می‌کند. جه امیدی؟ امید واهی. خوش خیالی است. باید تلاش کرد. وقتی امید نداشتی پشتیش نومیدی هم نمی‌اید. آدمهای زیاد امیدوار وقتی امیدهایشان را بربادرفته می‌بینند. حتی ممکن است دست به خودکشی بزنند.

— مقصودت از تلاش، مبارزة سیاسی است. در این جزیره جه نلاشی می‌شود کرد؟ مبارزة سیاسی تو را محکوم نمی‌کنم اما نتیجه‌ماش را که می‌بینی. از جزیره سرگردانی سردرمی‌اوری. چند بار در این عمر کوتاهت سرت بمنگ خورده؟ حالا از خدا پیکویم. بر خلاف تو احساس می‌کنم که الان خدا چنان به من نزدیک است که پیغامش را با سبزی سر خارها به من می‌رساند. نگاه کن کنار بوتهای خار، جوانهای سبزی هم روییده.

— با مارها و عقربها و لاک پشت‌ها و سوکها...

— نه، آنها اهریمنی هستند.

— تو که عینکی شده بودی چطور حتی جوانه‌ها را می‌بینی؟

— دیگر چندان احتیاجی به عینک ندارم. بس که چشمهايم تمرین کردند. از اول نزدیک بین که بودم...

مراد ایستاد: هستی اولین سؤال سر زبانم این بود که آیا تو واقعا  
همسر فرهاد در فشان بوده‌ای؟

– به هیچ وجه، چون فرخنده را لو دادم آن همه دروغ بافتم تا  
حیران کرده باشم.

– اما آن همه اطلاعات؟

– نسبی فرهاد به خانه سلیم آمد بود. من رفتم به دستشویی مجاور و  
انها ما مدنها گوش ایستادم، همین، می‌دانم چه می‌خواهی بگویی؟ اگر  
صداف اغلابی می‌دانشم رواست می‌بودم حرفی که استاد مانی زد.

– من و استاد مانی آنقدر به تو هشدار دادیم، و تو لج کردی.

«خدا همین نزدیکیهاست و با جوانمهای سبز خارها با من حرف زد.  
خور نشد. شعشع داغش چشمها یم را می‌زند. اما دریاچه نمک مثل اینه از  
امکاس خورشید می‌درخشد و افق که به کویر می‌پیوندد. اگر خدا به زبان  
فوس و فرج با من حرف می‌زد... اگر به زبان نسیم، حتی با صدای باد... در  
ام سی کرانگی بی‌آب روی نمکها از تشنگی می‌میریم. زیر این آسمان  
لاساهی و کویر ابدی و سکوت ابدی... آن شب کراسلی گفت می‌بینی ما  
امریکایها جقدر انسان دوستیم؛ آمدهایم در کویر ایران مطالعه می‌کنیم.  
می‌گفت می‌خواهیم کویر ایران را آباد کنیم، با کشت درختهای گز. خارها  
ماشه‌ها را بفل کرده‌اند تا بتوانند ریشه بدوانند. تپه مقابل مثل شتری  
خواهد بود. مادرش را گم کرده‌است. نه مثل فیل. نه مثل گاو. سرم چه  
کسی می‌رود. باید بعداز ظهر باشد. لابد گرمای کویر مثل گرمای کره ماه  
اس. شهری می‌بینم با گنبد و گلستانه. کف شهر فیر ریخته. فیر داغ که  
می‌برسم با بر آن بگذارم. صدای مؤذن. نه هو هوی باد است. مردم شهر  
ساهب‌ونند. شهر معو می‌شود. سراب، سراب.

مراد داد زد:

— هستی بپر بالا. هی بپر. و گرنه زیر شنها مدفون می‌شویم.  
 دست همدیگر را گرفتند و می‌پریدند و می‌پریدند و باد. طوفان شن  
 را از زیر پاهایشان می‌روفت.  
 هستی سرش گیج رفت. احساس می‌کرد جان از تنفس دارد بیرون  
 می‌رود. روی شنها افتاد — درازکش — صدایها را در هم برهم می‌شنید.  
 صدای مراد:

— هستی خواهش می‌کنم نمیر. بیش از من نمیر.  
 زوزه باد، گوشش را می‌خراسید. انگار بر طبل می‌کوفت: پستجویی  
 امد. پستجویی امد. غوغای شنها را می‌شنید: نامه را نوشتایم. هر طوری  
 هست به امپراتور خورشید برسان. سکوت. غلفلة انتخاب سخنگو. ریگ  
 دانشمند می‌گوید: ناچاریم تنها در ختجه گز را بکنیم و من بر آن سوار شوم  
 و باد را به خورشید برساند. باد می‌گوید: چطور است بر بال کرکس سوار  
 شوی. من تا امپراتوری خورشید می‌رسانتمان. صدای ریگ دانشمند:  
 کرکس نه. کرکس نه. صدای مراد:

— تو را به خدایی که می‌پرستی نمیر. هستی نمیر. هستی اخدا فکر  
 دانشها و هنرهای بشری است. فکر مرگ هم هست. به مرگ فکر نکن.  
 اشکهای مراد را بر صورتش حس می‌کرد. بعد ندانست مراد با چه  
 بادش زد. بادبزن؟ بادبزنها! جهان کجا بودند؟ بلکهای هستی جایی برای  
 دیدار باز کردند. دید مراد لخت است و کنارش نشسته و با بالا یوشش بادش  
 می‌زند ...

باد می‌گوید: اول باید دور و بر در ختجه گز را خالی کنم. شما شنها  
 کنار بروید تا جاکنش کنم. صدای نجوای معصوم بوته گز: نکن. نکن. تنها  
 دلخوشی این جزیره منم. این جزیره لعنتی.  
 حالا هستی، هم می‌بیند و هم می‌شنود: ریگ دانشمند به یک شعاع

خورشید نشسته – آتش گرفته. به باد می‌گوید: وزیدن، وزیدن، خنک کن.  
خورشید می‌گوید نامه را بخوان. صدای ریگ دانشمند: حضور اعلیحضرت  
قدر قدرت همایونی امپراتور خورشید. ما شنهای جان نثار تمنا داریم انقدر  
بر ما نتابید و امپراتوری خود را به جای دیگر ببرید. ما می‌سوزیم و بهم  
برمی‌آییم و تازه سوزانتر می‌شویم. خود را در قبای ابر بپوشانید. خودمان  
بلدیم بهابر بگوییم ببار و ما تشنگان را از عطش برها.

مگر مراد می‌گذارد. هی روی صورت و گردن هستی اشک می‌ریزد و  
با بالاپوش خود باش می‌زند و هی می‌گوید:  
– نصیر، نصیر.

مراد سر به‌اسماں برمی‌افرازد:  
– ای خدا اگر واقعاً هستی، هنی مرا نجات بده.  
نجوای معصوم درختجة گز؛ انقدر تسلق امپراتور را نگویید.  
به استبدادش دلخوش است. خورشید می‌غزد؛ فضولی موقوف. با یک شاعع  
داغتر، خاکستر می‌کنم. ریگ دانشمند بقیه نامه شنها را می‌خواند: در  
شوره‌زاری که ما ساکنیم جز خس نمی‌روید. ما سایه می‌خواهیم. از نور  
بی‌رحم تو بیزاریم.

خورشید قامقه می‌خنده: خود مسلمان ناشده کافر شدید. صدای  
ریگ دانشمند: اعلیحضرتا، شنها تصمیم بمعاتصال گرفته‌اند. می‌گویند  
حال که تو زقینتی و تربیاقی نیستی... خورشید می‌پرسد: چی نیستم؟  
صدای ریگ دانشمند: حال که تعویذ و پادزهری نیستی. صدای خورشید:  
برو بمان احمقها بگو: هر سرزمه‌نی ویژگی خود را دارد. همین است که  
هست. اگر نمی‌پسندند مهاجرت کنند. صدای ریگ دانشمند: کجا بروند؟  
هنی چشم گشود. مراد سر به‌اسماں کرد گفت:  
– پس تو هستی.

هستی پرسید:

— موحد شدی؟

— اما پشت تاول زده است.

— در راه یار تاول مهم نیست.

□

مراد گفت: بکلی کم شده‌ایم.

— نه، مراد گم نشده‌ایم، تازه خودمان را پیدا کردۀایم، با وزش باد خنک شدیم، می‌دانی دلم چه می‌خواهد؟

— از کجا بدانم؟

— دلم می‌خواهد این جزیره پر از گل بود، گلهای اطلسی،  
تاج خروس، تاج الملوك، میخک، مینا، بنفسه، لاله، شمعدانی، گلابیل،  
مریم، ارکیده، سون، گل سروارید، گل ابریشم و گلهای عجیبی که  
نمی‌شناسم. درختهای گز که جلو شنها را بگیرند، و آن وقت درختهای  
سایه‌گستر و جویهای آب خنک خنک.

و جزیره مسکون بود و آدمهایش می‌توانستند بخندند و لبخند  
همیشه بر لبهاشان بود و کودکان با اسباب‌بازیهای غیرفلزی — از چوب، از  
پنبه، از لاستیک — بازی می‌کردند. دیگر گل اشک نمی‌خرم. هندوانه  
ابوجهل عین هندوانه بود، منتها به اندازه یک توپ پینگ‌پونگ. بچه‌ها با  
عروسکها بازی می‌کنند. هندوانه ابوجهل را دوکپه کردۀاند و جلو عروسکها  
گذاشت‌هاند. می‌گویند: بفرمایید هندوانه میل کنید. هندوانه ابوجهل تنها  
به درد عروسک ... کی بود که گفت: علم با اخلاق سرگردانی نمی‌آورد. اما  
هنر ... باید گناه کنی تا بتوانی گناه را نشان بدھی. دروغهایم را نشان بدهم.  
در شعرم. در نقاشیم. و از شرشان خلاص شوم.

صدای مراد:

— هستی کرکسها را می‌بینی که در اسمان برواز می‌کنند. مرگ ما را  
حلس زده‌اند، از تشنگی ...

— من هم دلم آب هندوانه خنک می‌خواهد. دلم دود کردماست.  
اینجا تنها هندوانه، هندوانه ابوجهل است.

بهمه تا جاله رسیدند که تهشان آب جمع شدمبود. آب که نه،  
زهرمار، و کنارشان یک بیل و یک لگن بود. جالمه‌ها سیمان‌اندود بودند.  
مراد گفت: اگر تهشان آب نبود پناهگاه خوبی بود.

— می‌شود شن بریزیم، این چالمه‌ها را کراسلی کنند، حتماً دنبال  
جی می‌گشته؟ اورانیوم؟ یا برای دفن تفاله‌های اتمی.  
— کویر بسیار بکنده است.

— می‌بینی که چالمه‌ها غیر از شوراب، تهشان خالی است.  
— مراد، شهری می‌بینم که یک شهر اتمی است. اتم در خدمت رفاه  
همگانی، برق، آب، بهداشت، آموزش و پرورش برای همه. سقف مطمئن، اما  
شهر دلگیر است. مردم حوصله ندارند شاید سراب می‌بینم.  
— این سراب نیست. تخیل توست.

هستی خواند: قضای اسمان است این و دیگرگون نخواهد شد.  
مراد گفت:

— جبر تاریخی را با قضا و قدر نباید اشتباه کرد. آیا ما هستیم که  
جزیان جبری تاریخ را بوجودمی‌اوریم یا دیگران برای ما بوجودمی‌اورند؟  
آیا تاریخ یک وقت یابی خودبنیاد است؟

— نمی‌فهمم چه می‌گویی؟

— ادوار تاریخی وقت یابی است. در غرب وقت خودبنیاد است. وقت  
که عوض می‌شود حوالت تاریخی است. شاید به گمان حافظ این حوالت  
قضاست اما در ذیل آن ما حتماً مختاریم، متأسفانه فرهنگ و سیاست ما

فرهنگ و سیاست مستقلی نیست... مونتاژ. هستی از تشنگی دارم  
می‌میرم. آن هندوانه ابوجهل را پیدا کن.  
— مثل زقوم تلغخ است.

«ای مراد! اسبب‌پذیر باید هر طوری هست سرت را گرم کنم.»  
— کسی می‌اید و برایمان آب می‌آورد. «گنجور نا حالا دانسته است  
که در جزیره سرگردانی، سرگردانیم.»  
— لابد حضرت خضر.

— مراد، مگر زمان مربوط به مکان نیست؟ ما از چرخش زمین که امر  
مکانی به دور خورشید است، زمان را معین می‌کنیم.  
— درست است.

— اما زمان واقعی از تحمل و درون‌نگری بدهست می‌اید. باید رابطه  
حوالی را با دنیای اطراف خود قطع کرد و به حالت مکائسه...  
— این حالت داروی رفع تشنگی است؟  
— می‌تواند باشد.

— بگو. باز هم لالایی بگو.

هستی آه کشید:

— تنها یک طبقه در دنیا هست و آن هم طبقه انسانی است...  
اشکال غرب این است که خیال می‌کند بدن انسان شبیه یک ماشین است و  
از بیشتر اسرار قلب و مغز انسان هم می‌شود باخبر شد. روانکاوان هم  
بیماران را وامی دارند که عقده‌گشایی کنند. در زندگی عادی هم همین ابراز  
را تجویز می‌کنند. نتیجه‌ماش افسارگسیختگی، ولنگاری جنسی، خشونت،  
سیاست‌بازی و مواد مخدر است. اما شرق یاد می‌دهد که بر خود مسلط  
باشیم و عشق بورزیم و خود را در راه خدا فنا کنیم.  
— هستی، تو عجب بر خود مسلط شدمای.

— کوشش بسیار کردم که به «تمامیت» برسم. اگر زنده ماندم یک خانه تکانی ذهنی کامل می‌کنم. در خواب خودم را دیدم که مجموع شده‌ام.

— هستی بگرد یک ریگ پیدا کن. شاید خنک باشد و تشنگی مرا درمان کند.

هستی چندین ریگ خنک پیدا کرد. اما ریگها شور بود. ناگهان بیاد آورد که سکینه دو تا بسته در جیبه‌ای مانتوش گذاشته است. دوید.

— می‌روم مانتم را بیاورم.

— غلم و بیرق سفیدش را هم بیاور.

در یکی از جیبه‌ای مانتو هستی دو تا بر تعال و دو تا سیب، و در جیب دیگر دو تا ساندویچ مرغ بود. هر دو از تشنگی و گرسنگی رستند. مانده بهشتی، رنگ نارنجی بر تعال و سپیدی و سرخی سیب، چه مژده‌هایی برای لبها و دهان و دندانهای این دو غریبه — در جزیره غریب — بمار مفان اورده بودند. بایستی اهسته جوید. باید تمام مزه را بمقلب و مفرز و تمام بدن گسترش داد. باید خاطره مکانی و زمانی را بهم پیوست. هستی شکر هم کرد. به مراد هم برای بار سد و بیست و چهارم گفت:

— دعا کن اما نه مایوسانه. در یک خیابان ذهنی منحصر به خودت راه نرو. ما فرزندان خداییم.

اما مراد درگیر آماده‌ساختن دو گودال بود. با شن ته هر دو را تا حدی بالا آورد و بیرق را از غلم جدا کرد. غلم را روی گودالی گذاشت و بیرق را روی علم کشید. بیل را روی گودال دیگر گذاشت و مانتو هستی برای سریناهی دیگر بس بود. اما هر دوشان در گودال اول نشستند و پایشان را دراز کردند. گودال آنقدر وسیع بود که نه دستشان دست دوست را المس می‌کرد و نه پایشان.

— مراد از زندان که بودم مرگ رؤیاهايم را شعری کردم می‌خواهی

برایت بخوانم.

— البته.

— ممکن است همه‌اش یادم نباشد.

### مرگ رؤیا

اسمرقند همچو قند      بدین روزت کی او فکند؟  
 آیا نام شهر سمرقند بود؟  
 و اگر نبود چرا درویشی که از نانین آمد،  
 گریبان چاک کرد و چنان شعری خواند؟  
 دیگر کودکان برای عروسکها لالایی نگفتند،  
 و خودشان هم به انتظار قصمهای مادربزرگ بیدار نماندند،  
 و نه عروسکها خواب دیدند و نه کودکان.  
 زنان، مردان، بیران، جوانان، هیج کدام دیگر خواب ندیدند.  
 و در عالم بیداری هم خیال نبافتند.  
 و شاعران شعری نسروند و افسوس.  
 نغمه‌سرایان هم از شهر برفتند.  
 و داستان‌نویسان قلمهایشان را گم کردند  
 و مخترعان اختراعی نکردند.  
 شبانی که از شهر مجاور آمدند.  
 گفت که به چشم خویش دیده‌است،  
 که تعدادی نقابدار، با دشنه و خنجر و کارد،  
 از قطارها پیاده شدند.  
 رمالی آمد و قسم خورد که او هم نقابدارها را دیده‌است.  
 و از بیستان، رمل و اصطرباب خود را جا گذاشت‌هاست.

و سوگند یادکرد که نقابداران،  
 دنسه و خنجر و کارد را در هوا تکان می‌داده‌اند،  
 و هر فابریق شمشیر آنها دیدگانش را خیره کرده‌است.  
 حکیمی که از سروستان آمد،  
 بسچها را گرفت و به ضربان قلبها گوش داد،  
 دو نا می‌زد و سکوت. دو تا و سکوت.  
 حکیم سر نکان داد و به هی‌هی شبانها اندیشید،  
 که در سر سراه به او گفتند:  
 — سکهای گله به آن چراگاه پا نگذاشتند.  
 کوسفدان هم نرفتند و پاهای خودشان هم پیش نرفت.  
 حکیم رفت تا با چشم دل خود ببیند.  
 بغارهای اثیری دید همچون طره موی زنان،  
 از همه رنگ، خاکستری و سبید و سیاه و زرین،  
 که رو به آسمان نهاده.  
 رفتند و رفتند و چهره خورشید را پوشانیدند.  
 گفتی گسوف شد.  
 اما، نه ضرباهنگ طشتهای می‌به‌گوش کسی رسید،  
 و نه، کسی نماز آیات خواند. تنها بعض تندری ترکید:  
 که آسمان و عروج، وادی ممنوعه است،  
 حتی برای شبانها و گلهای و سکهای  
 و زنها همه سیاهپوش شدند و مردها دزم  
 بزشکانی که از اکناف جهان آمدند.  
 در هیچ کتاب تاریخی از گسوف و از نام شهر اثری نذیدند،  
 با این وجود از اخترشناسان مدد گرفتند.

تا آسمان را رصد کنند و آنگاه دانستند.  
 که نام بیماری نگون اختران شهر، مرگ رویا است  
 و درین که تاریخ گاه فسانه‌ای مکرر است  
 «سرقند همچو فند بدین روزت کی او فکند؟»

□

مراد گفت:

— افرین. اگر افسار پاره می‌کردم سر تا پایت را می‌بوسیدم، اما بهتر  
 است عاقل باشم  
 — حالا تو برایم از مرتضی بگو.

مراد آه کشید:

— مرتضی شعری بود غمگین‌تر از مرگ رویا که تو گفتمای.  
 — مثل یک ماهی بود که در ساحل افتاده باشد و تلاش می‌کرد تا  
 خود را بمدریا برساند. به جبهه مشترک رهایی بخش خلق، اعتقاد داشت.  
 به همه گروهی روآورد و همه استفاده‌هایشان را که کردند، بغاو پشت کردند.  
 — به خدا اعتقاد داشت؟

— به روحانیت هم روآورد. عقیده داشت که بی‌خدایی را باید از جبهه  
 حذف کرد، به جایش مبارزه با مالکیت خصوصی و دشمنی با تاراجگران  
 طبقاتی را گذاشت. وقتی بی‌خدایی را مطرح کنیم تودهها را از دست  
 می‌دهیم. ستیزه طبقاتی را مهم می‌دانست و می‌گفت اگر این ستیزه  
 به موقعيت برسد، دیگر دین افیون آدمی نیست.

— به دانشجویان هم روآورد؟

— تا حدی. اما دانشگاه‌زدگی را غالباً وراجی درباره کمونیسم  
 می‌دانست نه نبرد با مالکیت خصوصی. می‌گفت: سیاست صبر و انتظار  
 فایده ندارد. می‌گفت: گلوله باید حرف اول را بزند، نه قلمهای ورشکسته

## ابکی و نه شعارهای تو خالی.

— مرادا با یک فوت جادویی نمی‌شود به جامعه بی‌طبقه رسید.  
با حرف و حرف و حرف، و انگار که در زندان باشند، وقت‌گشی کردند.  
شاید گنجور ساربان سرگردان را به کمک ما بفرستد. بماو که گفتم:  
پدر، چقدر خوشحال شد. گنجور آن دیوی که مادر بزرگ از او ساخته بود،  
نیست. گنجور هم... مگر با دیدن جوانه‌ها خدا با من حرف نزد. خدا که  
هست. تازه مگر مرگ خود لذت ندارد؟ مگر آدم را از قلبانان یا از قلتبانی  
نجات نمی‌دهد؟ هستی ناگهان گوش تیز کرد و پرسید:

— مراد، تو صدای زنگ نمی‌شنوی؟

— چرا، باید صدای زنگ شتر باشد.

— شرط می‌بندم ساربان سرگردان باشد.

خنکای هوا، درخشش ستاره‌ها و اسمان انقدر عمیق بود که می‌شد  
گفت: خدا آنجاست. خدای نادیدنی و ناشناختنی. خدایی که با همه جو  
زبان با تو حرف می‌زند، حتی با صدای زنگ شتر ساربان سرگردان، با سکوت  
کوه مجاور، کوه سرگردان؛ با ستاره‌ها که چشمکزدنشان بیام اوست. و  
ستاره‌ها انقدر نزدیک بودند که می‌توانستی دست دراز کنی و آنها را نوازن  
کنی. حتی نرده‌بان هم لازم نبود.

واقعاً ساربان سرگردان سوار بر شتر به جزیره آمد.

«شتر نجات‌دهنده که کف پاهایش پهن و نرم است و در شن  
فرونمی‌رود. مثل اسب نیست که نرم و نعل دارد و فروخواهد رفت. شتری که  
در کوهانش آب و چربی کافی ذخیره دارد. آنچنان که می‌تواند چند روز آب  
و غذا نخورد. و اگر گرسنه باشد، بوته‌های خار که در جزیره فراوان است.  
شتری که درای زنگش آوای رهایی است.»

مراد و هستی به استقبال ساربان رفتند. شتر دو زانویش را به زمین

گذاشت و بعد چهار زانو نشست. ساربان پیاده شد. هستی بوسعای نثار گردن دراز شتر کرد. ساربان به جای سلام یک کوزه آب و دو لیوان به دست مراد داد. آب برتر از هر سلامی. گفت: لبها یت تناس<sup>۱</sup> بسته. آسه<sup>۲</sup> بخورید.

آب زلال خنک - آب حیات - آب چشم کوثر - آب زمزم. این آب همه بوها و مزه‌های خوش جهان را در خود ذخیره کردند. بوی کوزه - بوی پونه - بوی دستی که کوزه را ساخته - بوی گل ورزآمد - گلی که «آدم» را از آن سرنشتند و آبی که از اشک فرشتگان هم گرانبهاتر بود. و هستی این گرانبهاترین را جرعه جرعه سرکشید و درون داغ شده‌اش بذیرای آن شد و شکر کرد. به مراد نگاه کرد. مراد انگار می‌ترسید که آب را بخورد. و دیگر آب نباشد؛ مگر کوزه را در دست خود نمی‌دید؟ اشک مراد در روشنایی ستاره‌ها، اشک شوق به آب رسیدن بود. آب و اشک هم از یک جنس بودند. سفرمای پهن شد. هر سه نفر، هم آب خوردند و هم نان و پنیر و سبزی و کوفته برنجی.

ساربان به شتر تکیه داد، چیزی می‌بافت بی‌اینکه جشم را بهان متوجه کند. هستی کنارش نشست و برسید: ساربان سرگردان چی می‌بافی؟

- جوراب.

- مگر زنت برایت نمی‌بافد؟

- زنم کجا بید.

- چرا زن نداری؟

- مو ساربان دیگر دل و گرده<sup>۳</sup> زن بردن ندازم.

- چرا.

- مو زن را بگنارم هف هش<sup>۴</sup> ماه برم بیابون. زن یله<sup>۵</sup> نیست. مو هم

دل اندر وای<sup>۱</sup> دارم.

مراد پرسید: کی ما را از جزیره می‌بری؟

ساربان اشاره بهشترا کرد و گفت:

— ارون<sup>۲</sup> می‌باس خب<sup>۳</sup> بکنه. چه مو بخواه چه نخواه تکون  
سمی خوره.

هستی و مراد به پناهگاه خود برگشتند. خواب نمی‌آمد. ستاره سحری که ساکنان جزیره را خلوت داد، اوهوی ساربان و انعکاس آن را شنیدند. اول هستی روی شتر جاگرفت و بعد ساربان جای مراد را مشخص کرد و واداشت با هر دو دست هوای هستی را داشته باشد.

هستی گفت:

— وبلیمان باطل شد.

— بلیت چی؟

— بلیت سفر به دنیای دیگر.

— مگر دنیای دیگر هم باید باشد؟ همین دنیا که تو با شعرت، با مرگ رؤیاهاست. عصارهاش را نشان داده بودی بس نیست؟ مگر خدای تو مهربانترین مهربانها نیست؟  
— چرا.

شتر با تکانی پاشد و ساربان افسارش را در دست گرفت. شتر جوری با بر قطعات بخزده دریاچه نمک می‌گذاشت که معلوم بود راه را بلد است. هستی چرت می‌زد اما خورشید که از پشت کوه سرگردان سرک کشید ناگهان چنان بیدار شد که انگار همه عمرش بیدار بوده. اول شعاع می‌بینی و بعد کم کم رخ می‌نماید. خودش می‌داند که زندگی وابسته بعماوست و اگر دیگر نتابد، کره زمین بایستی بلیت مرگ بخرد.

هستی داد زد:

— ساربان سرگردان چقدر راه مانده؟

— راه همینه که مو میرم. افتو<sup>۱</sup> که بالا بیاد به جده<sup>۲</sup> سنگ و کلوخ

می‌رسیم.

مراد اول دید. گفت:

— یک جیپ می‌بینم با یک بیرق. اما بیرق ما نیست. انگار دو نفر  
مرد هم می‌بینم. یعنی سراب است.

نه، سراب نبود. در جاده سنگلاخی به جیپ رسیدند. سرنشینانش  
گنجور و راننده‌اش نویدی بودند. نویدی لاغر شده‌بود. گنجور از جیپ پیاده  
شد. سر به آسمان کرد و گفت:

— ای روزی رسان شکرت.

شتر، اول دوزانو و بعد چهارزانو نشست. گنجور دست به گردن شتر  
گذاشت و گفت:

— آفرین بسر خوب.

ساربان گفت:

— آرونه<sup>۳</sup> است.

گنجور یک دسته اسکناس از جیپ عقب شلوارش درآورد و  
به ساربان داد. مراد دست ساربان را در دست گرفت.  
هستی و گنجور عقب نشستند و مراد پس از اینکه به مرد دوشان  
معرفی شد، کنار نویدی جا گرفت.

«چرا گنجور این طور برای نجات من خود را به‌آب و آتش می‌زند؟ و  
به گفته شاهین سنگ تمام می‌گذارد؟ آیا به علت عشقی است که به مادرم  
دارد یا شاید؟... نه، شرط مروت نیست که از این خیال‌ها بیافم. مدتهاست

شماره معکوس انش بس میان من و گنجور شروع شده است و تازگی حتی  
ماه او و شاهین روزگار چه برای آدم در چنته دارد نمی‌دانیم، انگار

گنجور فکر هستی را خوانده بود، چرا که گفت:

— همه عمرم ارزو داشتم دختری مثل تو داشته باشم.

و با صدای اشکی ادامه داد:

— نذر کرده بودم که اگر این دو طفل معصوم را نجات دادم  
روزی رسان... اما دخترم این قضیه ازدواج تو با فرهادنامی چیست که سر  
رماها افناه؟

هستی سیر تا پیاز دروغهای خانمان براندازش را فاش کرد. گنجور  
گفت

— من که سردرنمی‌آورم، یک کلمه می‌گفتی اشتباه کردم و  
مدرحوه می‌کردی. همکلاسیت از تو بدش بباید، بکشد پشت دوری.

— بدرو، آدم دور بر می‌دارد. انگار دست خودش نیست. مثل تقدیر

اس

— حالا گذشته‌ها گذشته.

و در گوش هستی گفت:

— ترتیب همه کارها را، لعل بانو و سرادوارد داده‌اند.

«بس بیرق، بیرق پاکستان بود. می‌توانست بیرق دولت فخریه  
انگلستان باشد. کراسلی اشخاص را به جزیره سرگردانی حواله می‌دهد و  
سرادوارد با دوز و کلکی که بیش از سه قرن دوز و کلک پشت سرش است،  
آنها را نجات می‌دهد. گاه دانش سیاسی به کراسلی می‌فروشد و گاه تضاد  
مسافع بیش می‌اید. دنیای بازنده و برنده — دنیای اکل و مأکول.»

هستی شمرد دو تا چمدان کوچک و یک چمدان بزرگ کف جیپ  
بود و صدای گنجور:

— نویدی بعد از مرنجاپ، نرسیده بهبیدگل، بپیچ دست راست.  
— چشم.

□

شیخ دامان — شیخی با لباده سفید، تکیه بر مخده داده، یک پا خم شده و پای دیگر درازکرده — روی تشکجهای با ملافه سفید نشسته بود. بی‌اینکه طعنه به هیچ شیخ و شابی بزند. سلام هر چهار نفر را جواب داد. شبیه نقش بر جسته دوران اشکانی نشتبود اما وقتی شالمه سفید را بر سر کرد، دوران صفاریان را بیاد آورد.

دور تشکجه نشستند. نویدی کنار در ایستاد. پیشخدمتی با شالمهای عین شالمه شیخ و شلوار گشاد و سفید تو آمد. قهوه اورد و خودش دست به سینه کنار نویدی ایستاد. نویدی قهوه‌اش را لاجره سرکشید.

شیخ دستی به‌ریش جوگندمیش کشید. گفت: صفا اوردید. ضیف حبیبالله است. سرادوارد قاصد فرستاد که می‌اید. خانم تشریف ببرند اندرونی و رو به پیشخدمت کرد: تو رانده را بیر سرای خودتان. این ضیف از طریق بعید آمد.

حرف زدنش نه به دوران اشکانیان می‌مانست، نه به دوران صفاریان. سخنها به کردار بازی بود. روحت شاد فیردوسی کی گفتمبود فیردوسی؟، معلوم بود که مراد و گنجور در بیرونی پیش شیخ می‌مانند. هستی که پاشد برود. گنجور چمنان کوچکی به‌دستش داد: پس از حمام همین را بپوش دخترم.

شیخ گفت: البسه خودتان را هدیه کنید به سروناز. محتاطی شرط عقل است.

کف حمام از مرمر سبز رگه‌دار بود. یعنی نوعی بشم بود؟ نه، یشم که

که سدارد، ناید هم داشته باشد. هستی که همه ی شمای جهان را بدیده بود. حتی نمی‌دانست اکنون در چه ناحیه‌ای از کشور خودش است؟ حمام سه نا خزینه داشت. اب خزینه وسطی داغ بود. خزینه دست راستی هر اب ولرم و خزینه دست چپی مالامال از اب سرد. روی پله خزینه اب ولرم سنب و زنی که تو آمد یک سینی دستش بود و در آن، در کاسه‌های مسی برآق جور و اجور، مایع و جامد بچشم می‌خورد—کیسه و سفیداب و سک‌ها که به جای خود. زن رفت و برگشتند یک طاس و یک سینی هم آورد. از اب روی سر و بدن هستی ریخت. هستی ندانست کی مشربه را آورده بود. زن گلوله‌های گل خوشبویی از کاسه‌ای برآق بر می‌دانست و به سر همس می‌مالید و چنگ می‌زد. معلوم بود گل مدت‌ها با گل نشسته بود. و همسی انگار نشنه شد.

زن، طاس را از اب گرم پر کرد و سینی را کنارش گذاشت. هستی روی سینی نشست. زن اول صورتش را سفیداب زد و با کیسه و سفیداب به کیسه کشیدن هستی مشغول شد. چقدر لئنگی که زن از بالای سینه تا زیر را و به خود بسته بود رنگارنگ و خوشنگ بود.  
— سروناز خانم، یواشتر.

زن نگاهش کرد، اما حرف نزد. یعنی زن لال بود؟

جرک فتیله فتیله از تن هستی جدا می‌شد. زن حتی نپرسید: چند وف است حمام نرفتمای؟ معلوم بود این چرکها، چرکهایی تاریخی بود. زن لئنگی رنگارنگتر از لئنگ خودش کف حمام انداخت و هستی داشت که باید روی آن بخوابد. مایعی از یک کاسه برداشت و به تمام تن هستی مالید. مالش داد. مالش داد. دو انگشت روی ستون فقراتش کشید و کشید و با دو دست از ستون فقرات، سمت دندمه را به طرف پهلوها مالش داد. مالش داد. بعد دستها و بعد پاهای را و بعد مایعی دیگر و مالشهای دیگر

و بعد طاقباز.

«کاش می‌شد چرک تاریخ را گرفت. کاش می‌شد تاریخ را مشت و مال داد و خوب که خستگیش دررفت، از او خواست که وقت خودبنیاد را با بنیادی نو و سرشار از خوشی از سر گیرد. آیا تاریخ از خودش خجالت نمی‌کشید؟»

زن که با بساطش رفت، هستی در خزینه آب ولرم شنا کرد و بعد در خزینه آب سرد. دلش نمی‌امد آن همه آب زلال را ول کند و برود. تا زن حوله اورده و کفش حمام سربینه حمام، هستی را خوب خشک کرد و کم کرد تا لباس بپوشد. شلواری بهرنگ سبز سیر و پیراهن روی شلوار بهرنگ سبز باز. موهای هستی را بافت و روبان زد. هستی سربندش را خودش به سر کشید. زن، مانتو و پیراهن خالدار سورمهای و سفید هستی را برداشت و برد. آیا زن عضو فراموشخانه بود که حتی از سلام و خداحافظی و تشکر درینگ کرد.

سفره عظیمی گستردگی داشت. سه زن، مسن و جوان و نوجوان بالای سفره نشستند و هستی را بمالکره اجازه دادند کنار زن نوجوان بنشینند، و بعد یک بُر دختر، از دخترهای دم بخت گرفته تا کودک پنج ساله، گردانگرد سفره نشستند. زنها و دخترها همچنان به هر جهت زیستی از طلا یا بر دستها یا بر سینه یا بر موها داشتند. زن مسن گفت: مرضع پلو است به خاطر عروسی شما، و بشقاب هستی را پُر کرد. روی قابهای پلو گلهای سرخ مرباشه چیده شده بود. چقدر خلال بادام و پسته و نارنگی، و چقدر نبات بماندازه یک ماش خردشده – دوغ – دوغ خنک نعناع دار... و... سه چهار تا زن هم خدمت می‌کردند. «ملوک الطوابیفی شیخ دامان».

هستی، از اشاره‌ها و نگاهها دانست که زنهای شیخ او را به جای زن چهارم شیخ گرفته‌اند. توضیح داد که خودش شوهر دارد و فردا از اینجا

می‌رود. به زنها نگاه کرد. زنها هم به هم دیگر نگاه کردند. زن نوجوان و دخترهای دم بخت هم خندیدند. ظاهر او را بخشدند و جورشان جور شد. اما زنها و دخترها غیر از زن من هیچ کدام انگار حرفی نداشتند بزنند. آیا آنها عضو لژ فراموشخانه بودند؟ سروناز در اتاق نبود لابد او هم در سرای خدمتگاران بود. بعد از شام قهوه اوردند. هستی گفت که شب می‌خواهد خوب بخوابد و قهوه نمی‌خورد. زن من گفت: نرس کسی فصد سوم‌کردن تو را ندارد. تو هم که نباشی، شیخ زن چهارم را هم می‌ستاند. چهارده تا صیفه هم در صیفه‌خانه دارد.

«چه اشتهايي اه»

هستی پرسید:

— شیخ چند تا پسر دارد؟

— ده تا.

طليعه سحر را مافتادند تا به تهران برسند. خورشيد به غرب سرازير شده بود. تهران غبار آلود، گرم هم بود. انگار از ترس تابستان اخم کرده بود. گنجور، چمدان بزرگتر را به هستی داد و گفت: اين چمدان را سليم آورده در خانه داده. پر از لباس است و خانمی برای سفر لندن فراهم کرده. چون تو همکلاسیت را به جای خودت فرستادی...

— پدر، سليم تو نیامد؟

— نه دخترم.

ای سليم بی‌معرفت! آن روز فرخنده و پستاکه رفتند. چشم به پنجه دوختم و به در زندان خیره شدم. چند بار رفته باشم به حیاط زندان، تا آيند و روند زنان ملاقات‌کننده را تجسس کنم، خوب است؟ منتظر بودم تاجی یا انه‌آقا یا هر کس دیگر بیاید. چشم بمدر خشک شد. چرا فریادرسی نیامد؟ دلم هزار جا رفت. شاید فرخنده پیغام مرا به تو نرسانده.

شاید دروغهایم را فاش کرده و گفته که من زن برادرش هستم. تو چقدر باید از جا در رفت‌باشی. آخر سلیم بادرایت و چه و چه و چه چیز و اینها... من که هم‌ماش در دسترس تو بودم. هر شب تلفن... گفت و گو. خنده. دلبری. کی وقت داشتم با فرهاد در فشان روی هم بربیزم. شب عروسیمان مگر خودت نگفتی؛ ترنج را چیدم. آخ نگفت. شباهی دیگر می‌گفتی؛ اینک سپه‌سالار عشق وارد می‌شود. عرش را سیر می‌کردم. نه. اول می‌پرسیدی؛ درد که نداری نازنین من. آن روز خیره بهدر زندان... انتظار معشوق مثل جان‌کنندن است. اگر دوستم داشتی می‌امدی. شاید خودت تردید داشتمای و فرخنده، تردیدت... تردیدت را تأیید کرده. خودم چی؟ چرا باید فرخنده را فرستاده باشم؟ خودم می‌امدم. شاید خودم هم همین تردید را داشتم. می‌اید؟ نمی‌اید؟ بباید بهتر است؟ خدا کند نیاید... من که آن روز در پارک چیز بدی نگفتم. گفتم به حفظ هویت زنانه و در عین حال مشارکت در اجتماع و استقلال مالی زن عقیده دارم. و تو از کیمیای عشق حرف زدی. اکسیر. و من خیال کردم که عشق من وجودم را طلا می‌کند که نکرد. ای هستی نوریان که همیشه عقلت پارسنگ... چه حماقتی که خودم نرفتم. چشمهای مورب پسینا از این حماقت گرد شده‌بود. از خودم بیزارم. چقدر هم. ناسلامتی می‌خواستم شاعر. نقاش بشوم تا بلکه از آن راه، فقر و بدبهختی و تقسیم‌شدن میان مادر و مادر بزرگ را جبران بکنم. تمامیت، مجموع شدن؟ چه کشکی؟ چه پشمی؟ خوب مرد حسابی، ای سلیم ترسو. می‌امدی دنبال من و از خودم می‌پرسیدی. من می‌گفتم که ناف مرا با کلمه دروغ بریده‌اند. و دروغهایم به علت سرگردانی است. با (آخ) گفتن زبان باز کردیام. می‌شود ذات سرگردانم را عوض کنم؟ تو ماشینت را کنار خانه افران پارک می‌کردی. تو که در خطر نبودی. من می‌امدم و از آنجا... تمکین اکاوش این کلمه را نمی‌نوشتی. کاش ننوشتم بودی نامه را ریز‌ریز کن.

از تهتك و تمکین بیزارم. جرا بایستی تمکین کنم؟ این تمکین از تهتك بدتر است. حافظ هر دو را بکاربرد. اما هر دو را نفی کرده. نه حافظ گفته: از تهتك مکن اندیشه... آقای حافظ، من یکی نمی‌توانم اندیشه گذرا بودن تهتك و تمکین را بکنم. فهمیدم. من در برابر یک موقعیت نامناسب که تو ای سلیم، موجبش بودی، واکنش نشان دادم. آیا این واکنش مناسب بود؟

گنجور بعنوایدی گفت:

— سر پیچ شمیران مرا بپاده کن، با تاکسی می‌روم.

و دستور داد که بچه‌ها را به خانه سرادوارد، جنب سفارت برساند. خدا حافظی که می‌کرد، مراد را بوسید و روی موهای هستی را هم بوسید. هستی ندانست چرا خم شد و خواست دست گنجور را ببوسد. گنجور دستهایش را پشت سرش برد و گفت:

— کاش تو زن بیژن شده‌بودی.

— مگر بیژن از زندگیش راضی نیست؟

— جرا. اما هر سری در دسری دارد، دخترم. نذر کردم بودم که اگر شما دو طفل معصوم را نجات دادم، روزی رسان، دل بیژن را به رحم بیاورد. من یک ماه و سه روز است طفلم را ندیده‌ام.

— آخر چرا؟

— پدرزنش وزیر شده. عارش می‌اید دامادش در گاراژ کار کند. نمی‌دانم کجا برایش کار گرفته‌ما بچمام را دعایی<sup>۱</sup> کرده‌اند.

— پدر، یقین دارم نذر تان قبول می‌شود. اگر امکانش فراهم بشود می‌روم بیژن را می‌بینم و گستاخ می‌آورم پیش‌تان. شما سرنخی، نمره تلفنی...

مراد کنار هستی نشست. ریشهایش را تراشیده بود. شلوار سیاهی

به‌ها و جلیقه سپاهی روی پیراهن سفیدش پوشیده بود. هر دو شان لباس پاکستانی بر تن داشتند. بیرق پاکستان هم که بود. جنب سفارت هم مقصدشان بود.

یک مرد میانسال با پوششی نظیر پوشش مراد. در را به رویشان باز کرد. مراد به تصور اینکه مرد، سرادوارد است. خودش را معرفی کرد و به مرد دست داد. مرد میانسال چمدان هستی را گرفت و به اتاق نشیمن راهنماییشان کرد. در راه به انگلیسی توضیح داد که سرادوارد و بانو در سفارت می‌همانند. اما می‌ایند. در اتاق نشیمن صدای به خشداری گفت:

— سلام بانو. سلام ارباب.

مراد گفت:

— سلام.

هستی متوجه طوطی سخنگو شد و گفت:

— عجب هالویی هستی مراد. این صدای طوطی ...

طوطی ادای هستی را درآورد:

— این صدای طوطی بود.

نشستند. هستی گفت:

— چرا گنجور با ما نیامد؟ یعنی می‌ترسید؟

— پیر مرد خسته بود. دلم برایش سوخت. پرسش ولش کرده رفته.

— تو هم که همین کار را با خانوادهات کرده‌ای.

— نه تصمیم گرفتمام به خانه پدری برگردم.

مرد میانسال که چای آورد. مراد خواهش کرد که تلفن را هم بیاورد.

تلفن همانجا روی میز بر دستی کنار مراد بود.

— سلام پدر، منم مراد.

صدایش هم می‌لرزید و هم اشکی بود ...

طوطی گفت:

— سلام پدر، منم مراد.

مراد دست روی گوشی گذاشت:

— این طوطی می خواهد تا ابدالا باد طوطی بازی دربیاورد؟

— این طوطی می خواهد تا ادب... ادب...

مراد رو به هستی آهسته گفت:

— می شود شر طوطی را کم کنی؟...

مرد میانسال بحاشارة هستی، قفس طوطی را برد.

— درست است پدر، هم زندان بوده‌ام، هم مسافت.

.....

— حالا برگشته‌ام، مادر جطور است؟

.....

مراد حق حق کرد:

— همین الان می‌آیم خانه.

«امیدوارم مادرش نمرده باشد، حق حقش شبیه وقتی است که

مرتضی کشته شده‌بود».

مراد گوشی را گذاشت، اشک می‌ریخت و هستی جعبه دستمال

کاغذی را جلوش گرفت.

— مادرت طوری شده؟

— از فراق من دق کرده، از زندگی بیزار شده، چرا باید پشت با

به خانواده بزنیم؟ برای چی؟ برای کی؟ مادر، گل نایافت است.

مرد میانسال تاکسی گرفت و هستی تا دم در مراد را بدرقه کرد.

— بول داری؟

— حالا هالوکی است؟ مگر گنجور، هم بهمن و هم بهتو، یک عالمه

بول نداد؟ بعد از اینکه یک دسته اسکناس شمرد و به ساربان سرگردان داد.  
درست بود. هستی پول را در گریبان گذاشت مبود و مراد در جیب  
جلیت قماش. و ساربان سرگردان گفته بود: شکر.  
هستی از مرد میانسال نامش را پرسید.  
— نواز.

اتاق خودش را خواست و نواز به اتاق دنگالی هدایتش کرد.  
چمدانش کنار یک قفسه نیم‌مدنگال بود، و اتاق مشرف به باع پهناور سفارت  
انگلیس. هستی پنجره را باز کرد. هوای خوش، بوی گلها و صدای آب از باع  
به اتاق سرکشید.

نواز دست به سینه دم در ایستاده بود.

— آقانواز بفرمایید بنشینید.

— نه، همین طور بهتر است.

— شما هم مسلمانید؟

— بله. اما اختمام کردماند. برای راحتی لعل بانو. بانو مسلمان است و  
رو می‌گیرد.

— آخر چرا.

— مرا در پاکستان اخته کردند. ما یازده سر عائله بودیم. پنج تا پسر  
و شش تا دختر.

های خدا یازده نفر از پس یک سرادوارد مفنگی بر نیامده بودند؟  
بی‌اینکه هستی بپرسد. نواز ادامه داد که با غبان را در تهران اخته  
کردماند. های خدا. این اخته کنندگان مردهای جهان سوم... این سازندگان  
فراموشخانه‌های امثال حرمسرای شیخ دامان... و زن مسن شیخ که  
گفته بود: شیخ همه زنهایش را از عقدی و صیغه ختنه کرده است و هستی که  
پرسیده بود: مگر زن را هم ختنه می‌کنند؟ چرا؟ زن مسن جواب داده بود که

برای شیخ خوشنتر است. و هستی که پرسیده بود جی برای شیخ خوشنتر است؟ زنهای عقدی شیخ کرکر خندیده بودند. حالا هالو کیست؟ نواز که رفت، هستی لباس پاکستانی لعل بانو را از تن در آورد. چمدان را روی تخت گذاشت و باز کرد. از تنوع لباسها و رنگ و طرحشان. از لوازم آرایش، از زیرپوشها و پیراهن خوابها حظ کرد. «مادرم برای عروس جهیزیه تهیه کرده. لباسها را ماروسای خرسانه دوخته.» قفسه نیمه دنگال برای همه آنچه در چمدان بود جای معین داشت. برای چمدان هم جا داشت. نمی دانست کدام لباس را انتخاب کند؟ لباس قرمز سرخابی را انتخاب کرد — نجات او از جزیره سرگردانی و از سرگردانی برایش از هر عروسی عروسیتر بود.

هستی خودش را در آغوش لعل بانو انداخت و بوسیدش. سرادوارد گفت که حالا نوبت اوست، اما هستی با او دست داد و تشکر کرد.

— احمد گفت که دو نفرید.

— دوستم جای امنی داشت رفت همانجا.

— حیف.

«چرا حیف؟ لابد می خواستی او را هم مثل نواز و باغبان اخته کنی،» سر شام، خورشت کاری اشک به چشم هستی اورد و لب و دهان و زبانش را سوزانید تا سرفراست جاهای دیگرش را هم بسوزاند.

صدای سرادوارد: ادویه کاری دوستنداری؟ عشق همین ادویه بریتانیای کبیر را به هندوستان کشید.

«سوزاننده، ادویه کاری باشد بهتر است تا نفت، هستی خدا را شکر کرد که در دل گفته بود نه با زبانی که هنوز می سوخت. با سرادوارد نمی شد شوخي کرد.

زندگی در خانه سرادوارد به روانی آب روان می گذشت. بعد از

چاشت، لعل بانو و نواز قفس طوطی را تمیز می‌کردند و هستی تماشا می‌کرد. بانو طوطی را در بغل می‌گرفت و سرشن را می‌بوسید و منقار خمیده‌اش را هم می‌بوسید. ابر نرمی در آب ولرم فرومی کرد و روی بال و بر طوطی می‌کشید. نخودهایی را که شب قبل خیس کرده بود می‌آورد و نخودها را دو آلتیه می‌کرد و در کاسه طوطی می‌گذاشت و طوطی می‌گفت: مشکرم، و به مفتش برمی‌گشت. بار اول که هستی، مراسم را دیده بود، ابراز عقیده کرده بود که درها را نبینند و بگذارند طوطی بروازی بکنند. لعل بانو گفته بود که هوابی می‌شود. مگر من و تو به نوعی در قفس نیستیم؟ لعل بانو یک نخود برداشته بود و دو لبه کرده بود و به هستی نشان داده بود و گفته بود که زن و مرد می‌باید مثل دولیه یک نخود مساوی باشند و به صورت یک نخود به هم بیوسته بشوند. و هستی پرسیده بود: از سرادوارد راضی نیستید؟ و لعل بانو آهی کشیده بود و گفته بود: جای پدر من است. منتها رئیس اداره کل کارمندان دولت است. و هستی اصلاح کرده بود: اداره کل استخدامی کشور. هستی و لعل بانو در باغ پیاده روی می‌کردند. هستی به لعل بانو فارسی و نقاشی یادمی داد. از تمام ساکنان خانه، نیمرخ و سه‌ربع رخ و تمام رخ کشیده بود و به همه شان هدیه کرده بود. تصویر تمام رخ سرادوارد را از روی عکش نقاشی کرده بود. عکس هم عکس عهد جوانی سرادوارد بود. ارباب بمنواز دستور داده بود که نقش بعاین زیبایی را بدهد یک قاب طلایی بگیرند، و نواز نقاشی قابشده را در مرکز وسیع دیوار تالار نصب کرده بود. آنجنان که آن نقش بر همه تابلوهای تالار بسیار وسیع، از شمايل گرفته تا زنان عهد قاجار، مسلط بود.

لعل بانو، شعر «مرگ رؤیا»، سروده هستی را، به انگلیسی ترجمه کرده بود و برای چاپ بمنشانی مجله «تفکر» در کراجی فرستاده بود. شعر

چاپ شده بود و مجله برای سرادوارد فرستاده شده بود. سرادوارد مجله را اورد و نشان هستی و هم رش داد، و به هستی گفت: افرین، خوشحالم که از جزیره نجات دادم، و هستی تشكر بی نهایت از همه چیز کرد هم بود و صدای سرادوارد که:

— منم که باید از تو تشكر کنم. لعل یک مونس هوشمند پیدا کرده است.

سرادوارد خسته و خرد که از اداره می آمد، می گرفت می خوابید. برقهای خانه که خاموش می شد، هستی و لعل بهه با غربای با غبان اخته شده که زن خته شده هم نداشت پناه می بردند. با غبان هم تلویزیون داشت. تلویزیون را در اتاق نشیمن گذاشت بود و رویش یک رومیزی قلمکار کشیده بود. تا وقت بابنیاد شام، هستی و لعل روی صندلی می نشستند و تلویزیون تماشا می کردند و با غبان نزدیک تلویزیون روی زمین می نشست. هستی در این روزهای آبروانی، چندین بار بعثت مادرش و گنجور و شاهین و مراد تلفن کرده بود. در تلفن نخست، مادرش قربان و صدقماش رفته بود و شادیش را — از اینکه با فرهادنامی، نسر و سری نداشته است، منتقل کرده بود. چون و چرا هم نکردم بود. اما در اشتیاق دیدار، بمقول خودش، می سوخت. گفته بود دختر گلم. سرادوارد فعلانه دیدار را صلاح دانسته بود و نه از خانه بیرون رفت نهستی را. گنجور با همه تلاش نتوانسته بود سرنخی یا شماره تلفنی از بیژن گیر بیاورد. حتی خانه شان را هم عوض کرده بودند — مگر آپارتمن مجلی که من بدیخت برایش خریده بودم چه عیبی داشت؟ این طفل بی معرفت لابد خانه داماد شده... اما شاهین در هر تلفنی حال توران جان را همان طور که بود وصف می کرد و اینکه عقیده دارد هستی را روس و انگلیس بردماند. اما مراد شاد بود که مادرش به بود یافته — که دارد خانه پدری را تعمیر و رنگ می کند و یک

اتاق اضافی هم دارد برای خودش می‌سازد.  
تلفن اصلی را بایستی به سلیم می‌کرد و با خودش کلنجر می‌رفت که  
خودش پیشقدم شود یا ...

سرانجام یک روز به لعل روآورد و از او خواست که به سلیم تلفن کند.  
لعل به هستی خیره شد:

— واقعاً می‌خواهی به سلیم ... چرا؟

— تصمیم گرفته‌ام یک عقدنامه که روی کاغذ با او بسته‌ام از او پس  
بگیرم. می‌خواهم خود را وقف نقاشی و شعر بکنم.  
هستی احساس کرد که لعل، نفس راحتی کشید. صدای لعل  
به فارسی:

— می‌خواهم با آقای سلیم فرخی صحبت کنم. من همسر سردادوارد  
همنم.

.....

صدای لعل به انگلیسی:

— آقای سلیم فرخی مرا می‌شناسید؟ شما لطف کردید و مرا  
بهماشای شما بخوانی بردید، یک شما بیل هم برایم خریدید.

.....

— چه خوب. ببینید هستی خانم نوریان در خانه من هستند. لازم  
است دیداری با شما داشته باشند.

.....

— لطفاً عقدنامه را هم با خود بیاورید.

.....

— سرفراز می‌فرمایید.

آدرس که داده شد، قرار و مدار گذاشتند. لعل گوشی را گذاشت و

کلنچار هستی با خودش شروع شد: لباس سرخابی را بپوشد یا لباس ساده؟ سلیم را بپوشد یا نه؟ آرایش بکند یا نه؟ به خودش نهیب زد: زن مگر تو نبودی که در خواب خودت را دیدی که مجموع شدمای؟

چشم هستی که به سلیم افتاد، سلامی و همین سلیم چاق شده بود. ریشش را پاک تراش کرده بود. چشمها یعنی حالت رازگونه را از دست داده بود. کت و شلوار سیاه و پیراهن سفید پوشیده بود و کراوات خال دار سیاه و سفید... یک کیف سامسونت سیاه هم داشتش بود.

رو به روی هم سر میز ناهارخوری نشستند و نواز چای و شیرینی اورد. یک جاسیگاری بلور بزرگ روی میز ناهارخوری بود و یک جعبه آبنوسی محتوی سیگار و کبریت.

— حالتان خوبست؟

— شکایتی ندارم.

— خانم و آقای فرخی چطورند؟

— مادرم باز چاق شده. قلبش هم بزرگ شده، پیه اورده. اما پدرم کمی سر برآه شده. بیماری مادرم او را هراسان کرده.

— بلا دور است.

— سکوت.

— آقای فرخی، وقتی می شود صیغه عقد را زن و مرد خودشان جاری کند، پس صیغه طلاق را هم می شود...

— بله، می شود گفت طلاق

— می شود چی گفت؟

— طلاق.

— شما گفتید. حالا لطفاً آن عقدنامه را که با هم بستیم بدھید پاره

کنم.

سلیم کیف را روی میز گذاشت و دفتر گفتمها و نوشتهایش را از آن درآورد و بهستی داده مقوایی که لای صفحه مورد نظر گذارده شده بود، کار هستی را آسان کرد. با ظرافت — مبادا صفحه‌های دیگر لطمہ بخورد — ورق عقدنامه را از دفتر جدا کرد، آن را ریزبیز کرد و در جاسیکاری جا داد. در قوطی سیکار آبنوس را باز کرد که یک آهنگ شاد موسیقی پخش کرد. انگار بنوازد: بادا بادا مبارک بادا. همین یکی کم بود. کبریت کشید و عقدنامه خاکستر شد.

— از شیر من خلاص شدید.

— اما شما چند توضیح بهمن بدھکارید.

— می‌دانم. دروغهایم درباره همسری با فرهاد درفشن. فرخنده بهشما گفت. اما من بمفرخنده پیغام دادم که عصر بیاید دنبال من. اگر آمد بودید ...

نه، از آنجه سلیم یکریز و گاه با تپق‌زن گفت. هستی دانست که دروغهایش فاش شده. که فرهاد درفشن در ماه گذشته چندین شبانه روز به سلیم پناه برده بوده تا عاقبت سلیم عذرش را خواسته. که سلیم تا توانسته کنچکاوی کرده و فرهاد بارها و بارها گفته که نه زن گرفته و نه هستی نوریان نامی را مطلقاً می‌شناخته — حتی اسمش را هم نشنیده — که فرهاد گفته سلیم دعا کن سالم دست آنها نیفتم. و سلیم جواب داده که به حوضخانه برای مادر بیمارش احتیاج دارد — که سلیم به رخ فرهاد کشیده که فرخنده را از زندان نجات داده و به مشهد فرستاده. و صدای سلیم:

— فرخنده یک فریب عظیم است. از او متفرقم. پیغامی هم به من نداد.

— فرخنده شما را فریب نداده. من بودم که فرخنده را فریب دادم.

— چرا؟

— نمی‌خواهم حرفش را بزنم.

سکوت سنگینی می‌کرد تا هستی به حرف آمد:

— توضیح دیگری لازم است یا می‌خواهید تشریف ببرید؟ لابد نمی‌خواهید زنی که دیگر با شما محرم نیست و بی‌حجاب است رو به روی شما نشسته باشد.

— مهم نیست. اصلاً مهم نیست.

— پس چی مهم است؟

— آیا شما واقعاً مرا دوست داشتید؟ آیا از ازدواج با من قصدتان اوردن مادر بزرگتان به خانه ما و فروش خانه و فرستادن شاهین به امریکا نبود؟

— شما را با صداقت دوست داشتم. شاید قصدهایی که گفتید ته دلم بوده. اما با تمام دل و جان به سوی شما آدم.

— حالا چی؟

— حالا وضع فرق کرده.

— چون من زن گرفتہام و زنم باردار است. شما می‌توانید زن دوم من باشید. آپارتمنی برای شما می‌گیرم ...

— عین پدرتان. نه. من نمی‌خواهم زن دوم مردی باشم. اصلاً نمی‌خواهم زن کسی باشم.

— چرا؟

— آن هم به خودم مربوط است.

هستی پاشد تا بلکه سلیم هم برود. و چون سلیم تکان نخورد

پرسید:

— خواهان توضیح دیگری هم هستید؟

— از فرخنده متنفرم. از من صاف و صریح خواستگاری کرد و چون

جواب رد شنید فریبم داد. لحنش خشن بود.

— من که گفتم فرخنده شما را فریب نداد. من ...

— از مراد هم متنفرم.

و حالا عصبی شده بود.

— بیچاره مراد. مراد دیگر چرا؟

— باعث بدبهختی شما و من، فرخنده و مراد هستند.

سلیم با طمأنینه سابق، مشت روی میز کوبید و داد زد:

— به مراد حسد می‌بردم، چون شما تحت تأثیرش بودید. چون ...  
و سرش را در دست گرفت.

— آرام باشید. همه چیز گذشته. با همسرتان به خوشی و خرمی  
زندگی کنید.

— نیکو یک بره سربراه است. حتی هوو را تحمل خواهد کرد.

— و ادارید نیکو خانم درس بخواند. کتاب بخواند. حالا بچه است. او را  
جوری بار بیاورید تا در خور همسری شما باشد.

سلیم سر بلند کرد و گفت:

— شما عجب آرام و متعادل شدید.

— برای زندگی کردن در این گوشه دنیا ادم باید از فولاد باشد، تا  
دوام بیاورد.

— برایتان آپارتمن می‌خرم. مادر بزرگتان را بیاورید پهلوی خودتان.  
خانه‌تان را می‌فروشم و شاهین را می‌فرستم امریکا. هر کاری بگویید  
می‌کنم. هستی کمک کن. بی تو نمی‌توانم.  
— متأسفم.

— هر وقت پشیمان شدی ...

— پیش از اینکه بدانم شما زن گرفتاید و حتی همسرتان نیکو خانم

است، تصمیم به جدایی گرفته بودم.

سلیم آه کشید:

— با دوست چنین نکنند.

هستی نرم شد:

— دوستی مان به جای خود باقی است.

آن شب که سلیم برایم از شبی خواند. از شبی پرسیدند که چرا لاالله نمی‌گویی. گفت: می‌ترسم لاالله بگویم و وقت گفتن الاالله دیگر شبی نباشم. پرسیدم: سلیم‌ها یعنی بصیردا گفت: نه، یعنی در این فاصله طرز تفکرش عوض شده باشد. همیشه پیش از اینکه فکرش را بکنی اتفاق می‌افتد. ای فروغ ...

## ۶

هستی می‌دانست که شب می‌اید اما خواب نمی‌اید. از صبح می‌دانست. وقتی لعل گفت که شام سفارت آرژانتین دعوت دارند، هستی از اینکه لعل را زندانی خود کرده است، از اینکه نه روضه می‌رود و نه مسجد می‌رود، عذر خواست. و گفت که با خیال راحت برود و خوش باشد. آنها که رفتن لازم نبود هستی به سرای باغبان پناه ببرد. تلویزیون اتاق نشیمن را روشن کرد. پیامهای بازرگانی، رقص و آواز همنوا با آلات موسیقی چق‌چق‌کن و بعد اطلاعیه پزشکی قانونی، جسد مجھول‌الهویه‌ای که در تاکسی مرده است و جسد را جور و اجور نشان داد. خود خودش بود. فرهاد در فرشان. حتی با ریش می‌شد شناختش. گناه راننده تاکسی نبود، این را هستی می‌دانست. «اما چرا فکر می‌کنم من هم در این مرگ گناهکارم. مرگ مثل خدا مطلق است. مراد که می‌گفت: مرگ خداست. آیا همگان در هر مرگی مقصرونند؟» راننده تاکسی مفلوک و گیج می‌نمود و صدایش می‌لرزید: خیابان فرهنگ دست بلند کرد و گفت: دربستی. سوار که شد گفت: می‌رویم امامزاده صالح در تجریش. کرايه را پیش‌پیش داد. بیشتر هم داد. من گفتم وقتی رسیدیم حساب می‌کنیم. گفت: شاید نرسیدیم؛ و من بدبهخت نفهمیدم. چرا من؟ در راه دیگر حرفی نزد. جوری نشسته بود که در آینه جلو نمی‌دیدمش. دم بازار تجریش ایستادم. گفتم بفرمایید پیاده شوید. دیدید که رسیدیم. پیاده نشد. به پشت سر نگاه کردم. دیدم سرش را به پشتی نیمکت تکیه داده. پاشدم. تکانش دادم. چشمهاش باز بود. دست

به پیشانیش گذاشتم سرد بود. داد زدم: مردم بمدادم برسید. یک مسافر در تاکسی من مرده. مردم دور من جمع شدند. به کلاتری خبر دادند. «ای سلیم اگر نگهش می‌داشتی... حتماً لو رفته بوده. حتماً کپسول سیانوری را که در دندانش کاشته بوده، با فشار دندانها، شکسته، فرو داده. حیف از جوانیش... بمسلیم گفتهدود دعا کن سالم دست آنها نیفتم.»  
هستی زنگ زد و نواز آمد:

— شام بیاورم؟

— نه. آقانواز می‌شود بروید و روزنامه‌های کیهان و اطلاعات را برایم بخرید. صبر کنید بروم بول بیاورم.  
— بول لازم نیست. بانو قدر غن کرده.

هستی نگاهش کرد. چشمها بشحال همیشگی را نداشت.  
هم روزنامه کیهان و هم اطلاعات خبر را منعکس کردند. خبر همانی بود که راننده تاکسی در تلویزیون داده بود، منتها با آب و ناب و تفصیلها و تصویرهای بیشتر؛ در جیب جد هیچ نشانی که حاوی اطلاعاتی درباره هویتش باشد موجود نبوده است. تنها دویست تومان بول بوده. کاپشن بزرگ به تن داشته است. افسر کلاتری و سرگروهبان که آمده بوده‌اند، دست به جسد نزدیکه‌هایند و به جایش دکتر خبر کردند. دکتر نیضش را گرفته بوده و سر تکان داده و بعد فشار خونش را گرفته و گفته: صفر. بعد گوشی بمقبلش گذاشته. بعد به کمک سرگروهبان او را روی ژشک عقب تاکسی خوابانیده و با دست روی قلبش فشار اورد. چندین بار فشار اورده و دست نگه‌داشته و باز از نو. دکتر از راننده پرسیده که چه مدتی در راه بوده‌اند؟ راننده جواب داده که ترافیک زیاد بوده، دست کم یک ساعت و نیم بلکه بیشتر در راه بوده‌اند. دکتر گفته: بیشتر از نیم ساعت است که مرده. حالا تاکسی توفیق است و راننده هم توفیق است؛ و اطلاعیه دوم پزشکی

قانونی: هر کس اطلاعی از نامبرده دارد، خاصه کسان و خانوادهاش به سرداخنه پزشکی قانونی مراجعه کنند. کالبدشکافی و تعیین قطعی علت مرگ باید با اجازه خانوادهاش باشد.

نواز که شام آورد، چشمهاش کلابیسه می‌نمود. هستی از نگاهش بر خود لرزید. «تو که اختمای، نکند غده‌های جنسیت هنوز فعالند. این همه ادویه کاری...» چطور است تلفن کنم مراد بباید با همان لباس پاکستانی؟ نواز همان طور ایستاده بود و خم نمی‌خورد و نگاهش خیره‌تر شده بود. هستی امرانه گفت: آقانواز، بروید شام بخورید. هر وقت زنگ زدم بباید. نواز پابا کرد. هستی خشن شد: بروید دیگر، و نواز رفت. ترس نگذاشت که هستی بیش از چند لقمه غذا فرو بدهد. اصلاً نفهمید چه خورد؟ داغ شده بود. بستی خنک‌کننده بود. بستی را که خورد خنک شد اما انگار جا برای ترس بازتر شد. «یعنی آغا محمدخان قاجار حرمسرا داشته؟» فتحعلی‌شاه که انتقام عمویش را گرفته، آن همه بچه پس‌انداخته. نصفی برای آن برادر و نصفی برای این برادر. فتحعلی‌شاه در جواب ناپلشون نوشته بود: شنیدم ام روسها ملکی دارند به نام سپیری. با هم این ملک را می‌گیریم. نصفی برای آن برادر و نصفی برای این برادر و جون سردىیر است اگر آن برادر بخواهد ما نصف خود را به او اجاره خواهیم داد. یک همچو چیزی. نه نمی‌توانم خود را با این مسخره‌های تاریخی که درست یادم هم نیست، گول بزنم. و ترس را برآنم. در مجله‌ای ریش فتحعلی‌شاه را تا نصفه کشیده — زیرش نوشته بقیه در شماره بعد. کدام مجله بوده؟ ترس فلچ‌کننده است.»

شماره تلفن مراد را گرفت. پدرش گوشی را برداشت. هستی خود را معرفی کرد. صدای پدر خشن شد: دست از سر پسر من بردارید. تازه ادم شده. اگر شما دخترها بگذارید، و گوشی را کوپید. «کدام دخترها؟ مگر

دختری غیر از من هم تلفن می‌کند؟ یعنی فرخنده از مشهد آمده؟ اگر آمده باشد می‌رود نعش برادر را شناسایی کند؟ فکر کرد قفس طوطی را به اتاق خوابش ببرد. اما طوطی خواب چه فایده‌ای داشت؟

در اتاق را قفل کرد. پنجره‌ها را که می‌بست احساس کرد که باع هم مثل دل او ابری است و «همه روی جهان ابری است با آن». اسماں جعلی بود و یک ستاره نداشت برای هدیه به آدمهای ترسیده. ماه هم که در معاق بود؛ چه ابر بود چه نبود. پرده‌ها را کشید و به انتظار خواب در رختخوابی که راحتی آنجناش را به عمرش نیاز نموده بود، دراز کشید و چشمها را بست.

صدای پر و بال پرنده‌ای شنید که انگار از سقف فرود آمد و روی لبه تخت نشست. پرنده طوطی بود بزرگتر از طوطی لعل. روشن هم بود. آیا از هند آمده بود؟ آیا از قصه‌ها درآمده بود؟ آیا از ذهن مولوی درآمده بود. در داستان طوطی و مرد باز رگان؟ آیا از طوطی نامه‌ها؟ یا تبلور چهل طوطی قصه‌های چهل طوطی بود؟

صدای طوطی:

— جزیره خوش گذشت؟

— چه خوشی؟ ترس از مرگ. گرمای جهنمی و شب که احساس می‌کردم خونم بخ می‌زند. کرخت شده بودم. از سرما دندانها یمان به هم می‌خورد. من و مراد را می‌گوییم، تا ساربان سرگردان آمد. بوته‌های خار را کند و آتش زد و گرم شدیم ...

و هستی بیاد آورد که بپرسد تو از کجا آمدی؟ در و پنجه‌ها که بسته بود.

— ترس را یکسره فراموش کن. آفتی بدتر از آن نیست. اما من از درهای بسته هم تو می‌ایم. زمان به زمان وجوددارم.

— تو کی هستی؟

— طوطک. اب از چشم تو جستن می‌کرد. ادمم آدمی‌گری را  
بایادت بیاورم.

— از کجا آمدماهی؟

— من پیام‌آوری هستم از نام مجهین بمنفس مطمئنة تو.

— پیام تو چی هست؟

— محبت، مخرج مشترک و عامل تمامیت میان همه آدمهاست.

— زندگی چیست؟

— زندگی سرو دیست، با محبت بخوانش. زندگی یک بازی است، با سرور بازیش کن. اما آگاه باش که اصل زندگی سفر در گردونهای است میان تولد و مرگ. تن همان گردونهایست که بهسوی مرگ می‌راند. مرگ نهایت نیست. جان است که ماندگار است.

— در چنین دنیایی که انسان‌بودن مشکل است، که وحدت زن و مرد و نژاد و رنگ وجود ندارد، که اندیشه و گفتار و کردار همسان نیست. در این دنیایی که انسانها آشفته و گیج و مغفوشنده، که افکارشان متناقض است، تو هم طوطیک. دلت خوش است که از بازی و سرود و اواز حرف می‌ذنی.

— نام من طوطک است. از جای نشو.

— خوب طوطک چه می‌گویی؟

— انسانها برابرند. کل جهان خانه و مقر خانواده انسانی است. این خانه را ویران مکن.

بر خلاف گفته طوطک، هستی از جای بشد:

— مگر دست من است؟ آنها که سلاحهای هستهای می‌سازند...  
یک واقعیت است هر چند اشتباه است.

— اسم شب محبت و رزیدن است. پیام من همین است که نفس مطمئنه تو را به خوبی و پاکی و کار، که اساس طرح کیهانی است رهنمون شوم. کارافتاده و کارگشته باش نه کارساخته.

— چه جوری.

— برای صید مروارید باید به زرفای دریا بروی. در امواج کم عمق دست و پا نزن و آن گاه نگو که دریا مروارید ندارد و این داستانها که درباره دریا و مروارید ساز می‌کنند را ذخایری است. در ژرفای شیرجه بزن تا مروارید را به کف اری خرد و بهجهت را تجربه کن. خودت را بشکاف و از نو بباب، آن گاه به نفس مطمئنه می‌رسی و نیازی نیست تا مرگ رویا بسرایی. سرچشمه انکارها و داوریها و تعصبهای نفس اماهه است.

— طوطک، زندگی مرا به من نشان بده.

— نیازی نیست از بیش بدانی. آن را زندگی خواهی کرد. به جای آن می‌خواهی سرنوشت مادر بزرگت را در نگاهت اورم تا نفس مطمئنات اطمینان یابد؟

— بله.

— مردم کشورت خیزش می‌کنند شهید بسیار می‌بینی. همان روز مادر بزرگت جان تسلیم یار کرد هاست. تو و برادرت، تابوت‌ش را به بیهوده زهرا آوردند و در انتظار بودند. ناگهان چند مرد می‌بینی که تابوت را از جلو دیدند شما بر می‌دارند و بر دوش می‌گذارند. یکی از مردّها را می‌شناسی که حاجی معصوم است.

— همان حاجی معصوم خنثی؟

— اری.

— اما طوطک، مادر بزرگم گوری کنار قبر پدرم برای خودش در شاه عبدالعظیم در مقبره خانوادگی آماده کرد هاست.

– خیزش مردم کشورت، شامل ویرانی مقابر خانوادگی هم می‌گردد  
نا صحن مطهر وسعت گیرد... صدای خودت را می‌شنوی که با برادرت  
دنبال تابوت می‌دوید. به حاجی معصوم می‌گویند؛ این تابوت مادر بزرگ است.  
می‌گوید؛ برو یله باش. و صدای مردها با صدای حاجی معصوم که بسیار بلند  
است؛ ای خواهر شهیدم شهادت مبارک. شعار می‌شنوی؛ شهید قلب  
تاریخ است. برادرت داد می‌زند؛ بابا این تابوت مادر بزرگ ماست. هشتاد  
سالش است. آن گاه صدای مردها؛ یک دور می‌گردانیمش و بهشما پس  
می‌دهیم. چندین دور می‌گردانند. نوحه و شعار بهضجه و موبه می‌انجامد.  
زنها هم بهدنبال مردها به راه پیمایی امده‌اند. صدای‌های درهم می‌شنوی؛  
جوان ناکام‌ا صد حبفا خودت و برادرت را می‌بینی که از خنده ریسه  
می‌روید.

تلنگری بهدر خورد و بعد تقهای ...

هستی گفت:

– طوطک حیف که پیام تو ناتمام ماند.

– این دیدار دل بود نه گفتار زبان. گفتار دراز نه. ایجاز آری. تکلف و  
ابهام نه. سادگی آری.

هستی ترس را یکسره فراموش کرده‌بود. طوطک هنوز بر لبه تخت  
نشتمبود و معلوم نبود کدام نور او را این چنین روشن کرده‌است و تقههای  
محکمتر بر در. هستی پاشد و پرسید؛ کیست؟ چه می‌خواهی؟

– منم لعل. چرا در را قفل کردمای؟

هستی در را باز کرد و لعل تو امد. طوطک محو شدمبود. لعل کلید  
برق را زد و اتاق روشن شد. هستی را در آغوش گرفت. گفت؛ خواستم به تو  
شبی‌خیر بگویم، اما تو در خواب بلند بلند حرف می‌زدی. بلند بلند  
می‌خندیدی، گریه می‌کردی. از نگرانی جان‌بسر شدم در را هم که باز

نمی‌کردی. با کی حرف می‌زدی؟

— با طوطک؟

— طوطک دیگر کیست؟

— هیچی. بی خود گفتم.

— نکند از آن همه سختی که کشیدهای بیمار...

— نه. بیمار روانی نشده‌ام. نترس.

— می‌خواهی فردا ببرمت پیش روانپزشک سفارت. یک قدم راه بیشتر نیست.

— لعل باور کن من بیمار روانی نیستم.

— اگر یک بار دیگر این طور در خواب بلند بلند حرف بزنی و بخندی و گریه کنی و با یک شبح بعنام طوطک یکی بهدو بکنی لازم است ببرمت پیش روانپزشک.

طول کشید تا هستی به لعل بقیوالند که بیمار روانی نیست و اینکه این دیدار دل را نمی‌باید از او گرفت و گرنه بیش از پوستهای از هستی بجا نمی‌ماند. بعد هستی جریان اطلاعیه پزشکی قانونی وجود مجھول الهویه‌ای را که در تلویزیون دیده بود برای لعل بازگو کرد و روزنامه‌ها را هم بغاو نشان داد و گفت که مرد مجھول الهویه را می‌شناسد و نه تنها از هویت، که از افکار و اعمال او هم خبر دارد و افزود که کراسلی سخت به دنبال اوست.  
صدای لعل:

— فردا بعد از چاشت خیر را به رویاه مکار، به خفاش خرفشده بده.

— لعل بهاین حد از ادواード بدت می‌اید؟

— زندگی که همه‌اش خور و خواب نیست. خشم هم که نمی‌شود گرفت. شهوت هم... حرفش را نزنم بهتر است.

— چطور با او آشنا شدی؟

— حاکم کراجی که بود منشی او بودم.

— خوب از او جدا شو.

— خودم و خانمانم را بربادمی دهد. بعلاوه زنهای پاکستانی بسیار بدبهختند. شیعه که باشد که دیگر واویلاست.

«قدر فارسیش خوب شده. مصدق، خلیل ملکی، مرتضی و خیلی‌های دیگر، در کوجه پس کوجه‌های تاریخ گم و گور شدند. تاریخ سفاک هم هست تا ادامه‌اش که را هدف بگیرد؟ آن همه جمجمه مرده، آن اسکلت مرده، شناور روی دریاجه نمک... چه کسی آیا ندانسته گزارد پا؟ ای نبما تو را نتوانستند.»

□

بعد از چاشت هستی هر چه از فرهاد در فشان می‌دانست برای سرادوارد حکایت کرد و روزنامه‌ها را به‌او نشان داد. سرادوارد برسید که این همه اطلاعات را از کجا بدست‌آورد هاست؟

— به‌علت همین اطلاعات بود که به‌زنдан افتادم و از جزیره سرگردانی سردرآوردم.

— اما تو که در حقیقت زن این مرد نبوده‌ای؟

— نه. برای صدمین بار است که توضیح می‌دهم. در بازجویی خودم را زن او جازدم.

— چرا؟

— بلاهت.

صدای سرادوارد:

— لعل تلفن کراسلی را بگیر.

«حالا که دیگر منشی تو نیست.»

— صبح بخیر.

.....  
 — یک خبر داغ دست اول برایت دارم، اما منبع خبر را فاش نمی‌کنم.

.....  
 — می‌فروشم.

.....  
 — زعامت ما.

.....  
 — خوب، پس یک طوطی ماده برای لعل بخر، سخنگو باشد.

.....  
 — لب ترکنی سفیر هند با پاکستان برایت فراهم می‌کند.

.....  
 — معامله تمام.

ادوارد خبر را مثل یک فیلم پلیسی حکایت کرد، آنچنان که هستی از مهارت او مبهوت ماند و پرسش و نکته‌دانی‌های بعدی او، هستی را مبهوت‌تر کرد.

.....  
 — کسی به سراغ آن زن و مردی که به جزیره فرستادی رفت؟

.....  
 — خوب. حالا کرکها گوشه‌های آنها را خورده‌اند و استخوانها... اما دیگر گذشته، کاری نمی‌توان کرد.

.....  
 — با دو نفر از دست‌رفته که جمعیت کم نمی‌شود. خود ما همیشه مسئله را با جنگ حل کردیم.  
 چرا سرادوارد گوشی را نمی‌گذاشت؟

.....

— اگر بودجه ساواک را قطع کنم یک ساعته می‌پاشد.

رو بهستی گفت:

— هستی تو دیگر آزادی کراسلی فکر می‌کند که در جزیره از بین رفتهای دوستت را هم در جریان بگذار.  
و قهقهه زد:

— این پسرعموهای ما واقعاً بچمهایی ریش و سبیل دارند.

هستی گفت:

— پس می‌توانم بروم. این همه زحمت بهشما و لعل دادم. زندگیم را مرهون شما هستم.  
صدای لعل:

— باید یک ضیافت بماختار تو بدهیم و همه کسانی را دعوت کنیم.

نه ادی؟

— هر کاری می‌خواهی بکن. از طرف من کارت سفید داری. لعل کیف ادوارد را به دستش داد و تا دم در بدر قماش کرد.  
برگشتنا اشک در چشمها یش بود:  
از پیش من نرو.

— می‌دانی که مادر بزرگم بیمار است. می‌روم ولی مرتب به تو سر می‌زنم. یا تلفن می‌کنم. دل‌کندن از تو برایم آسان نیست. یک کار دیگر مانده که تو برایم بکنی. از طرف خودت بمنام همسر سرادوارد برایم از وزیر صنایع و پیشه و هنر یک وقت بگیر.

— چرا وزیر صنایع و پیشه و هنر؟ می‌خواهی بعاین زودی کار بگیری؟

— نه. کار دیگری دارم.

و هستی قصدش را که دیدار بیژن، و او را به پدر رساندن بود برای لعل بازگو کرد. شماره تلفن وزارت خانه را از دفتر مخابرات پیدا کرد و گفت که احمد گنجور تنها این را می‌داند که پدرزن بیژن وزیر صنایع... است، اما هر چه گنجور از منشی او وقت خواسته، بغاو نداده است. در جواب لعل که پرسید چرا زودتر اقدام نکرده؟ گفت: من که نمی‌توانستم از خانه بیرون بروم.

□

وزیر پشت میز وسیع براقی، با سبیل و موهای براق نشسته بود. هستی سلام کرد. وزیر از جا بلند شد. از پشت میز بدرآمد. هستی دست دراز کرد و وزیر بر دست او بوسه زد و گفت که از دیدار مدام نوریان بر خود می‌بالد. هستی روی یک راحتی که آذین مخلل سبز داشت نشست و وزیر هم کنارش نشست. روی میز جلو هستی یک ظرف میوه گذاشته شده بود. روی میز وزیر، چندین تلفن با رنگهای جور و اجور قرار داشت. مستطیلی از سنگ مرمر سفید، تن به حفره‌ای داده بود که قلم خودنویس سیاه را جایدهد.

مستخدم شیرکاکانو اورد و اول جلو هستی گرفت. هستی فنجانی را که برداشت جلو وزیر گذاشت. وزیر سر فرود آورد و گفت که لعل بانو فرمودند که همسر شما معاون سرادر اوردند و در حال حاضر در بریتانیای کبیر مأموریت مهمی دارند. بندۀ خدا! گولت زد که به خواسته‌های من تن بدھی. بندۀ خدا! سلمانی رفتگام، بهترین لباس جهیزی‌مام را که برای جهیزیه بکار نرفت پوشیده‌ام. بندۀ خدا!...

بعد از چاپلوسیهای بسیار جناب وزیر درباره سرادر و همسر مدام نوریان، تازه وزیر به مصروفت افتاد که بپرسد: امر مدام نوریان چیست؟ هستی گفت که لازم است آقای بیژن گنجور داماد جناب وزیر را برای کار

واجیبی ببیند و متوجه برق چشمهای وزیر شد، که پرسید که آیا برای کار در اداره استخدامی کل کشور است؟ و افزود که اگر دامادش زیر نظر مرد مقندری مثل سرادوارد کار بکند، سپاسگزار مدام نوریان خواهد شد. در دل جناب وزیر تمامی نداشت. گفت که نمی‌توانسته است تحمل کند که دختر یکی دانه‌اش هایده، دور از خودش زندگی بکند. که آهارتمان بیژن را اجاره داده است و فعلًا بیژن و هایده در طبقه بالای باع خودشان در نیاوران زندگی می‌کنند... و عاقبت به خواسته مدام نوریان گردن نهاد که بیژن در همین وزارتخانه در طبقه سوم کار می‌کند. وقت بدروز بردست هستی بوسة محکمتری کاشت.

هستی تلنگری بر در اتاق مدیریت زد و صدای بیژن اذن دخول داد.

چشم بیژن که به هستی افتاد از جای پرید و هستی را در آغوش گرفت:

— هستی، عجب زیبا شدمای. تو کجا اینجا کجا؟ چطور نشانی مرا

پیدا کردی؟

— از پدرزنت پرسیدم.

کنار هم نشستند و بیژن دست هستی را رهانمی‌کرد و خاطرات بچگیهاشان را به یاد هستی می‌آورد و افسوس می‌خورد که چقدر آن وقتها باک و بی‌ریا بوده‌اند.

هستی پرسید که از آقای گنجور جه خبر؟ و بیژن جواب داد که خبری ندارد. هستی شماتت کرد که چرا نباید از آن چنان پدری که تخم چشمش تویی، خبر نداشته باشی؟ بیژن به یاد هستی اورد که مگر خودش بارها نگفته است که ناف روحیش را از پدرش ببرد، و گرنه به‌ته چاه خواهد کشانیدش.

— اگر هم گفته باشم غلط کردم. آقای گنجور مرد مردانه است. و

من همین الان تو را پیش پدرت می‌برم.

— نمی‌توانم وزارتخانه را ول کنم و بروم

— از پدرزنت اجازه‌های را گرفتمام

— که مرا ببری بیش پدرم؟ او که می‌گوید پدرم کاسب است. عارش

می‌اید که ...

— یک تار موی کاسب با معرفت می‌ارزد به مدد موی یک وزیر  
مجیزگوی سرادوارد مفngی. الان به پدرت تلفن می‌کنم.

پس از جر و منجر بسیار، بیژن دستهایش را بالا برده: تسلیم.  
هستی تلفن گاراز را گرفت و صدای گنجور را که شنید مردی داد که  
خودش همان کسی را که بنا بود، کمتبسته می‌آورد بیشش.

— خدا خیرت بدهد دخترم.

— آقای گنجور، شما یک جوانمردید. نذرتان قبول شد.

— مگر تو آزادی؟

— آزاد از هفتاد کشور.

در همان ماشین پژوی بیژن، هستی کنار بیژن نشست و پرسید که  
چرا پدرزنش یک ماشین رولزرویس برایش نمی‌خرد؟ چون بیژن جوابی  
نداد، با اختصار شرح جوانمردیها و خطرکردنها و نذرکردنهای احمد گنجور را  
برای بیژن بازگفت؛ بعد به چاپلوسیها و امیدهای جناب وزیر، و وسیله  
راهیابی به مقام مجلل او پرسید.

دیدار پدر و پسر در دفتر گاراز، تماشایی ترین نمایش شادی بود که  
هستی به عمرش دیده بود. هر چند هر دو اشک می‌ریختند. بیژن دست پدر  
و سر و صورتش را می‌پرسید و می‌پرسید: چرا موهایت سفید شده پدر؟ و  
گنجور می‌گفت: از فراق تو.

هستی پدر و پسر را به همدیگر واگذشت تا داد دل از فراق بستانند.

فرق دیگر بدمست هر دوشان کشته شده بود، و تا قرار نگذاشتند که دست

کم هفت‌مای یک بار هم دیگر را ببینند و بیژن هر روز به پدرش تلفن کند، دل هستی آرام نگرفت. خدا حافظی که می‌کرد، بیژن گفت که هستی را می‌رساند. اما هستی گفت که خانه سرا دوارد دور است و خودش با یک تاکسی می‌رود، بعلاوه هر چه بیژن پیش پدرش بیشتر بماند، هستی شادتر است.

### — مگر من مردمام دخترم؟

گنجور زنگ زد و جعفر آقا را خواست. موهای جعفر آقا هم سفید شده بود اما چشمها یاش همچنان جستجوگر می‌نمود و به یک چشم بهم زدن ترتیب رفتن هستی را داد. با رولزرویس. چه تصادفی که او حرف رولزرویس را پیش آورده باشد و با یک رولزرویس هم راهی بشود؛ اشرافیت چیز بدی نیست. این را بیژن گفته بود.

لعل در باغ قدم می‌زد که هستی وارد شد. لعل پس از بوسیدن هستی گفت:

### — اگر به دست من افتاد فراق را بکشم.

گذشته از فارسی عالیش، قول و غزل هم که چاشنی کلامش می‌کرد. این طور که خودش می‌گفت چقدر وجود هستی در کنارش زندگی او را سرشار و پربار کرده بود. اما هستی گفت که با اجازه لعل با شاهین قرار خواهد گذاشت و فردا به خانه خودشان خواهد رفت، و لعل گفت با همان لباس پاکستانی او برود، و با ماشین رولزرویس سفارت. «زندگی تکرار مکرات هم هست.» این را هستی اندیشید. احتیاط شرط عقل است. این را لعل گفت.

□

چون هستی به خانه آمد، خانه را نااُسوده دید. رنگ در ورودی جابجا، یا طبله کرده بود یا ریخته بود. از دیوار چندین اجر افتاده بود. شاهین

که از پوئش هستی حیرت کرد، جواب خود را گرفت و چمدان خواهر را که تو می‌برد هستی اضافه کرد که علت انعام‌نداشتن به راننده رولزرویس و مستخدم و باغبان لعل بانو این بوده است که لعل قدغن کرده است که بهمیچ کدام انعام ندهد، زیرا به حد کافی می‌خورند و می‌خوابند و حقوق گزاف می‌گیرند؛ نواز ماهی بیست بوند برای خانودهاش به پاکستان می‌فرستد. این حرفها را می‌زد که نپرسد حال توران‌جان چطور است و شاهین جواب ندهد که تأخیر فوت دارد.

شاهین لاغر شده بود و همان پاجامه عهد بوق را که سرآستین‌هایش رفته بود بر تن داشت. رنگ خانه به رنگ قهوه‌خانه – دودزده – سقفها ترک برداشته – مبلها داغون – پرده‌ها سوراخ و چرکمرد و رومیزی پر از لک و پیس بود. شاهین را که بوسید از اتاق نشیمن به اتاق خواب رفت. مادر بزرگ روی تخت دراز بمدراز افتاده بود. چشمهاش بسته بود و از دهان بازش نیمه‌نفسی می‌آمد و می‌رفت. یک لگن زیر تخت بود و اتاق بوی شاش می‌داد. یک صندلی چرخدار کنار تخت مادر بزرگ بود.

#### صدای شاهین:

- لباس پاکستانی لعل بانو را می‌دادی راننده ببرد.
- گفته ندهم تا بهانه‌ای داشتم باشم برای بازدیدش.
- خدا را شکر که به خانه آمدی. از من تنها برنمی‌اید.

دختر جوانی تو آمد و سلام کرد و چای اورد. چای جوشیده بود و رنگ سبیلی که پیش از زندان رفتن هستی سفید بود، سیاه شده بود.

به کمک دختر جوان که هستی تا حال دانسته بود، نامش شهر بانوست، لباسهاش را در قفسه جا داد. چشمهاش شهر بانو از حیرت برق زد. «خوب دارم مقایسه می‌کنم. از باغ به‌آن بزرگی و چنان ساختمانی و چنان اتاق خوابی، بمانین خانه خراب آمده‌ام. اما خانه خودم است و صد

شرف دارد.

هستی چشمهایش را پاک کرد. لباس خانه پوشید و بماتاق نشیمن رفت. اما شاهین چشمهایش را پاک نکردمبود. روی اشکهای برادر را بوسید و او را تنگ در آغوش گرفت. خواهر و برادر قرارگذاشتند که گذشته‌ها را فراموش کنند و برای اینده برنامه بریزند.

اول به سراغ بودجه خانواده رفتند. شاهین هنوز مستمری پدر را می‌گرفت. اداره نظام وظیفه هم حقوق ناجیزی بعماو می‌داد و خدمتش بزودی بسرمی‌رسید؛ و اینکه سپهبد تندر بود که، به پادر میانی تیمار، ترتیبی داده بود تا شاهین همچنان مستمری پدر را بگیرد و مأمور وزارت آموزش و پرورش را به خانه بکشاند. قرار و مدارها گذاشتند که حقوق بازنیستگی مادر بزرگ را به حسابش بریزند و شاهین با نامه ممهوری که بعماو داده بودند می‌توانست هر ماه ببرود و آن را بگیرد. و همچنین تیمورخان چون دست تنگی آنها را حدس زده، کرايبة مقاوه را زیاد کردند. — به گفتن آسان است. امد و رفت زیاد داشت.

— و من در این مدت در باغ سرادوارد می‌خوردم و می‌خوابیدم.  
— مگر تو کم رنج کشیده‌ای خواهر من. اما خدا را شکر چالهایت هنوز سر جای خود هستند.

— تمام این بلاها را من سر همه‌تان اوردم.

— مگر قرار نشد گذشته را فراموش کنیم؟

خندید و افزود:

— تو مثل همیشه مهربانی. سنگین و رنگین هم شدمای.  
درباره شهربانو حرف زدند و هستی گفت بهتر است که عذر او را بخواهند و اتاق شاهین را از اشغالش درآورند.  
شاهین گفت که مادر بزرگ را حمام می‌کند، بعماو آمپول می‌زند. تنش

را با الکل ماساژ می‌دهد. غذا به خوردنش می‌دهد. ملافه‌ها یش را عوض می‌کند؛ بعلاوه، مادر حقوق ماهانه اخیرش را پیشاپیش داده است.

هستی پیشنهاد کرد که خانه را تعمیر کنند و گفت که گنجور پنج هزار تومان پول بغاو داده است. شاهین هم گفت که مرده آمدن هستی را داده است و فرداشب، مادر و گنجور و بچه‌ها را به شام دعوت کرده است، اما شام را خودشان می‌آورند. و اینکه مادر مرتب به آنها سرمی‌زده است و برای مادر بزرگ سوب جوجه و کمبوت آناناس می‌آورد است و دکتر بهاری را می‌فرستاده است و خلاصه چیزی بعنوان آشپزی در این خانه وجود نداشته است. کم و کسری را مریم زن تیمورخان و تیمورخان می‌رسانده‌اند. بزودی هم محسن را داماد می‌کنند.

— محسن بد؟ با فریده که دیگر از پنیر نمی‌ترسد؟

«بادا که از این پس در این خانه، همانش شادی و خنده باشد.»

□

اول خانمی آمد. هستی هم خود را در آغوش مادر انداخت، و بعد گنجور که پیشانی هستی را بوسید. چشم هستی که به بیژن افتاد گفت: عجب کار خوبی کردی که آمدی. بیژن بستنی اورده بود و نوبتی قابلة بزرگی دستش بود و بمعاشره هستی قابلمه را به آشپزخانه برد و هستی گفت که بستنی را در جایخی بگذارد و به بیژن گفت:

— ما بسته تو هستیم محتاج بستنی نیست.

پرویز دست بیژن را گرفت و آخر از همه پستا آمد که بکناش را در آغوش گرفته بود و نسمه یک ساک از شانه‌اش او بختم بود. هستی با بیژن دست داد و پرویز را بوسید و گفت که قد کشیده است و بزرگ شده. پرویز غریبی می‌کرد. بکناش سرش را برگردانید، و هستی به جای او پستا را بوسید.

تیمورخان تنها آمد و با دیدار هستی عربده کشید:

— علی. حق.

خانمی گفت:

— کاش طنبروتان را آوردembodید، امشب جشن می‌گرفتیم.

— آدم زندان که رفت می‌بُرد. از زندان بمبعـد دست به ساز نزدـام.

— آواز هم نخوانده‌اید؟

— از بیماری خانم‌بزرگ به بعد صدایم گرفته. انگار سورمه به خوردم

داده‌اند.

مادربزرگ که روی صندلی چرخدار نشسته بود، مثل کودکی در گهواره با دهان بی‌زندان می‌خندید. هستی تا حال دانسته بود که به علت ساییده شدن لثه‌هایش — به گفته شهربانو — زندانهای مشتوفی (مصنوعی) را نمی‌تواند تحمل کند. خانمی پیراهن سورمه‌ای گلداری بر تن داشت که خوب اتو شده بود یا نو نو بود. موهایش را رنگ خرمایی کرده بود. آرایشی هم که کرده بود، به جشن می‌خورد.

بیژن شسته و رفته می‌نمود. هستی همان وقت که بسته بستنی را از او گرفتیم و آن شعر بند تنبانی را تحویلش داده بود، بوی ادکلن شام جانش را نواخته بود. پرویز کنار گنجور نشسته بود و هستی ندانست گنجور در گوشش چه گفت که آمد و هستی را بوسید، خواهر جان گفت و خواست که هستی قصه آن دختری را که از گریپه فروت درآمده بود برایش بگوید. هستی موهای طلاییش را نوازش کرد و گفت: دختر نارنج و ترنج. باشد یک وقت دیگر. پسیتا همانی بود که بود شاهین، با موهای طلایی کدر و گردن درازتر از پیش، با شهربانو و نویدی چای می‌آوردند و شیرینی و میوه تعارف می‌کردند.

بیژن از جناب وزیر می‌گفت که چقدر به مدام نوریان و سرادوارد

امید بسته‌است. که مدام از او می‌پرسیده است مادام نوریان چکارش داشته است؟ و چرا مادام نوریان ناگهان غیبیش زده است؟ و اینکه جناب وزیر به لعل بانو تلفن کرده است و با عرض چاکری، حال مادام نوریان را پرسیده است و لعل بانو جواب داده است که مادام نوریان به انگلستان رفته است و به شوهرش پیوسته.

هستی پرسید که چطور اجازه داده است که امشب آزاد باشی؟ و بیژن جواب داد که حالا که همه دروغ می‌گویند ما از کی کمتریم که نگوییم؟ که سرش را شیره مالیبه و گفته است که با سرادوارد و بانو شام می‌خورد. اما نگفته کی و کجا؟ چرا که احتمال می‌داده است جناب وزیر به خانه سرادوارد تلفن بکند و با عرض چاکری... خنده دید و گفت که ما اینیم. بیژن ادامه داد که چیزی در هواست که همه‌شان را ترسانیده است. دارند دست و پای خود را جمع می‌کنند. جناب وزیر خانه‌اش را قولنامه کرده است که بفروشد و پول‌هایش را پوند بکند و به انگلستان بفرستد. بناست به آپارتمان بیژن نقل مکان کند و چون وزیر است حکم تخلیه آپارتمان فوراً صادر شده است.

خنده دید و گفت که در این ملک ادم گریه‌اش می‌گیرد. اما بهتر است بخندد تا دق نکند. هستی به یادش اورد که شانه‌هایش را بالا بیندازد و ول کن بابا اسدالله، بگوید.

بیژن رو به گنجور گفت: پدر بمقول هستی یک موی گندیدمات می‌ارزد به حدتا وزیر. و مزده داد که بزوادی پدر بزرگ می‌شود. همه دست زدند حتی پستا و برویز.

هستی از خانمی پرسید: مادر موهایت را رنگ کرده‌ای. کار فرهاد ارایشگر معروفت که نیست؟

— نه، خودم رنگ کرده‌ام. کفگیر به ته دیگ خورده. گاراز دیگر صرف

نمی‌کند. پیراهن را هم آماده از ایرانتال خریدم.  
چای و شیرینی خوردم. خانمی پشت سر زن سلیم صفحه گذاشت  
که یک دختر بچه، ابستن است. خوشگل است، اما لاغر مردنی است. مثل  
نخی است که وسطش را گره زده باشند.

— مادر مگر تو خانم فرخی را می‌بینی؟

— البته. مثل خواهرم است. افسرالملوک حالت خوب نیست. چقدر  
بهمن محبت کرده. از تو هم پرس و جو کرد.

صدای گنجور:

— بیژن ا بابا پدرزنت می‌خواهد از این مملکت برود؟

— در حال حاضر نه. اما اگر اوضاع طوری بشود که مجبور بشود، لابد  
می‌رود.

— تو را و هایده را هم با خود می‌برد. اگر بچه تو متولد انگلستان  
باشد اقامت همه‌تان آسان است. آن وقت من خاکبرسر از فراق تو دق  
می‌کنم

— حالا که من در خدمت شما هستم. بعد هم مرا که نمی‌تواند  
مجبور بکند.

صدای خانمی:

— همه انگار در انتظارند. مردان می‌گفت اتفاقهایی دارد در این  
مملکت می‌افتد. او هم خانه‌اش را فروخته و خوش را... چه کرده  
احمدجان.

گنجور لب گزید:

— بازخرید کرده.

و رو به پستا گفت:

— برو برایم یک لیوان چای بیار.

پسیتا، بکتابش خواب را روی دامان خانمی گذاشت و بلند شد.  
هستی متوجه شد که گنجور چای را که برمی‌داشت، دستش می‌لرزید.  
«چرا خانمی دوباره شد مامان عشی؟ چرا باز سر و کله مردان پیدا  
شد؟ چرا گنجور مهربان بغض کرد و از پسیتا چای خواست؟ نویدی که بودا  
نوسان نه، حالت بینابینی نه. یا زنگی زنگ یا رومی روم. نکند نفس مطمئنه  
من هم سرم بازی دربیاورد؟ نه، نمی‌گذارم محبوط و بستگانم مرا از جای  
دربرند». اما صدایی در یک لایه ناشناخته ذهنش می‌گفت: ببینیم و تعریف  
کنیم.

«آن روز که رفتم بیمارستان عبادت ملکی، عملش کرد و بودند و  
دست و پایش را به تخت بسته بودند. گفت: می‌بینی هستی. هم زندان مرا  
زنجدید، هم بیمارستان. دکتر گفت: دست و پایتان را بسته‌ایم تا تکان  
نخوردید و بخیمه‌ایتان باز نشود. مادر ملکی نمازخوان بوده. قنوت را شعر  
حافظ می‌خوانده. گفتم آقای ملکی کاش می‌رفتید اتریش عمل می‌کردید.  
گفت می‌خواهم در وطنم بمیرم. چراغها را خاموش نکنید. نمی‌خواهم در  
تاریکی بمیرم. یعنی مادر ملکی چه شعری می‌خوانده؟ در قنوت؟»

هستی در گوش گنجور بچیع کرد:

— پدر می‌شود با من ببایی بد؟

گنجور که پاشد، تیمورخان هم بلند شد و خدا حافظی کرد و هر چه  
خانمی و هستی اصرارش کردند که شام بماند گفت که مریم و بچه‌ها تنها بیند  
و اینکه نمک‌پروردۀ است. یا حق.

هستی پنجه‌های خواب را گشود و روی درگاهی نشست. گنجور  
روی تختخواب نشست. هستی پرسید:

— مردان به خانه شما آمد؟

— بله. من که سردرنمی‌آورم. تلفن کرد و وقت خواست. من

خاکبرسر بها و وقت دادم. امدبود خبر مرگش خدا حافظی. مادرت نقره فروخت. موها یش را رنگ کرد. لباس نو خرید.

— همین لباسی که امشب پوشیده؟

— بله.

و باز صدای گنجور:

— مردان ای وراجی کرد. ای وراجی کرد. ای عرق خورد. گفت که حکومت عوض می‌شود. مردم می‌ریزند خانه‌ها را چپو می‌کنند. خونریزی می‌شود. ای اصرار کرد که ما هم خانه و گاراژ را بفروشیم و برویم امریکا، خودش ترتیب همه کارها را می‌دهد؛ و مادرت هم از آن شب جد کرده که ما هم برویم.

— می‌گوییم زن، کسی بهمن و توکاری ندارد. اگر خبری بشود می‌روند سراغ کله گنده‌ها. نمی‌دانم چه خاکی به سرم بریزم؟ یعنی باز از نو...؟

— نه پدر. مطمئن باشید که مادرم توبه کرده است و هیچ سر و سری با مردان ندارد. می‌توانید از خانم فرخی بپرسید.

— می‌خواستم بپرسم. گفتند ناخوش است.

— من از امریکارفتن منصرفش می‌کنم. خواهید دید.

— اما مردان مدام می‌گفت: که من بگردم.

— خوب، این تکیه کلام اوست.

— ورق بازی کردند. مادرت برایش شام پخت. آشپز افغانی را جواب کرده‌ایم... و برایش فال قهوه گرفت... و هر و گر کردند.

هستی برای آنکه «واوهای»، دیگری اضافه نشود. موضوع صحبت را عوض کرد. «چقدر آدمها «واو» و «اما» مصرف می‌کنند؟»

— پدر، یادتان است که از جزیره که نجات‌مان دادید، پنج هزار تومان

بهمن نادید و به مراد هم...؟

— بله.

— من به بول شما دست نزد هم، آن را از من قبول کنید.

— دستم که تنگ هست ولی...

— ولی ندارد.

هستی چمدانش را از زیر تختخواب درآورد. باز کرد و پول گنجور را در جیبش گذاشت.

«پس تعمیر خانه، مالیده.»

— به مراد هم می‌گویم، بول شما را پس بدهد و حالا...

شاهین را صدا کرد و از او پرسید که به توان جان شام داده‌اند.

شاهین گفت که شهر بانو سوب جوجه به خوردنش داده. خودش دارد

خوابهای خودش را تعریف می‌کند. تمام قوهاش به چانه‌اش منتقل شده.

هی می‌پرسد: خانم همسایه کجا رفت؟ یعنی تو. و مادر و بیژن و پستان

دارند خمیازه می‌کشند. هستی به شاهین ندا داد که به خانمی بگوید بعاتاق

خواب بباید.

خانمی که امد پرسید:

— چه کارم داری دختر گلم؟ راستی هستی تا یادم نرفته بپرسم

عینک و ساعت رولکست را چه کرد همای؟ گم کرد همای یا بخشیده‌ای؟

— در زندان هر دو را گرفتند. انقدر تمرين کردم تا چشمم دیگر

به عینک احتیاج نداشته باشد.

— یاد من هم بده. چه جوری؟ من هم چشمهايم کم سو شده؟

— یک مداد را دور می‌گرفتم و به آن خیره می‌شدم و همان طور جلو

می‌آوردم و چشمهايم به آن دوخته بود. حولة کوچکی که مادر گل گلابیم برایم

فرستاده بود، زیر آب سرد شیر خیس می‌کردم. می‌چلاتدم و روی چشمهايم

می‌گذاشتم. چشمها را باید شل کنی. روزی چندین بار هر دو را تمرین کن.  
اما من حرف دیگری با تو داشتم.

— چه حرفی؟

— مادر، من طاقت افتضاح دیگری را ندارم.

— چه افتضاحی؟

— اینکه باز سر و کله مردان در زندگی تو پیدا بشود، که برایش آرایش کنی و لاک صدقی بمناخنهاست بزنی. لباس نوبر تن کنی. که بخواهی دنبالش راه بیفتی و بروی امریکا.

— هیچ معلوم هست چه می‌گویی؟ تو دیگر برای من حرف افتضاح را نزن. خودت را ببین که چه بر سر همه‌مان اورده‌ای؟ بین ابجی را به چه روزی انداخته‌ای؟ نیاز اورده. دیگر به خرخرا م رسیده. همان روز در زندان خواستم این حرفها را بزنم. اما گفتند دیدار آخر است. فکر کردم جگر گوش‌های را نرنج‌انم. ای اولاد. چه زجرها که به مادر نمی‌دهی و آن وقت از مادر استنطاق هم می‌کنی.

— بگو مادر، از زجرهایم... دلت را خالی کن.

«آیا سرعت گذر از مهر به خشم به سرعت نور است؟ آیا سرعت گذر از خیر به شر هم به همان گونه است؟»

— احمد بدیخت که سر گنج نشسته بود سه تا خرج بدهد. خرج تو را در زندان. زندان‌بانها را بخرد. خرج ابجی. پرستار. دوا و درمانهای دکتر بهاری. خرج خانه خودش. شوهر جوانمرد من، کار و زندگیش را ول بکند و نقشه فرار خانم را از زندان بکشد؛ و خانم هم سليم و هم احمد را دست‌بینندازد و کس دیگری را جای خود بفرستد و بگوید زن فرهاد خان شده. خونم را می‌خورد.

دست روی دست کوفت و گفت:

— ای روزگار.

هستی اندیشید: «ای روزگار. آیا زن بی رحمی هستم؟ آیا بیمار روانیم؟ یک شب سلیم گفت.

— من کی از شما یا آقای گنجور خواستم که ...

— تو نخواستی. اما تو مادر نشده‌ای و نمی‌دانی. برو بانک کارگشایی. دست به‌دامن کشور دلال بشو. التماس کن جواهرات را بکل بفروشد. پالتو و کت پوست را بفروشد. خودت نقره بردار ببر لاله‌زار بفروش و خرج خانم کن. جهیزیه برایش بگیر. اما خانم هر راهی پیش پایس می‌گذارند وارونه‌اش را عمل بکند. کارش کار دیو باشد. برایش شوهر به‌آن خوبی پیدا کن و او پشت پا به‌بخت خودش بزند. یک آن بعفکرت رسید با این حماقتها جه بلaha سر هم‌مان اوردی؟ بس که جوش و جلای تو را خوردم. شیرم خشک شد. به‌بکنایش باید شیر خشک بدهم.

— دختر به‌مادرش می‌رود. ان بار که شما آن دسته‌گل را به‌باب دادید. من کم زجر کشیدم؟ آقای گنجور کم زجر کشید؟ حالا دلتان برای جواهرها و کت پوستان می‌سوزد یا برای من که این همه به‌زخم می‌کشید؟ مادر مثل ماده ببری از روی تختخواب پاشد و به‌سمت هستی که روی درگاهی پنجه نشسته بود یورش برد و چنان سیلی محکمی به‌هستی زد که برق از جسمها یش پرید.

گنجور در اتاق سفیل و سرگردان ایستاده بود. اما بموقع آمد و دست مادر را گرفت و پرسید: چرا همچین می‌کنی؟ تقصیر من بود. شک من خاکبرسر بود.

خانمی را روی تخت نشانید. پرسید بروم برایت آب بیاورم؟  
— نه.

هستی سر دو پا روی زمین نشسته بود و سرش را روی زانوهایش

گذاشته بود.

— دخترم تو گریه می‌کنی؟

« طوطک کاش تو می‌آمدی. تنها تو می‌توانی مرا آرام کنی. کاش چند پر از پرهایت بهمن داده بودی تا یکیشان را آتش بزنم و بیایی. کاش وردی یادم داده بودی که بخوانم و می‌آمدی. تو طوطکی. جن پینه دوز نیستی که بتوانم تسخیرت کنم. »

صدای مادر:

— احمدجان، بدان که مردانی در کار نیست.

هستی سر بلند کرد:

— بس چرا هوس امریکارفتن به سرت زده؟

— آن شب، مردان بس که عرق خورد، حرف راستش را زد. گفت خانه‌های بزرگ را مصادره می‌کنند. خونریزی می‌شود. می‌خواستم ایلم را نجات بدهم. اول پرویز و بکناش و احمد و خودم را و بعد شاهین و تو را دربیرم. آبجی دیگر... اگر پکی که امریکایی است دعوتنامه نفرستد که نمی‌شود. حالا اگر بدانم خبری نمی‌شود چه رفتی دارد؟

— قسم قرآن بخور.

— لازم نکرده.

قرآنی هم دم دست نبود. گنجور، با تو نصیری من بعیرم مادر و دختر را آشتبانی داد. هستی خسته شده بود. از گفت و شنیدها، از قهر و آشتی و از ترس. « گفت مرا عشق کهن از بر ما نقل نکن. »

□

بنجره باز بود و صدای دم و بازدم آهسته توران‌جان را می‌شنید و می‌ترسید که ناگهان این صدا قطع بشود. خواب هم نمی‌آمد. تا صد شمرد. چند شعر خواند. اما کو خواب؟ طوطک را دید که این بار از بنجره تو آمد و

لبه درگاه نشست. مثل بار اول نوری او را روشن کرده بود که هستی منتا آن را نمی‌دانست.

— تُرست بیهوده بود. تو چه می‌دانی در دل دیگران چه می‌گذرد؟  
 — من خیال می‌کردم به نفس مطمئن‌نمای برای همیشه دست یافتمام.  
 اما دیدی آن شب با یک خبر تلغی و چند تانگاه مشکوک، و امشب از یک سیلی مادر، چطور از جای بدم؟  
 — قبض و بسط است دیگر. چند روز روزه چشمت بگیر. سکوت را تجربه کن.

— طوطک واقعاً خونریزی می‌شود؟  
 — گفتم که مردم کشورت بپامی خیزند. اینک برای آرامش درون،  
 این صحنه را تماشا کن. چه می‌بینی؟  
 — حاجی معصومه را می‌بینم که کنار گوری نشسته زار می‌زند.  
 می‌گوید ای خدا موسه تا پسر در راه تو داده‌ام. چهارمی را هم قربان  
 می‌کنم. خودم را می‌بینم که کنارش نشسته‌ام. می‌برسم: حاجی معصومه  
 جفری مرد. می‌گوید: هیس. تو برو یله باش... زنهای دیگر را می‌بینم که  
 کنار گورهای دیگر نشسته‌اند و شیون می‌کنند. همه زنهای را می‌بینم که  
 سیاهپوشند. حالا راما فتادند. سوار اتوبوس می‌شوند. اتوبوس بوق می‌زند و  
 راه‌می‌افتد.

— این بوق ماشینهای خیابان ولی آباد بود. اینک چه می‌بینی؟  
 — شهر حلب را می‌بینم که با بولدوزر فرومی‌ریزد. چه گرد و خاکی ا  
 چه سر و صدایی ابهجا ش خانه‌ای پنج طبقه می‌بینم. زنهای و مردّهای و بجهه‌ها  
 در آپارتمانها. فارسها و ترکها با هم آشتنی کرده‌اند. جفری خوابیده.  
 خورجینی زیر سرش است. به گمانم پر از تریاک او غانی... حاجی معصوم تو  
 می‌اید. کلید برق را می‌زند. دست و صورتش را زیر شیر روشی می‌شود.

تلویزیون را روشن می‌کند...

— نه طوطک. بمالین زودی از پیشم نرو. چقدر هوا گرم شده.

— تابستان فصل بلوغ است. بهتر است بچه‌ها را با نام حقیقی خودشان بنامیم.

— می‌دانی که نام من هستی است. اما من از مادرم سیلی خوردم. صورتم می‌سوزد.

— باشد. آدمها از حقیقت بیزارند. پاییز فصل هنر است. فصل تو. زمستان فصل مفرغ است. بهار فصل قلب است. از همه فصلها لذت ببر. اتاق روشن شد و هستی جشم باز کرد. شاهین را کنار خود دید که او را تکان می‌دهد.

— هستی. هستی بیدار شو.

— من خواب نبودم.

— اما در خواب بلند بلند حرف می‌زدی. با کی حرف می‌زدی؟

# ۷

هستی به مراد تلفن کرده بود و گفته بود که هر دو شان از هفت کشور  
حتی از هفتاد کشور آزادند. و در جواب مراد که پرسیده بود: می شود چشم  
به دیدار خانم خانمها روشن شود؟ گفته بود هر چه زودتر بهتر. و مراد  
پرسیده بود که چرا انقدر سربسته حرف زده؟  
هستی با شاهین مشورت کرد که آیا از مراد بخواهد که خانه را  
تعمیر و رنگ بکند. و شاهین پرسیده بود که آیا قصد دارد با مراد ازدواج  
بکند؟

— به هیچ وجه.

— پس چرا به مراد رجوع کنیم؟

— آخر مهندس است.

— هر چه تو بگویی خواهرم.

مراد آمد و بسته ای روی میز ناهارخوری گذاشت. چاق شدم بود:  
شلوار نوی به پا داشت و رویش پیراهن گلداری به تن.

هستی پرسید:

— این بسته چی هست؟

— لباس پاکستانی که لعل بانو فرستاده بود.

— خوب شد یادم اوردی. باید بروم و این بسته و لباس پاکستانی  
خودم را برای لعل ببرم.

مراد نگاهی به در و دیوار ناهارخوری کرد و حال توران جان را

پرسید. هستی گفت که خانه و توران جان با هم پیر شده‌اند. تا شاید مراد بگوید خودم می‌ایم و تعمیرش می‌کنم، و چون مراد نگفت، هستی هم لب تر نکرد. و مراد که خواست توران جان را ببیند، هستی گفت که خوابیده است.

اما هستی از دست‌نگی احمد گنجور گفت... حال که هر دو شان ازدند، خوبست مراد به عنوان سپاس به گاراز گنجور برود و پول او را پس بدهد. نشانی گاراز را هم داد.

— اما من بول را صرف تعمیر خانه پدری کردم.

— نمی‌توانی فراهم کنی؟

— چرا خواهرم.

— خواهرم؟

— من و تو بس که با هم رنج کشیده‌ایم، با این همه شناخت و دوستی، به مرور ایام خواهر و برادر شده‌ایم.

— راست می‌گویی، بیا دست خواهر برادری بدھیم که دادند. «اگر برادر منی پس خانه خواهرت را تعمیر و رنگ کن،»

— مرادا فرخنده از مشهد آمده؟

— از کجا بدانم؟

هستی به خودکشی فرهاد ڈرخان اشاره کرد؛ مراد گفت که خوش می‌داند، و اشکهاش را هم ریخته‌است اما بماندازه مرگ مرتضی در دنای نبوده‌است. بعد هستی علت آزادی هر دو تایشان را بازگفت. مراد چشمهاش را بست و گفت: پس خدای تو مهربانترین مهربانه‌است. اما چرا یکی باید قربانی بشود تا دو تا آزاد شوند؟

— آزادی ما ربطی به خودکشی فرهاد نداشت. از زرنگی سرادوارد بود که از این موقعیت استفاده کرد. سیاست همین است دیگر.

— موجب بهزندان افتادن تو، من بودم. موجب سرگردان شدن در جزیره سرگردانی، تو بودی. اما گنجور بود که هر دومان را نجات داد. می‌روم بولش را پس می‌دهم.

— قرض می‌کنی؟

— نه. کارگاهی در خانه پدری ساخته‌ام. چند تا شاگرد، دوستانم برایم فرستاده‌اند که دارند طرح‌های پایان‌نامه مهندسی معماری‌شان را با من کار می‌کنند. حالا که آزادم شاگردهای بیشتری می‌گیرم.

هستی دلش می‌خواست خود مراد بگوید تو هم بیا در کارگاه براذرث نقاشی درس بده، که نگفت. غرور هستی هم به چنین تقاضایی تن درنخورد. و اگر دخترها دست از سر پسر من بردارند، حرف پدر مراد هم که به بیاد هستی بود.

□

روز حمام توران‌جان بود. شهربانو، شاد از اینکه هستی خانم هم بع او کمک می‌کند. شهربانو از شب پیش همه چیز را آماده کرده‌بود. ناهارشان را هم نویدی می‌آورد. هستی و شاهین ارزو داشتند که دیگر چشم به دست حاتم‌بخشیهای گنجور و مادرشان نداشته باشند، بویژه که بعدش به رخ‌کشیدنهای خانمی هم بود. اما روزگار، روزگار ناگزیری بود. توران‌جان یا خواب بود یا یک‌ریز حرف می‌زد؛ فردا می‌روم حمام. خانم همسایه تو سرم را بشوی. این دختره قایم چنگ می‌زند، سرم درد می‌گیرد. سمعک‌هایش را از گوش و دستگاه گیرنده را از گریبانش مرخص کرده‌بود. می‌گفت برایم بنویسید. عینکم کو؟ تنها وقتی دکتر بهاری می‌آمد، توران‌جان می‌خندید و سمعک و دستگاه گیرنده از مرخصی می‌آمدند.

شهربانو صندلی چرخ‌دار را به لبه تخت چسبانید. توران‌جان خودش را روی آن کشاند. در حمام، شهربانو اول لباسهای توران‌جان را درآورد و در

طشت گذاشت. آب دوش را میزان کرد. صندلی چرخ دار را زیر آن هدایت کرد و بهسته گفت که تا شما سرشنan را می‌شوبید، بروم ملافه‌ها را عوض کنم. توران جان گفت:

— خانم همسایه — چه خانم خوبی — من شما را یک جایی دیده‌ام اما یادم نمی‌آید.

همه چیز به جای خود بود. هستی قیچی را دید اما موهای نقره‌ای مادربزرگ کوتاه بود و قیچی بیکار ماند. هستی، تنها شلوارکی به پا داشت. سر توران جان را با شامپو شست. توران جان گفت:

— خانم همسایه خدا هر چه می‌خواهی به تو بدهد. خوابم می‌آید.  
— شما را به خدا حالا نخوابید.

اما می‌دانست که توران جان نمی‌شنود. یک مشربه آب سرد به صورت مادربزرگ سرازیر کرد و چرتش را پاره کرد. شهربانو تو امد. لخت شد. صندلی چرخ دار را با فشار نکمای به صورت تخت باریکی درآورد و توران جان خود به خود طاقباز شد. شهربانو تنش را شست و هستی پایش را سنگ پا کشید. توران جان می‌خندید و می‌گفت:

— غلغلکم نکن.

شستشو که تمام شد، شهربانو صندلی چرخ دار را به صورت واقعیش درآورد. توران جان خود را به صندلی کنار خود کشانید. روی صندلی کناری خشکش کردند و لباس بر او پوشانیدند و سربند حولمای به سرش بستند و به صورت یک مرد هندی چروکیده عمامه‌بر درآمد — و رای جنسیت.

در تختخواب که مستقر شد گفت:

— خانم همسایه، جانم ازم را بده. حالا که غسل داده‌ای می‌خواهم نماز توسل بخوانم. یادم نیست، اما به گمانم... خودم را نجس می‌کنم و نماز یومی‌مام را نمی‌خوانم و انگهی هم‌ماش شک می‌کنم. نمی‌دانم چه خورده‌ام؟

## چه کردام؟

جانماز رو تخت هستی بود. شهربانو ملافه‌های هستی را هم عوض کرده بود. شهربانو یک قوری نیمه‌پر به دست هستی داد. گفت:  
— آب کمپوت گلابی است، نویدی اورده. به دستشان بدھید.  
خودشان می‌خورند. اما هوای قوری را داشته باشید.

□

دکتر بهاری همیشه جمعه‌ها می‌آمد. چرا که هم شاهین خانه بود، هم خونش آزاد بود. توران‌جان دکتر بهاری را که دید، اینه خواست که سر طاقچه بود و روسربیش را میزان کرد. دکتر بهاری، دست گذاشت روی دستش. در دستگاه گیرنده‌اش گفت: حالتان چطور است خانم بزرگ؟  
— شکر خدا.

دکتر بهاری فشار خونش را گرفت. گفت:

— باورم نمی‌شود. باورم نمی‌شود.

و رو به هستی کرد:

— از برکت وجود توست.

و از خانم بزرگ پرسید:

— این خانم را می‌شناسید؟

— خانم همسایه است دیگر.

دکتر بهاری از هستی، نوہ خانم بزرگ پرسید. توران‌جان گفت:  
— روس و امریکا بردنندش.

«اوایل می‌گفته: روس و انگلیس. امریکا از کدام لایه ناخوداگاهیش سردرآورده؟»

دکتر بهاری نسخه نوشت، اما دستور اجرای نسخه را به شهربانو داد.  
توران‌جان گفت:

— خواب دیدم، مهرماه آمده. شعری که حفظ کرد همام ازم پس  
می‌گیرد. من زدم تو سر دختر خالماام. کاش دستم شکسته بود. خوب، من که  
از اولیاء خدا نیستم ...

نه هستی، نه شهربانو و نه دکتر بهاری بهادامه خواب او گوش ندادند.  
اما دکتر همچنان کنار تختخواب نشسته بود تا خواب دیگر:

— خواب خانمی را دیدم ...

دکتر بهاری پاشد، دست گذاشت روی دست خانم بزرگ. توران جان  
خندید و با صدایی که جیغ جیغی شده بود خوابش را ادامه داد:

— ... خانمی بول داد به محسن بدو. تو خواب یادم نبود برای چه؟  
حالا هم یادم نیست.

شاهین و هستی و دکتر بهاری در اتاق ناهارخوری به مشورت  
نشستند. صدای دکتر بهاری:

— هستی! شنیدم گنجور، تو و مراد را از کویر نجات داده، مراد همان  
سمپات معروف است؟

— خود خودش است.

— چه ریختی بود؟

— کی؟ گنجور یا کویر؟

دکتر بهاری غش غش خندید:

— کویر.

— کویر صحرای خارزاری است. شبیه دریا، موج موج و شیاردار است  
و تا چشم کار می‌کند ادامه دارد. طوفان شن که می‌آید، انگار دریا طوفانی  
شده است. موجها عظیم می‌شوند و وقتی ارام گرفتند، شنها به نرمی  
سور می‌اند. انگار کسی الکشان کرده.

شهربانو چای و کمپوت گلابی اورد.

**صدای دکتر بهاری:**

— شما می‌خواهید با مادر بزرگتان چه کنید؟

**هستی پرسید:**

— چطور مگر؟

— اگر ویتامینها و سرم را قطع کنم، کارش تمام است. می‌دانید یک روز خودش بهمن گفت: آقای دکتر اینقدر احتضار مرا طولانی نکن، بهاین دختره بگو آنقدر تن مرا با آمپول سوراخ سوراخ نکند.  
فکری کرد و ادامه داد:

— ببینید، نمی‌شود چندین نفر را فدای یک نفر کرد که امیدی هم به بهبودش نیست.

**صدا شاهین:**

— گاهی بسیار طبیعی و معقول می‌شود و گاهی دچار فراموشی. اما به طور کلی نکهداریش آسان نیست.

**صدای دکتر:**

— خرجش هم که زیاد است.

— خودش مستمری دارد اما کاف نمی‌دهد. کم و کسری را گنجور و مادرم می‌دهند.

**هستی گفت که آنها هم صدایشان درآمد.**

**صدا شاهین:**

— می‌شود گذاشتش خانه سالمندان. اما آنجا چنان شیر تو شیر است که سه روزه کلکش را می‌کنند.

**هستی گفت:**

— آقای دکتر، شما که غریبه نیستید. شما همیشه بعداد ما رسیده‌اید. شرم‌ارم. اما راستش... نه من و نه شاهین نمی‌خواهیم بیش از

ساربان سرگردان

این مدیون آقای گنجور و مادرم باشیم. ضمناً من مادر بزرگ را هر طور باشد خودم نگه می دارم. او ما را بدون پدر و مادر با نان معلمی ...  
— مناسفانه بول حلال مشکلات است.

— درست است آقای دکتر. من نقاشی می کنم و می فروشم بزودی خدمت نظام شاهین هم تمام می شود و کار می گیرد.

— کارگرفتن بعاین آسانیها نیست. انقدر جوان بیکار داریم که باید به خارج صادر شان کنیم.

صدای شاهین:

— نمی فهمم.

— مثل پستا. مامایی خوانده. لیسانش را دیده ام. می دانی که بکتابش را او بدنیا اورد اما از واردات فیلیپین است.  
و رو به هستی:

— هستی اگر بسر فرخی را انقدر رم نداده بودی و زن سليم شده بودی و او زن نمی گرفت ...

— خون ما بهم نمی خورد.

— کار به خون آزمایی هم رسیده بود؟

— نه آقای دکتر. مقصودم تمکن فوق العاده او و فقر شدید من است.

— تمام رخی که از من کشیده بودی بعد دکترها نشان دادم. ادرست را به آنها می دهم، بنشین تمام رخ و نیم رخ بکش.

«من یک چیزی پراندم، تو هم باور کردی. کجا؟ چه جوری؟ با کدام ابزار؟»

□

تیمار با عصاها چنگکیش و به کمک مصدر تازه ماش تو آمد. با دستمال کاغذی عرق پیشانیش را سترد. هستی از لطف او در حق توران جان

نشکر کرد. تیمسار گفت که کاری نکرده‌است، که توران‌جان در جای غریبه خوابش نمی‌برده، که از همان شب اول که هستی را گرفته‌اند، اسهال گرفته بوده‌است. روزها هم در خانه تک و تنها، معلوم نبود چه می‌خورده، تا سپهبد تندر، ترتیب انتقال شاهین‌خان را از شیراز به تهران داده‌است. شکر کرد که پسرخالة جان‌جانیش ترتیبات آزادی هستی را از زندان هم فراهم کرده‌است. هستی دهان باز کرد تا بگوید چقدر منت از همه باید بکشم؟ اما نگفت. بعلاوه احتمال می‌داد که تیمسار می‌داند که سپهبد تندر چنین ترتیباتی نداده‌است و گنجور بوده‌است که آن همه ترتیبات را داده‌است.

تیمسار گفت:

— چقدر کار تو هستی خانم بین خدا کرده‌بود؟

هستی فکر کرد که شاید هم راست می‌گوید و اوایل سپهبد تندر توصیه‌هایی کرده‌بوده.

هستی منتظر بود که شهربانو یا مصدر تیمسار چای بیاورند که نیاورند. خودش به آشیزخانه رفت، پرسید:

— شهربانو چای نمی‌اوری؟

— چای نداریم.

المصدر تیمسار گفت تا عمامدخان نیامده بروم از خانه تیمسار چای بیاورم؟

— نه. شهربانو، میوه که داریم، میوه بیر.

— میوه‌ها مصرف شده.

هستی به شهربانو گفت که برود از مریم، زن تیمورخان چای بگیرد:

— وقتی چای خریدیم، پستان می‌دهیم.

شهربانو که رفت، هستی از مصدر تیمسار پرسید که مگر عمامدخان

هر روز به تیمسار سرمی‌زند؟

— هر روز که نه. وقت و بی وقت می‌اید. مادربزرگ شاهین‌خان را که در خانه ما دید گفت: خودت کمی که مهمان هم می‌اوری؟ پیرمرد نکند می‌خواهی سر پیری زن بگیری. آن هم یک پیرزن هفهفو؟ دل بی‌رحمی دارد. تیمسار گفت خانه خودم است و از پول خودم خرج می‌کنم. عمامادخان دست بلند کرد که تیمسار را بزند. من دستش را گرفتم. بهمن لگد زد. همین شد که مادربزرگ شاهین‌خان آخرهای شب می‌آمد و صبح وقت نماز می‌رفت.

— چند روز طول کشید تا شاهین‌خان از شیراز منتقل شد؟

— ده روزی شد.

— اسم شما؟

— علی بندرسری.

— درس هم خواندمای؟

— کلاس یازدهم رد شدم.

شهربانو از خانه تیمورخان یک بسته چای آورد. علی بندرسری گفت:

— شهرک ما شهرک خوش‌آب و هوایی است. مثل تهران دوده و مگرد و خاک ندارد. مردم هم باشوند. پدر و مادرم حرفی ندارند. شما و شاهین‌خان و مادربزرگشان می‌توانید بیایید و تا هر چند روز بخواهید مهمان ما باشید.

و چون جوابی نشنید، گفت:

— می‌خواهید یک شعر درباره بندرسر برایتان بخوانم؟

— بخوان.

در بندرسر سه تا را کشند اگر منم بودم، منم می‌کشند یکی یارم، یکی عاشق یارم یکی گریه کند بر حال زارم

— البته آب و ملک ما در غسلک است، و از اینجا تا غسلک دو ساعت راه بیشتر نیست.

— این خوش خلقی خودت را از دست نده.

— اگر عmadخان بگذارد. من حنی از پدر و مادرم کتک نخوردیدم.  
حالا کاری به سرش بیاورم که ... مردم شهرک ما مهربانند. انقدر شعرهای مسخره می‌گویند ... انقدر مثل و مثل دارند که ...

چای آماده شد و هستی و علی بندرسری با سینی چای بماتاق نشیمن آمدند. شاهین گفت:

— سپهبد تندر لطف کردماند و برگ خاتمه خدمت مرا گرفته‌اند.  
بیست روز بهمن تخفیف داده‌اند.

اجزئی حقوق اداره نظام وظیفه هم قطع شد. کاش سپهبد تندر این لطف را نمی‌کردند.

صدای تیمار:

— عرض شود که ... چه می‌گفتی؟

— می‌فرمودید علی مصدرتان، خوب درس می‌خواند.

— بله هستی خانم. پدرش بول فرستاد و شاهین خان، اسعش را در مدرسه شبانه نوشتند. چهار بعدازظهر می‌رود و موقع شام من خودش را می‌رساند. عmad نمی‌داند.

— می‌تواند بباید و اشکالهای خود را از من یا شاهین ببرسد.

— آقا معلمش گفته می‌تواند یک خرب دیبلم بگیرد.

تیمار به مدیدار توران جان رفت که خواب بود. به کمک علی بندرسری و عماهای چنگکیش و در ساختمان که چهار طاق باز شد، خدا حافظی کرد و رفت.

هستی از شاهین پرسید که چقدر بول دارند، و چون شنید که

هیچی، گفت که تازه یا زدهم برج است.  
 — دلوایس نباش خواهر. می‌رویم سرکفن توران‌جان. حتماً در آن  
 برای مخارج کفن و دفتش بول گذاشت.  
 — همان خلعتی که از کربلا آورده؟ کجا هست؟  
 — در آناق دم‌دری. من درش را قفل کرده‌ام.

سراغ خلعتی توران‌جان رفتند. شاهین در صندوقی را باز کرد. پر از  
 خرت و پرتهای یادگار دوران گذشته. عروسکهای بسی‌با، یا بسی‌سری‌هستی.  
 سوت‌سوتکها، روروک شاهین، یک لنگه دم‌بایی بچگانه، پوشهای بچگی  
 هر دوشان... ته صندوق، در گوشمای به‌آنچه می‌خواستند رسیدند. بقجه را  
 که باز کردند وصیتنامه و پاکتی بود. وصیتنامه مهر محضری داشت. از  
 مایملکش: گاراز، به‌تیمورخان بخشیده شده بود و خانه به‌هستی و شاهین،  
 طبق آنچه خدا و رسول گفته‌اند. یک شال ترمه برای عروسی شاهین و یک  
 بقجه ترمه مرواریددوزی‌شده برای عروسی هستی — دو قواره پارچه  
 ابریشمی گلدار و یک گلدان بلور برای خانمی.

شال و بقجه ترمه را جستند: در ته صندوق در یک رومیزی رنگ و  
 رو رفته. حیف. هر دو بیدزده بود، و گرنه می‌شد فروختشان. به‌بارچه‌های  
 ابریشمی گلدار و گلدان بلور اسیبی نرسیده بود. کنار گذاشتندشان تا  
 علی‌الحساب به‌مادرشان هدیه کنند.

اما از بول درون پاکت: تیمورخان را نایب‌الزیاره کرده بود که به‌حج  
 برود و این فریضه دینی، که دین توران نوریان بود، را بجایی‌اورد. و بقیه بول  
 را خیرات و مبرات کنند. نه ختم بگیرند و نه سیاه بپوشند.

— سه‌هزار تومان کم بولی نیست هستی. خیرات و مبرات در حق تو  
 و من. و اگر باز کم اوردجم، فعلًاً بول نایب‌الزیارگی را هم خرج می‌کنیم.

هستی یک بسته چای خریده بود و رو به مغازه تعمیر موتور سیکلت  
تیمورخان می‌رفت. به خانه تیمسار نگاهی انداخت. ماشینی دم در توقف  
کرده بود. آنجه دید به تمانا می‌ارزید. علی بندرسری را دید که یک  
قاب دستمال و یک شیشه دستش است. در کاپوت ماشین را باز می‌کند و  
قاب دستمال را درون می‌گذارد. شیشه را روی آن خالی می‌کند و کبریت  
می‌کشد. قاب دستمال که گز گرفت، در کاپوت را آهسته نیم‌باز پایین اورد.  
شیشه را برداشت و به خانه رفت و در را بست.

هستی در مغازه تیمورخان روی چهارپایه نشست و بسته چای را  
کنار دست تیمورخان گذاشت.

— قابلی نداشت که عین آن را برایمان پس بیاورید.

— کم به شما زحمت داده‌ایم؟

— خانم بزرگ، گردن من و مریم و محسن کم حق دارد؟ دل و دستم  
دیگر ...

### صدای انفجارا

عماد و علی بندرسری زودتر از همه، و بعد همسایه‌ها ریختند  
بیرون. حتی شهربانو و شاهین هم آمدند. عمادخان بمرش زد:  
— علی بدو آب بیار.

علی یک سطل آب اورد و همسایه‌های دیگر هم آب اوردند. طول  
کشید تا آتش خاموش شد. همه دور ماشین جمع شده بودند. حالا تیمسار  
هم روی پیشوای خانه ایستاده بود. عمادخان به سرش می‌زد و می‌گفت:  
بدبخت شدم. تیمورخان در کاپوت نیمسوخته را بالا برد و نگاهی به داخل  
تام‌سوخته ماشین انداخت که هنوز جرقه‌هایی می‌زد. علی یک سطل آب  
دستش بود. تیمورخان گفت:

— علی آب بریز.

تیمورخان وارسی کرد:

— اتصالی کرده. دلکو، سیم‌کشی، همه سوخته، یادتان رفته بوده که ماشین را خاموش کنید.

— حتماً خاموش کردمام. و گرنه کلیدش در دست من چه می‌کند؟

علی باز آب آورد. از عمامد خان پرسید:

— باز آب بریزم؟

— نه جانم.

و رو به تیمورخان:

— یعنی کار کی بوده؟

— کار هیچ کس تصدق بدھید.

هستی و علی می‌دانستند که کار کیست. یعنی تیمورخان هم می‌دانست؟ «چیزی در هواست که همه را می‌ترساند.»

□

هستی با وجودی که بول داشتند، سر پیچ شمیران سوار اتوبوس شد و لباسهای پاکستانی مراد و خودش در دست، زنگ در خانه سرادوارد را بصدادرآورد. لعل فوراً در را باز کرد. همدمیگر را غرق بوسه کردند. «زندگی خیلی چیزهای خوب داشت. لمس داشت، بوسه داشت...»

در اناق نشیمن، طوطی لعل جفت پیدا کرد بمبود، قفس بزرگتر شده بود. هر دو طوطی با هم گفتند: سلام خانم، طوطی ماده سرش را کرد زیر بال طوطی نر. با چه کرشمای.

نواز چای آورد. خوشامد گفت: میوه و شیرینی آورد. گفت که برای ناهار غذای ایرانی منهای ادویه کاری پخته است. طوطی نر کارکشته تر بود، چرا که سابقه بیشتری داشت. صدای نواز را تقلید کرد:

— منهای ادویه کاری.

چقدر ناگفته‌ها در سینه هر دوشان جوش می‌زد که گفتند. از آنجه رفته بود، از توران‌جان، از سرادوارد، از کراسلی و اینکه طوطی ماده هدیه است، و از ...

— بورس ادوارد بالا رفته. نمی‌دانی. مدام خانه پر می‌شود و خالی می‌شود. یکی می‌خواهد وکیل مجلسیش کند، یکی می‌خواهد نخست وزیرش کند، یکی می‌خواهد رئیس قوه نمی‌دانم چی‌چی. از یکی‌شان بسیار بدم می‌اید. ریش گذاشت، عینک دوره‌سیاه می‌زند، ادعای او از همه بیشتر است. هستی نگاه به طوطیها داشت که هر دو از یک کاسه نخود خیس شده خوردند و از یک ظرف، آب، عین عشق و جفت شدند.

گوش هستی به لعل بود که می‌گفت از نوشده‌است منشی ادوارد. گاهی ترجمه هم می‌کند، و اینکه در دل به ریش همه‌شان می‌خندد و با خود می‌گوید که مگر ادوارد چکاره است؟ چرا نمی‌روند خود سفرات؟ و بعد از رفتن متقاضیان از ادوارد می‌پرسد که آیا بهتر نیست تقاضاها را پاره بکند؟ و ادوارد می‌گوید: نه، چرا خوش‌خياليهای ادمهای جاهطلب را بایستی پاره کرد؟ و لعل جواب می‌دهد: حتی آنها که سوراخ دعا را گم کرده‌اند؟

— در دلم گفتم که بریتانیا که دیگر ابرقدرت نیست، حتی در جنگ سرد میان ابرقدرتها هم نقشی ندارد.  
هستی آه کشید:

— جنگ سرد، میان روشنفکران جهان سوم گستنگی ایجاد کرده. همه‌شان دچار سوء تفاهم تاریخی شده‌اند. نمی‌دانند مارکسیم را انتخاب کنند یا سرمایه‌داری را ...

— این جدال هم تمام می‌شود، احتمالاً بی‌آنکه در آن نقشی داشته باشند.

— می‌دانی لعل، استعمار زدگی در ناخوداگاهی جمعی کشورهای جهان سوم جای پا گذاشت. این است که به جای اعتماد به نفس خودشان، به سرداروارد و امثال او روی آورده‌اند. استعمار انگلیس از همه دیرپاتر بوده.

— اما بشنو از کراسلی. نمی‌دانی چقدر خودکشی آن مرد را به رخ سیا و اف. بی. آی کشید؛ خودش را قهرمان کشف ماجرا جا زد. روزنامه‌های چاپ امریکا را می‌ورد و گزارش‌هایش را که در آنها چاپ شده بود، با عکس و بدون عکس به ادوارد نشان داد. نمی‌دانم فلسطین را از کجای ذهنش درآورده، که آن مرد، فلسطین بوده تا جنگهای چریکی بیاموزد. و ادوارد موذی آب زیرکاه لبخند می‌زند. مواطن باش، وعده کشف شبکه تروریستی در ایران را داده. اگر از دوستان آن مرد... اسمش چه بود؟

— فرهاد.

— اگر از دوستان فرهاد کسی را می‌شناسی هشدارش بده، خودش را پنهان بکند یا مهاجرت کند.

— عامل ترور خودشان هستند. اسلحه را آنها می‌سازند و می‌فروشند و کسی که می‌خرد آلت دستی بیش نیست.

□

هستی به استاد مانی تلفن کرد. بعد از سلام، عذر گناهان خواست و حال خانم را پرسید.

— سلیم گفت که آزاد شدمای. اما گفت مهمان یک انگلیسی هستی، عصری بیا. کار واجبی با تو دارم.

خانم استاد در رابه روی هستی باز کرد، بوسیدش. قیافه‌اش تغییری نکرده بود، اما قوز بر پشت و گیوه کرمانشاهی به پا داشت، تا در ایوان به استاد برسند توضیح داد که دکترش میخچه پایش را عمل کرده است.

هستی دست استاد مانی را بوسید.

— اما دختر چی شده بود؟ تو که شورش را درآوردی؟

هستی خواهش کرد که شرمسارش نکنند و حرف گذشته را نزنند.

زن استاد گفت:

— ما به خاطر تو عروسی سلیم نرفتیم.

و صدای استاد:

— اما امروز غروب می‌رویم عبادت مادر سلیم. نازه از بیمارستان

مرخص شده. تو هم بیا. می‌آیی؟

— هر طور نما صلاح بدانید.

استاد مانی از مهر سلیم و زن او به مادر گفت: که سلیم از کنار تخت مادرش نکان نمی‌خورد. حتی در بیمارستان هم به عنوان همراه در اتاق مادرش می‌خوابیده است و پیش از بیمارستان رفتنش، یک بار که باتفاق خانم به عبادتش رفته‌اند، در حوضخانه به‌آن زیبایی، سلیم بالای سر مادرش نشسته بوده، دست به پیشانیش می‌گذاشته، نبضش را می‌گرفته. عروسش هم داشته باهای مادرش را می‌مالیده. و اینکه سلیم اخیراً نه کتاب می‌خواند و نه حجره می‌رود و همماش به مادرش زل می‌زند. خرافاتی هم شده. یک شب دیر وقت بود که به سراغ ما آمد، گفت: صبر کردم تا مادرم بخوابد. گفت: استاد یک تنقاره بزرگ داشتیم که می‌بوماش اترج بود. پارسال یک اترج بیشتر نداد. امال مکلی خشک شد. آیا این علامت مرگ مادرم است؟

زن استاد گفت:

— من گفتم آقای فرخی شما که اتفاق‌ها را علامت نمی‌گذاشتید.

سلیم که سرش را در دست گرفته بود، نالید:

— یکی از دوستانم نواری برایم اورده بود. نوار را روی ضبط گذاشت.

می‌خواند: بیا بزیم به مزار، ملام‌مدد جان. دلم تو ریخت.

من گفتم این نوار را شنیدم‌ام. بعد از مزار می‌گوید: سیر گل و لاله‌زار  
ملام‌مدجان.

گفت:

— همین دیگر. یعنی بهشت. تنها این دو علامت نیست. یک ظرف  
بلور نشکن داشتیم — پیرکس — دایه روی گاز گذاشت‌بود. ناگهان صدای  
مهبیبی کرد. از وسط دو نیمه شد.

— نمی‌دانم این بلاها را تو بر سر سليم اوردمای یا زن بچمسالش؟ یا  
هر دوتان؟ یا بیماری مادرش؟ یا خودکشی دوستش که خودش را مقص  
می‌داند.

هستی گفت که گرفتاری خودش آنجنان گسترده‌است که برای سليم  
کاری از دستش برنسی‌اید. و زن استاد گفت که دلش را می‌تواند آرام بکند.  
عاقبت استاد گفت که می‌خواهد تابلو جهنم دانته هستی را بخرد.  
استخر گامیش گلی — بدن لخت زنها و بچه‌ها — اب جوشان. «مار غاشیه»  
که نداشت، اما سیمین گفته‌بود: محشر کبری. یا شاید کس دیگری گفته‌بود.

هستی پرسید:

— مگر پایان نامه‌ای دوره لیسانس را می‌شود خرید؟  
— البته که می‌شود. می‌دانی که خودم یک پاکارشناسم. قیمت  
تابلوت بیست‌هزار تومان است. نقد بدhem یا چک بکشم؟

هستی به زبان اصرار ورزید که تابلو را تقدیم استاد بکند. و گفتار دل  
نهیب می‌زد که نکند استاد پشیمان بشود. استاد که می‌گفت: ما که بچه  
نداریم و شماها بچه‌های ما هستید و آثارتان می‌شوند نوه‌های ما. هستی از  
حق استادی گفت و استاد از حق شاگردی و همین که او را سالها تحمل  
کرده‌اند، خودش ارزش بسیار دارد. زن استاد میانجی‌گری کرد که هستی که  
حالا شغلی ندارد بهتر است دست استادش را پس نزند. و انکار هستی که

بول جواب‌گوی آن همه مهر استاد نیست، و داوری استاد و زنش که اگر هستی بول نگیرد، از خیر خرید تابلو خواهد گذاشت.

هستی ده‌هزار تومان بول نقد گرفت و استاد، ده‌هزار تومان چک کشید. و هستی بی‌آنکه بول را بشمارد یا به‌چک نگاهی بیندازد، هر دو را در کیف گذاشت و دست زن استاد را که می‌بوسید. چند قطره اشک نثار شد و به‌دست استاد که خواست بوسه بزند، حق‌حق می‌گریست. هستی نگاهی بمافق کرد. گونه افق گل انداخته بود. سرخاب خورشید؟ شراب خورشید؟ و این سرخاب بزودی پاک می‌شد و از این شراب دردی ببیش نمی‌ماند: سورمه خورشید.

در باغ فرخی باز بود. هر سه تو رفتند. چشم سليم که به‌هستی افتاد، نگاهش برق زد و حرف صاد چشمش، رازی را فاش کرد. لبخند معحوی در لبهای بسته‌اش دوید. زنش را که معرفی کرد، هستی دست نیکو را فشرد. شبیه عروسکهای فرنگی بود که سرخاب زیادی مالیده باشد: سرخاب خورشید را کش رفته بود؟ نیکو ریزنقش بود، اما آن طور که خانمی گفته بود لا غرم‌دنی نبود. کنار استخر، خانم فرخی روی تخت به‌خدماتی تکیه داده بود. تخت چهار میله فلزی در چهار سویش داشت و پشه‌بند جمع شده، به میله‌ها وصل بود. هستی خانم فرخی را بوسید. خانم فرخی چاقتر از همیشه جسم‌هایش را تنگ کرد: تویی عزیز، کنار من بنشین و دستهایم را بگیر عزیز.

پدر سليم با استاد مانی گرم گفت و گو شد. قدسی خواهر سليم با خانم استاد گرم گرفت. سليم و نیکو کنار هم نشسته بودند و هستی نگاه سليم را به‌پشت گردانش حس می‌کرد. قدسی بشقابی به‌دست هستی داد و هستی تشکر کرد و گفت که خانه استاد مانی بوده‌است و همه جیز صرف شده. در واقع هم یک هلو و یک گلابی را با اشتها، به قول شهربانو، مصرف

کرده بود.

خانم فرخی حال توران جان را می‌برسید و می‌گفت که خواهر جان مرتب به او سرمی زند و گفته که حال مادر بزرگ خوش نیست. و در گوش هستی گفت: کاش زودتر پیدایت شده بود عزیز. خیلی خیلی زودتر. قسمت نبود.

سلیم جلو هستی پاشد و هستی کنار نیکو نشست. به نیکو گفت که بسیار زیباست. نیکو چشم به سلیم دوخت و دستهای سفید کوچولویش را یکی به دنبال دیگری به طرف شوهر دراز کرد. انگار می‌خواست چیزی تعارف بکند. یعنی قلبش را تعارف می‌کرد؟

هستی رو به سلیم گفت:

— در ختچه اترجتان خشک شد؟

— بله. درخت نارنج و ترنج.

— چرا؟

— از غلت و ندانم کاری.

— اما نهال نازه تان رشد می‌کند و یک ترنج در راه دارد. صدای پدر سلیم آنقدر بلند بود که همه گفت و گوها را قطع کرد. حتی گفت و گو درباره نارنج و ترنج را:

— استاد، خودم هم درمانده‌ام. سلیم و قدسی هم درمانده‌اند. خود افسرالملوک هم می‌گوید: نمی‌خواهم کاردیم بکنند. قدسی می‌گوید: استخاره کنیم. سلیم می‌گوید: ببریمش انگلستان ...

صدای استاد مانی:

— ما خودمان دکترهای خوب داریم. یک جلسه مشورتی ...

صدای پدر سلیم:

— در بیمارستان با بهترین دکترا جلسه مشورتی تشکیل دادیم.

اکثریت آنها به جراحی رأی دادند.

صدای افسرالملوک:

— شفا دست خداست.

هستی از صدای خودش تعجب کرد:

— باور کنید حال خانم فرخی از حال مادر بزرگ من بسیار بهتر است.

حیف، سلیم نبود که بشنود.

موقع خدا حافظی، هستی نیکو را بوسید. قدسی را هم بوسید. و در برابر سلیم و پدرش سر فرود آورد و به استاد مانی گفت که نمی‌داند چطور تشكیر بکند؟

دم در باغ یک تاکسی ایستاده بود. غلام رضا گفت که بمفرماش سلیم آقا تاکسی مذاکرده است و پول تاکسی را هم داده است.

«جه خوب، با این همه پول، چطور تک و تنها می‌شد راه به این دوری را رفت و به تاکسی ناشناس یا اتوبوس اعتماد کرد؟ شایع بود که در شهر کیف زن زیاد شده.»

□

علی بندر سری جزوہ درسیش در دست، رو به روی هستی در اتاق ناهارخوری نشتبه بود.

— شاهین خان نیستند؟

— رفته بازار، کاری داشتی؟ بروم برایت چای بیاورم.

— خودم می‌روم. برای شما هم بیاورم؟

«خیالم راحت شد. مرحبا به استاد مانی و زنش. پول خلعتی توران جان را سر جایش گذاشت. به شاهین پول دادم که بروم برای خودش لباس، کفش، پاجامه بخرد و تیغ ریش تراشی. اما علی بندر سری ا من دیدم

که تو، ماشین عmad را آتش زدی. حتی گرگرفتن قاب دستمال را هم دیدم. اما صدایم در نیامد. چرا که دانستم عmad، تا حدی مسؤول بیماری توران جان بوده است. آیا من زن بی رحمی هستم؟ شاید باشم. اینکه در خواب خودم را دیدم که مجموع شده‌ام، تنها در خواب بوده. آیا ماسک می‌زنم؟ آیا همه ما یک ترسی در وجودمان هست که حتی خودمان را از خودمان پنهان می‌کنیم؟

هستی ناگهان طوطک را دید که جلوش نشسته. صدای طوطک:  
— صداقت انقلابی نداری — که نداری — این کاره نیستی، صداقت درونی داشته باش. رمز تمامیت همین صداقت درونی است.

— اما هوس؟ کشش جنسی؟

— یک نیاز است.

— مثل شنگی و گرسنگی؟

— نه. طعام و آب کمبود بافتها را جبران می‌کنند. میل جنسی انگیزه‌ایست بس نیرومند. تعیین‌کننده حیات جاندار نیست اما ادامه نوع جاندار وابسته به آن است.

— ارضانشدن هوس برای من یک کمبود است.

— در مورد عمل جنسی کمبودی در کار نیست. رفتار جنسی مصرف‌کننده انرژی است. فرایندی روان‌تنی. رفتاری خصوصی و فطری و تجربی و بستگی به هرمونها و مکانیسم‌های مفز و عوامل برونی و محركهای محیطی دارد.

— آنچه گفتی دوای درد من نیست. درست هم نفهمیدم.

— فعلأً بر هوس سرپوش بگذار.

علی که چای اورد. طوطک محو شدمبود. «چه دیدار دل کوتاهی‌ا، علی بندسری دعوتش را به‌آب و ملک خانواده‌اش در عسلک تجدید کرد.

حتی اصرار ورزید. گفت که تیمسار را هم راضی کرده است. تیمسار هم به عmadخان خبر داده است که قصد دارد چند روزی هوا به هوا بشود. عmadخان هم که مشغول فروش لاشه ماشینش است. لابد باز تیمسار را تیغ می زند که ماشین نو بخرد. هستی گفت که خودش موافق است، منتها باید با شاهین هم مشورت بکند و چند روزی وقت می خواهد که خانه را خالی بکند. خرت و پرته را بفروشد، زیادی ها را بیرون بریزد و برای تعمیر و رنگ کردن، کلید خانه را بسپارد دست تیمورخان. هاتاق دم دری را می کنم کارگاه نقاشی. ناگرد می گیرم. مگر از مراد کمترم؟

صدای علی بندرسری:

— من می آیم کمکتان. درسم که تمام شده. امتحانم شهریور است.  
تیمسار هم حرفی ندارد.

— خوب، اشکال درسیت را بپرس.

— هستی خانم، معلم تاریخمان گفت که در دوران صفویه، استعمار انگلیس، میان ایران و عثمانی جنگ انداخت تا امپراتوری عثمانی بغاروبا نتواند تُرك تازی بکند...

معلمتان تا حدی درست گفته. این آتش افروزی... از برادران بُرلی هم حرف زد؟

— بله.

— خوب ما استعمار شدمایم. اما چرا باید تن به استعمار داده باشیم. استعمارگران توده های مردم کشورهای جهان سوم را در فقر و جهل نگه می دارند تا بتوانند خوب بجا بیندشان. میان توده های مردم و روشنفکران هم دیوار بلندی حایل است. حکومتها هم بیشترشان دست نشاندند و خفغان را ترویج می کنند، و حرف روشنفکران به توده ها نمی رسد. تازه بیشتر روشنفکران می ترسند حرفشان را زک و راست و ساده بزنند.

– چرا می ترسند؟ چرا انتقام نمی گیرند؟

– ببین جانم، گرفته گیری خارجی به کنترل شخصی منتهی می شود.  
تا به یک نوع درماندگی آموخته شده برسد. انگار همیشه دیوارها وجود دارند.  
انگار باید لبها همیشه قفل بمانند. تنها در شعر این درماندگی کمتر است.  
چون ایجاز و تمثیل و تخیل مقصود شاعر را حتی از چشم سانسور گران هم  
پنهان می کند. با این حال از شاهین بپرس. او از من بهتر می داند. خوب  
حالا چرا اصرار داری ما را به ملکتان دعوت کنی؟  
– می خواهم از شما و شاهین خان چیز یاد بگیرم.

□

در راه علی بندر سری، برایشان گفته بود که در عسلک هر روز چهار  
فصل سال را خواهند داشت. اول صبح بهار است، ظهر تابستان است، بعد از  
ظهر پاییز است و شب زمستان.

از ایوان که گذشتند به اتاق بزرگ ارسی داری رسیدند. خورشید نقش  
و نگارهای شیشه های رنگین بالای پنجره ها را به دیوار مقابل، به گونه ای  
محو منعکس کرده بود، انعکاسی که از منشورهای بلور رنگارانگ بوجود  
می آید. دور تا دور اتاق پتوهایی انداخته شده بود که روی همه آنها، ملافة  
سفید کشیده بودند و مخدوهایی روی پتوها به دیوار تکیه داده بودند، که  
نقش و نگارهای رنگارانگشان ثابت بود. شهر بانو، توران جان را از صندلی  
چرخ دار، روی یکی از پتوها منتقل کرد. انقدر سبک شده بود، انگار یک  
جوچه. توران جان پاهایش را دراز کرد و خندید.

هستی بعایوان رفت. جلو ایوان انبوه گلهای اطلسی بغاو خو شامد  
گفتند. چنان شاداب بودند و رنگهای متفاوت داشتند که هستی به آنها گفت:  
بعد از گل اطلسی دیگر هیچ گلی مباد. در جالیز چند مرد به کار بودند، لابد  
علفهای هرز را وجین می کردند. یکیشان آمد. برگهای ریخته زیر پایش

خش خش می کرد. یک دسته هویج در دست داشت، بهرنگ طلا. طلاهایی از معدن زمین. اما طلای آسمان - خورشید - در برکه به تصویر خود خیره مانده بود. هر چند درخت های بید از سایه خود بر برکه دریغی نداشتند، و برکه هم از میزبانی آنها دلخوش می شد. هم جا برای نور بود و هم جا برای سایه. پرنده ها تا جلو ایوان می امدند و به هستی نگاه می کردند و چون نمی شناختندش به آسمان پناه می برندند، اما هستی آنها را می شناخت. فاخته، دم جنبانک، سهره، زاغجه و در چشمها یشان منظره ها را بازمی دید. هستی پروازشان را به آسمان دنبال کرد. فاخته از آنها واپس ماند و خرامیدن کنار اطلسی ها را ترجیح داد. آسمان عظیم ترین بومهای نقاشی جهان بود. کاش می شد روی آسمان نقاشی کرد. تخته شستی بزرگ و قلم موهای گلفتی لازم بود و یک نرdban بی انتها تا به آن بی انتهای رسید. کاش می شد جلو ریختن برگها را گرفت. کاش می شد برگها را به شاخه ها بست. هر چند زمین را مثل قالی زربفتی فرش کردند. کاش می شد روی بوم وسیع آسمان نقاشی کرد. هیچ گلی، هیچ درختی شبیه گذشتماش نیست. باید حال فعلی آنها را غنیمت دانست... تنها ادمیزاد است که همانی است که بود و سرشار از گذشته. به محو می شود. همین به که رو به برکه پیش می آید. دل آسمان با ابرها می گیرد. دل ادم هم می گیرد. اما خاطره هایش محو نمی شود. انگار صدای رویش درختها و گلها را می شنوم. انگار اطلسیها، زمزمه می کنند خوش امدمی. خوش امدمی. چه خوب کردیم. دعوت علی بندرسری را قبول کردیم. بدرو مادرش و خواهر و برادرهایش چه استقبال باشکوهی از ما کردند. خوب شد که دو قواره بارچه و گلدان بلور را برایشان تحفه اوردیم. به چه درد مادرم می خورد؟ وقتی به گنجور و مادرم خبر دادم که استاد مانی نابلوم را خریده است. گل از گل مادره شکفت و نفس راحتی کشید. اما نفس راحت تر را گنجور کشید وقتی خبر

داد که مردان رفته امریکا، جوری که انگار بگوید گوش را گم کرده... خدا را شکر که شاهین هم حالیشان کرد که دیگر کوچکترین چشمی به جیب هیچ کس نداریم. حتی گفت اگر دستشان تنگ است کمک مالی ما را قبول کنند که نکرند: باز هم خدا را شکر که نکرند... می‌دانم تیمورخان، خانه را رشک بهشت می‌کند. پرده‌ها را که خودم دوخته‌ام، تیمورخان گفت که ابزار ورزش باستانی شاهین که در اتفاقش بی‌استفاده مانده را هم می‌فروشد. گفت ترمه‌های بیدزده را هم می‌داند چکار کند. می‌دهد مریم، جانماز... با شهربانو چه کنیم؟ عذرش را بخواهیم؟ بروگشتنا فکرش را می‌کنم.

هستی به ماتاق رفت. توران‌جان نشسته‌بود. و تیمار هم کنارش و عصاهاش به دیوار تکیه داده شده‌بود. نوری قرمز و آبی، روی چنگک عصاها بازی می‌کرد. ساور برآقی رو به روی خانم بندرسری بود که غلفل می‌کرد. قوری کنار سماور بود. چشم هستی به کودکی افتاد که لبخندزنان، چهار دست و پا و بستان رو بعفوری می‌امد و می‌گفت: داغی، داغی. خانم بندرسری، قوری را از آب سماور پر کرد و روی سماور گذاشت. کودک را در بغل گرفت و پستان بعده‌اش گذاشت. کودک با چه ولعی میک می‌زد و این منظره از هر منظرا می‌کاش من هم همسر و هم‌بالینی...

خانم بندرسری گفت:

— از قوری خوش می‌آید. عاشق قوری است. تا حالا چند تا قوری را زده و شکسته.

رنیس علی اکبر بندرسری که کنار شاهین نشسته‌بود، گفت:

— خانم، هر وقت محمد یک قوری می‌شکند می‌بوشش و می‌گوید: — فدای سرت.

صدای تیمار:

## — شما چی؟

— من هم می‌خندم. مثلی است معروف: شمشیرزنم بمیرد، بچه شیریم نمیرد. دوستدارم همیشه یک پسر بچه شیری یا دختر بچه شیری در خانه بلولد و وقتی به حرف آمد بگوید: بابایی. مامانی.

شهربانو یک قوری به دست توران‌جان داد و بی‌اینکه کسی بپرسد توضیح داد که آب هویج است و چه هویج تر و نازمای.

هستی سر خم کرد و در ضبط صوت توران‌جان دمید:

— مادر بزرگ اینجا کجاست؟

— بهشت است دیگر. آمد هایم بهشت.

و اشاره به خواهر و برادرهای علی و کودک در دامان مادرش کرد:

— اینها هم حوری و غلمان هستند و این بچه هم، بچه فرشته.

بعد از ظهر لابد خزان عسلک بود که علی برداش قایق‌سواری روی برکه. چند تا ماده‌گاو با بستانهای پر از شیر، سلاطه سلاته از کنارشان گذشتند. زاغی بر شاخه عربانی نشته، تماشايشان می‌کرد. گوزنی گفتی در اندوه خزان از دور دست ناله کرد. از مزرعه‌ای گذشتند که تن بمبلد داده بود تا درو بشود.

علی بندرسری پارو می‌زد و چشمها یش برق می‌زد. انگار می‌گفت: «چه بارهای گرانبهایی را دارم به ساحل می‌رسانم، شاهین نونوار در پوزه قایق نشته بود. شهربانو می‌گفت:

— علی آقا از مادرتان سز دم پختک به آن خوشمزگی را درآوردم که برای مادر بزرگ بخته بودند. کته نرمی با آب جوجه و شیره جوجه و هویج ریز رنده شده...

برکه تنها نبود. چند تا اردک، شرمزار از بالهایشان روی برکه می‌رفتند و می‌امندند. گلهای زرد و حنایی و تاج خروس و میمون در کناره،

گفتی در سایه بیدها خود را به سمت برکه کشانده بودند و از او دلجویی می‌کردند و از اشتباهها و دروغهای هستی هم پرس و جو نمی‌کردند. علی پارو می‌زد و با چشم‌انی درخشنده و لبهای خندان، ناخداگی را می‌مانست که هم موج و هم برکه و هم مقصد را می‌شناخت و از این سفر دلشاد بود. بلبل با آوازش صبح را شکافت. گنجشکها شروع کردند بمقصه‌گویی. هستی از زیر پشه‌بند روی پشت‌باام، درآمد و به‌آسمان نگاه کرد. فاختهای او را صدا کرد. حیف. شب چنان خواب در رودمبویش که زمستان عسلک را ندید. اما می‌توانست حدم بزند. ابر می‌بارید و جلای گلها را می‌برد. صدای باد، شگون نداشت. باد با برگهای بید جلو جریان چشمه را می‌گرفت. از حسد، تا به برکه نریزد. زنجرهای از سرما می‌لرزیدند. اما چه صبح‌گاهی انگار خورشید شب هم بیدار بوده و به‌حاطر هستی جلو زمستان عسلک را گرفته است. سکوت، زیبایی، بهناوری آسمان و زمین، سرسیزی، رنگارنگی. کاش همه عرش همین جا می‌گذشت. شعری که مدت‌ها با فشار می‌خواست از ذهنش بیرون بکشد و نمی‌آمد، ناگهان شکفت. «اما آیا شعر طبیعت نغزترین شعرها نبود؟ باید چشم دل داشتم باشی تا بخوانیش. شاید طبیعت هم مثل طوطک پیام‌اور نام‌جهین است. به نفس مطمئنه ما».

شیر تازه، سرشیر، عسل، نان خانگی، لبخند کودک و رو بمقوری تاختنش، همه اینها نوید بهار بود. هستی کندوی عسل ندیده بود تا روز پیش که علی نشانش داد. عسلک در دره بود و کوههای مجاور، کندوهایی با رنگهای آبی و قرمز و سبز و زرد و بنفش و نارنجی، مثل رنگین‌کمانی محونا شدنی، بر سطح اریب خود داشتند. پس شیره این همه گل خوراک زنبورها بود که آنها عسلش را برای چاشت می‌خوردند. اهر وقت عسل خوردید به باد گلها باشید. برای درک مزه‌ها، هم قلب لازم است و هم بویایی و چشایی...»

دختر جوانی که آمد و با همراهی ضربا هنگ تنبک، آوازی خواند، عیش هستی را سرشار کرد، اما بمنظر فروبردنش. ترجیع بند شعر این بود که: آخرش نفهمیدم کجا به کجاست زن پسرعمه. و مضمون شعر چنین بود که دختری بالغ می‌شود و نمی‌فهمد کجا به کجاست؟ شوهر می‌کند، باز هم نمی‌فهمد. بچه‌ها یکی پس از دیگری از سر و کولش بالا می‌روند، باز هم نمی‌فهمد. می‌روبد و می‌شوید و می‌دوzd و می‌خزد و می‌بزد و باز نمی‌فهمد کجا به کجاست؟

و هستی می‌اندیشید که آیا تمام طول تاریخ ما مصدق این ترجیع بند نبوده است که هیچ گاه نفهمیده‌ایم کجا به کجاست؟ آیا همواره رودست نخورده‌ایم؟ در برابر امر انجام شده قرار نگرفته‌ایم؟ و اینکه چقدر مردم ما «آیا، بکار برده‌اند...» و حرف آخر مرتضی از زبان مراد در گوشش زنگ می‌زد که: طرح انقلاب سفید شاه و مردم از اساس بی‌جا بوده است چرا که شاه حق قانونگذاری نداشته است. و باز یادش آمد که وقتی با مراد از جزیره سرگردانی سردرآوردند، مراد گفت: چه طنز تاریخی عجیبی، شاه می‌گوید «جزیره ثبات» و ما در «جزیره سرگردانی» هستیم.



در کوچه باز بود. مراد با پوشش پاکستانی تو امد. مادرش را مثل یک برگ خزان زده. در ایوان دید. چشمهای مراد که به مادر افتاد، اشک بمنک مژه هایش رسیده بود. مادر یله شد. مراد دوید. نتوانست بگیردش. مادر روی زمین لخت ایوان افتاد. مراد بغلش کرد و بماناق بردش. پدرش روی قالی با عبا و شبکلاه نشته بود و تسبیح می انداخت. جلو پسر پانشد. تنها زیر لب، سلامش را جواب گفت. به اشاره او، مراد مادر را بماناق مجاور برد و روی تشک بهن شده روی زمین، خوابانید. موهای سفیدش را بوسید. دستهای جروکیده اش را بوسید. شمد را رویش کشید. مادر خندید.

— این دیگر چه ریختی است؟

پدر تو امد و مراد خود را در آغوش انداخت و دست او را هم بوسید. دستهای پدر فرقی نکرده بود. بر خلاف دستهای مادر، چاق و عاری از لکهای قهوه ای بود.

— آخرش برگشتی به آخر خودت؟ پاکستان بودمای؟

خانه تمیز بود. درختچه های گل یاس در تغارهای بزرگ، قد کشیده بودند و پرپشت و قبراق. چقدر گل داده بودند، گلها عین ستاره؛ دور تا دور حوض به ماهیهای قرمز، چشم روشنی می دادند. مراد از حرفهای پدر دانست که حیاط جنبی یا حیاط خلوت به شرکت فرش، به عنوان انبار اجاره داده شده — پدرش در شرکت فرش، ترفیع گرفته، معاون شرکت شده — و یک زن و شوهر از طرف شرکت در یکی از اتاقها اطراف کرده اند، زن در

کارهای خانه به مادر کمک می‌کند.

— در واقع کارهای خانه را آن زن می‌کند. مادرت بیشتر وقتها گرفته خوابیده. تو را می‌برم پهلوی خودم، نقش فالی بکش. کت و شلوار و پیراهن نوم را می‌دهم اندازه‌مات کنند.

— اما پدر، من مهندس ساختمان نه طراح فالی.

— خود دانی.

مادر با سه لیوان چای تو آمد. سینی چای را وسط گذاشت. رفت و برگشتنا، مشتش برو یک آتش‌گردان پر از آتش افروخته دستش بود. مشت پرش را به استخوانهای ترقوه مراد گذاشت و اسفند را دور سر او گردانید و در آتش ریخت، و ورد معهود را خواند تا جسم حسود بترکد.

مادر شروع کرد به دور مراد گردیدن، دور دوم، مراد بغلش زد و در دامان خود نشاندش و بوسیدش. مادر عین حریر، نرم و نازک بود و بوی گل یاس می‌داد.

مراد بماناق زیر شیروانی، اتاق سابق خودش رفت و یک شلوار کهنه و یک پیراهن کهنه‌تر پیدا کرد. بوشش پاکستانی را در بسته‌ای پیچید. پدرش صبح تا غروب شرکت فرش بود. هفت‌مای سه شب هم خانه نمی‌آمد. تازه مراد فهمید که چرا مادر، آنقدر تکیده شده؟ تنها از فراق فرزند نبود.

مراد مادر را حمام کرد. غلغلکش داد. خنداندش. داشت ناخنها بایش را می‌گرفت و گوش بیاو داشت.

— می‌دیدم خیلی به خودش می‌رسد. لباس نو می‌خرد. ادکلن می‌زند. شب دیر می‌اید. می‌گفت خانه رفقا شام خورده. کاش خبر مرگم به روی خودم نمی‌آوردم.

— یعنی پدرم زن گرفته؟

— عصری بود. چادر سر کردم و نزدیکیهای شرکت، آی قدم زدم. آی قدم زدم تا آمد. سوار تاکسی شد. من هم با تاکسی بی اش را گرفتم. خیابان امیریه پیاده شد. رفت تو کوجه وستاہل، زنگ دری را زد. پنجره طبقه بالا باز شد و سر یک زن موبور پیدا شد. زن گفت:

— امدم جانم.

— می خواستی طلاق بگیری.

— اگر تو بودی می شد. اما باید می رفتم خانه پدری با پنجاه سال سن و با زن بابا، با خواهر برادرهای ناتنی قد و نیم قد کل و ذل می رفتم. — حالا پای چیت را بگذار در دامن پسرت. ناخنهای پایت چقدر سفت شده. باید یک نرم کننده بخرم. زنی که بتای فاليهاست می تواند برود بخرد؟

— فرداش خودم را شبک و پیک کردم و رفتم سراغ زنک. گفتم من زن حاج آقا پاکدلم. گفت از اولش بهمن گفت که زن دارد. گفت: من هم بدیختی هستم مثل تو. یک بیوه زن با همین یک گله جا، نه کسی، نه هنری، نه نان آوری ...

مراد، سر مادر را در آغوش گرفت و اشکهایشان بهم آمیخت.

— خوراکم اشک جسمم بود. سی و چند سال آزگار یک سر و یک بالین باشی و حالا هووداری. نف بماین روزگار.

— کجا آن زن را پیدا کرده بود.

— زنک خودش می گفت: می خواستم فرش قسطی بخرم. نقشه اش این بوده که برای عروسیها و عیبد نولدها و خدا نصیب نکند برای عزاداریها. غذا و حلوا بپزد و بفروشد. زنک گفت: حاج آقا فرش را داد و قسط هم نگرفت. در عوض نمره تلفن و آدرس زنک را گرفته ... زنک اصلاً دنبال نان آور می گشته. حالا هر سه اتفاقش فرش داشت.

— خود شما مقصrid. شما زنها. اگر هیچ زنی زن مرد زن دار نشود...  
خوب، دستهایت را بده ناخن دستهایت را بگیرم.

— عاقبت به پدرت گفت. گفت: همین است که هست. می خواهی  
بمان، نمی خواهی برو بسلامت. حالا اگر تو زن بگیری و مرا از این خانه  
ببری، می نشینم نومام را بزرگ می کنم. پدرت، ملوک، دختر خان دایی، را  
برایت در نظر گرفته.

مراد اشک می ریخت. مادر اشکهای پسر را پاک کرد. گفت:  
— زن همین است دیگر.

— نباید باشد. خواهرم می داند؟

— بله که می داند. آن بلا را که سر من درآورد... خواهرت زنجان  
است و همان دو تا بجه را دارد. شوهرش فعلأ سر برآه پابراه است. ریشش  
گرو پدرت است. عامل فروش فرشهای شرکت است. پدرت دستش را بند  
کرده. چقدر ور می زنم. سرت را برم.

— تمام شد. بار دیگر پیش از حمام کردند. موهایت را کوتاه می کنم.

— دست درد نکند. اگر می دانستم می خواهد زن بگیرد، خودم در  
مسجد یک زن با خدا دیدم بودم. با هم دوست شدم بودیم. بسی پناه بود. در  
پیری عصای دستم می شد.

— خود شما زنها یک چیزیتان می شود.

— چه کنیم؟

— آن سه شب با پدرم رابطه داشتی؟

— می بینی که رختخوابم را جدا کردم. هر شبی بعد از هفتمای،  
ماهی که می خواست پا به رختخواب من بگذارد. رویم را می کردم به دیوار.  
مراد با سرکارگری که پدرش فرستاده بود. اتفاقها را رنگ کرد. یک  
کارگاه هم نه حیاط برای خودش ساخت. پدرش گفته بود به شرطی که

خرجش گردن خودت باشد.

مراد با مادر آنچنان مهر ورزید که مادر روزها رختخوابش را جمع می‌کرد و در چادر شب می‌بیجید.

شبها بی که پدر خانه بود، خانم خان دایی، اشرف، می‌آمد. با دست بر هم می‌آمد. یک سبد گیلاس، یا زردالو یا هلو... می‌نشست و از مال و منالش می‌گفت. می‌گفت که شبها مجبور است، بنچاق دو دهنم مغازه خیابان بودرجمه‌ری و سند خانه و جواهرات ملوک را از ترس دارد، بگذارد زیر منکایش و بخوابد؛ مگر خواب به چشمها بیش می‌اید؟ هی پاشو و بین و دست بمال به زیر بالش.

مادر به مراد حالی کرد که پدر، به اشرف ندا داده که یک شب ملوک را بیاورد تا شاید تو و ملوک هم‌بیگر را بیسنندید.

مراد از پشت شیشه ملوک را دید زد. اول خیال کرد، کسی او را بغل کرده است، اما تو که آمد دید ملوک نه تنها چاق است، بلکه یک وجب از مراد بلندتر است. فکر کرد: بس که خورده و خوابیده. تصدیق کلاس ششم هم داشت که قاب خاتم گرفته بودند و در تالار خانه نصب کرده بودند. فتوحات مال و منال به جای خود، این فتح آخری را هم از زبان اشرف، خانم خان دایی، شنید.



«سجل احوال زن دایی پیش من است. از همه چیزشان خبر دارم. خود دایی جان به مادرم گفته بود و مادرم هم بمن گفته. مال و منال ملوک چشم پدرت را گرفته. این مرد که یک سبب بی قابلیت را از من دریغ کرد، سیرایی که ندارد — حواس که ندارم. هی از این شاخه به‌آن شاخه می‌پرم. خواهرت، آرش را تازه زاییده بود و اینجا بود. نتو برای نوزاد بسته بودیم. پدرت با یک پاکت سبب سرخ دماوندی تو آمد. پاکت را سر طافجه گذاشت.

من داشتم ننو را تکان می‌دادم و لالایی می‌خواندم. پاشدم یک سبب برداشتم. سبب را حتی گاز نزدیک بودم. نشستم. ننو را یله کرد و چوب ننو را زد تخت سینه‌ام. چنان دردی در سینه‌ام پیچید... چنان... عوض اینکه بباید، چیزی، سکه‌ای، اسکناسی لای قنداق بچه بگذارد. من سبب را به‌طرفش پرت کردم. گفتم: مردکه پفیوز خسیس. سبب را برای زن تازه‌ات خریده‌بودی؟ بی‌مروت. نامرد. کاش اسم زن تازه را نبرده‌بودم. بلندم کرد و گرفت د‌بزن. گیسم را می‌گرفت و سرم را بمدیوار می‌کوفت. از دستش فرار کردم تا خودم را بهدر کوچه برسانم و هوار بکشم: آی مردم به‌دادم برسید. این نامرد دارد مرا می‌کشد. باز گرفتم و د‌بزن. من هم یک جای بد بدنش را گرفتم و د‌فشار بده. از حال رفت. دندمام مو برداشته‌بود. رفتم دکتر، مشمع بمدندمام چسبانید. بول دکتر را خبر مرگش داد. اما گفت: بشرطی که دیگر هرگز از این غلطها نکنم

اما با چه کلکی، اشرف زن دایی من شد. خان‌دایی پزشک مجاز بود. طاس هم بود. در بچگی کچل می‌شود و زفت می‌اندازند. وقتی زفت را می‌گنند، پیاز موها هم با آن کنده‌می‌شود. همیشه تابستان و زمستان کلاه دستباف منگوله‌دار سر می‌گذاشت. زن اولش، شب عروسی، وقتی کلاهش را بر می‌دارد و عروس می‌فهمد کچل است بهما و دست نمی‌دهد. البته بعدها داد — وقتی بله را گفتی، صد تا بلا سرت می‌اید.

خان‌دایی دو دهنده مغازه در خیابان بوذرجمهری داشت. روی تشكچه‌ای، جلو میز پایه کوتاهی، مثل میز زیر چرخ خیاطی من، می‌نشست. طب گیاهی بلد بود. نبغ مریض را می‌گرفت. زبانش را می‌دید. سر یک لیوان را روی قلب و ریه‌اش می‌گذاشت و گوش می‌داد. گاهی هم می‌گفت باید پیش‌آمد و قاروره مریض را ببینند، و موقول می‌شد به‌روز بعد. معروف بود که دستش خوب است. مطبیش غلغله بود. تا زد و مادر اشرف

ذات‌الریه گرفت. اشرف – همین که حالا خانم خان دایی است – دکترها نتوانستند علاجش بگنند. به خان دایی رجوع کردند. بیست روز می‌رفت و می‌آمد. با ضمادی که خودش می‌ساخت و با گل بنفسه و گل پنیرک و زوفا و عناب و پرسیاوشان و بارهنگ معالجه‌اش کرد. مادر اشرف بعد خترش ندا داده بود که خودش را نشان بدهد. عشه و کرشمه بباید. وقتی خان دایی صور تحساب بهشان داد، مادر اشرف گفت: من که پول ندارم. در عوض حاضرم دخترم را بهشما بدهم. خان دایی گفته بود: من که زن دارم و چهار تا پسر. مادر اشرف جواب داده بود:

زن نوکن ای خواجه در هر بهار

که تقویم بارینه ناید بکار

خان دایی گفته بود: حالا که بهار نیست... در درست ندهم. با هر دوز و کلکی بود، اشرف را بست بیخ ریش خان دایی. سال بعد ملوک بدنبی آمد. جان خان دایی بود و جان ملوک. بچه نپل مبل شیرینی هم بود. شباها می‌رفت زیر عبای خان دایی قایم می‌شد و سرش را درمی‌آورد و می‌گفت: دالی. و هر ادایی که اشرف و مادرش یادش می‌دادند از خودش درمی‌آورد. نا یک روز خان دایی داشته نماز می‌خوانده، بمسجده که می‌رود، اشرف می‌نشیند روی سرش. خان دایی می‌گوید اشرف چه می‌کنی؟ داری خفمام می‌کنی. اشرف می‌گوید: قسم بمقرآن بخور که خانه و دو دهنۀ مغازه خیابان بوذرجمهری را بهام ملوک می‌کنی. خان دایی قسم می‌خورد؛ و بعد اشرف مجبورش می‌کند بروند محضر... بسراهای خان دایی می‌أیند پیش مادر من که عمه‌شان بوده – می‌گویند پدرشان از ارث محروم‌شان کرده. اخترخانم زن اول خان دایی، بس که اشک ریخت، چشمها یاش کم سو شد. حتی با ذره‌بین نمی‌توانست قرآن بخواند. بعد دق کرد و مرد.

مادرم خان دایی را ملامت می‌کند، خان دایی می‌گوید: به پسراهایم

بگو: مال خودم است و بعهر که دلم می‌خواهد، در زمان حیاتم می‌بخشم. و این طوری اشرف و ملوک به‌مال و منال می‌رسند. شاید هم اشرف‌انقدر، سر به‌جان خان‌دایی گذاشته که جواهر هم برای ملوک خریده.  
 این را بگوییم خانه اخترخانم، ارث پدریش بود. وقتی خان‌دایی اشرف را می‌گیرد، او هم با بچمهایش می‌روند همان خانه. این وقایع را مادرم برایم گفت. اما من به‌پدرت نگفتم. نکند یاد بگیرد، اما او درست را از بر بود... دیدی چه بلایی سر من اورد؟

□

مراد به‌حسن و یوسف تلفن کرد و آنها را به‌کارگاهش دعوت کرد.  
 همدوره‌ایهاش، اینک مهندس‌های سرشناسی شده‌بودند به‌آنها گفت:  
 — حرف‌زدن دیگر بس است. بهتر است عمل کنیم و در حاشیه کویر نزدیک یزد، یک شهرک بازیم.

یوسف پرسید:

— اب از کجا بیاوریم؟ بعلاوه طوفانهای شن را چه می‌شود کرد؟  
 — قنات یا چاه عمیق، و یکش درختچه‌های گز.  
 دوستانش از این طرح منصرف شدند، به‌علت نداشتن بول کافی برای کندن قنات، و تازه اگر چاه عمیق می‌زدند. اب قنات خشک یا نیمه‌خشک می‌شد. خرید درختچه‌های گز هم بول لازم داشت. حسن گفت که، مراد همیشه خیال‌باف بوده‌است. اما راضیش کردند که فعلًاً چند تا شاگرد برایش بفرستند. تا بعد که توانست افتایی بشود باید در شرکت ساختمانی آنها رسماً مشغول به‌کار شود.

□

کابوس جزیره سرگردانی دست از سر مراد برنمی‌داشت. باید دل خود را خالی می‌کرد. مادر شکننده‌تر از آن بود که تجربه‌هایش را در کویر

برایش بازگو کند. به شاگردھایش هم نمی‌توانست بروز بدھد. تنها به یوسف اعتماد داشت. با این حال اسم جزیره را نبرد. یوسف گفت که تجربة کویری دارد، و می‌داند که درخت گز در برابر شوری خاک مقاومت می‌کند، اما بدون آب همچنان درختچه می‌ماند. مراد از خارخسک و دُرمنه و هندوانه ابوجهل و شکر شور هم گفت. از کلوت هم گفت که خطروناکتر از ریگ روان است. اما چون در یوسف اشتیاقی بمنشیدن ویزگیهای کویر ندید، حرف خود را درز گرفت.

□

آن شب، صدای منظم نفس‌های هستی را در گودال مجاور می‌شنیدم و خودم از سرما می‌لرزیدم. چنان وسوسه شدمبودم که به گودال هستی بخزم و خود را با گرمای او گرم کنم. از گودال خودم بیرون آمدم. ساربان سرگردان بهتر تکه داده بود و آتش عظیمی با ریشه و ساقه‌های درختچه‌های گز و خارخسک افروخته بود و داشت جوراب می‌باشد. کنار آتش نشتم. ساربان سرگردان پرسید: مگر آن زن، جفت تو نیست؟ گفتم نه: خواهرم است. و اسم خواهر به روی هستی گذاشتن تا مدت‌ها در ذهن من ماند. هر وقت وسوسه می‌آمد، خواهری هم می‌آمد. اما ساربان از کجا فهمیده بود که وسوسة کنار هستی بودن، انقدر در من شدید است؟ بالهجه حرف می‌زد و من حرفهایش را در ذهنم ترجمه می‌کردم. می‌فهمیدم که می‌گوید اهل دهی، نزدیک بیابانک است: ... کویر مثل زن است و ادم را عاشق خودش می‌کند. همین است که هر آن آرزو می‌کند به کویر برگردد.

ساربان سرگردان یک کلاه لبه‌دار بر سر داشت و از سه بر کلاه، پارچه‌ای اویزان، که گردن و روی گوشهاش را می‌پوشانید. پیشانی و گردان گرد لبه‌ایش را شیارهایی خط خطی کرده بود. خطهای تاریخ... خطهای کویری، یادگار آن همه سال که بیابان گردی کرده بود، و افتتاب بی‌رحم

صورت و دستهایش را بهرنگ مس تازه از کوره درآمده کردمبود. سبیل و ریش جوگندمیش اثر پیری زودرس بود. حتی خودش نمی‌دانست چند سال دارد. بعد که از عشقش بهبی بی‌سر وی جان گفت، فهمیدم که پیر سال و ماه نیست؛ تنها یارش، بی‌وفایی کرده‌است.

یکریز، با دور تند حرف می‌زد، اگر هنی خواب نبود می‌گفت که یک سینه سخن دارد. گفتنی یک قرن سکوت کرده و ناگهان به‌زبان آمده است. هر چه در کلام پیشتر می‌رفت، بهتر می‌فهمیدم. پاشد تا خارخسک و درختچه گز بکند. بالبلند بود. بهتر نگاه کردم. انگار خواب می‌دید، در خواب گاه می‌خندید و گاه لبخند می‌زد.

آنش زبانه کشید. به‌ساربان از خواب و خنده و لبخند شتر گفتم.

گفت:

— نشخوار می‌کند.

انگار گفتمباشد: ای احمق.

پرسیدم:

— ساربان، آن گودالها را کی کنده؟

گفت که علم غیب ندارد که. و گفت که فرنگیهای بسیاری را در کویر راهنمای بوده... بیشتر دسته‌جمعی و برای قافلمسالاری. از کویر ریشان می‌کردند و به‌جندق یا بیابانک می‌رساندتشان. اما آن فرنگی قوزی تک بوده. چندین بار شب که به‌نیمه می‌رسیده او را با شتر می‌آورده و دم‌دههای صبح به‌جادرهای دوستانش برمی‌گردانده. آن فرنگی هی با خودش حرف می‌زده. بلند بلند. انگار با کسی دعوا می‌کرده. من هم با خودم حرف می‌زنم، اما در دلم و با خدای خودم و هی برمی‌گردم سر حرف اولم.

گفت که نام آبادی خودش عروسان است. عروس کویر. انقدر دار و درخت کاشته‌ماند و همه جور گلی. یک یزدی، آنجا مادرچاه زده. حوضچه

پرآب می‌شود، سرریز می‌کند در جوی آب. آبادی از دنیا و بیابان دل‌کنده، تک است. مثل نگین انگشت‌حضرت سلیمان است. نمی‌دانی چه صفاتی دارد. وقتی از بیابان می‌آیی، باورت نمی‌شود که بهبشت رسیده‌ای. پرنده‌ها روی درختها می‌خسبند و سحر، انگار مردم را برای نماز، جار می‌زنند. جیک‌جیک می‌کنند و پرواز می‌کنند. دم غروب گلهای با صدای زنگوله‌هایشان به‌أغل بر می‌گردند. قطار می‌شوند لب جوی. شبانها خسته و خاک‌الود، خودشان را با آب پربرکت قنات می‌شویند. من هم هر وقت از بیابان می‌ایم خودم را می‌شویم. نمی‌دانی چه کیفی دارد. قدر آب را بدان جوان. باد همه‌های راه‌می‌اندازد و با درختها و پرنده‌ها و آدمها و قوچ و میش حرف می‌زنند. گاهی دیوانه می‌شود و سرشان داد می‌زنند. من فرش می‌اندازم زیر نخل. خودم کاشتمام. کنارش هم ده تا بوته گل سرخ کاشتمام. لب جوی. بهنیت خودم و بی‌بی سروی جان. هی قافله ناقه است که از راه می‌رسد. صدای زنگشان قدمهایشان را تند می‌کند. شاید هم برای آنکه به‌آب برسند. در ده عروسان همه جنبندها و چرندنهای و پرندهای آواز می‌خوانند. آدمها که جای خود دارند و همه ساربانها هم زبانشان را می‌دانند. باورت نمی‌شود؟ بین اگر خوب گوش بدھی، یعنی با جانت گوش بدھی، زنگ شتر راهنمای، کشدار می‌خواند: هزار تومن بده داریم. زنگ شترهای وسطی کمی تندتر می‌خواند: ایشالله می‌دیم، ایشالله می‌دیم؛ و زنگ شتر آخری خیلی تند می‌خواند: مشکل می‌بینم، مشکل می‌بینم.

ساربان باز به‌آتش نیروی کمکی رسانید و گفت: اگر شتری در حال جان‌کنند باشد در کویر ولش می‌کنند تا بمیرد. پرسیدم دلشان نمی‌سوزد؟ گفت: ادمیزاد بهمه چیز عادت می‌کند و گفت که شیر شتر مزه دوغ ترش می‌دهد، شکم‌زوش می‌گیری. گفتم عربها شیر شتر و سوسمار می‌خورندند. گفت بد از بدتر، پس همیشه شکم‌روش داشتماند تا بیغمیر آمده و حالیشان

کرده. چقدر زجر کشیده تا حالیشان شده. ساربان صلوات فرستاد و دستهایش را به صورتش کشید. سر به آسمان کرد و اشاره کرد: آن ستاره رو بمقبله است. گفت: آن فرنگی یک چراغ هم با خودش می‌آورد و هی روشنش می‌کرد و هی خاموش. خندهدار بود. با خودم می‌گفتم: مرد ناحسایی آن همه ستاره را نمی‌بینی که هم آسمان را نورباران کرده و هم بیابان را؟ قدرت خدا شبی چند تا ستاره طاقت آن همه نور را ندارند و می‌سوزند و می‌افتد.... مرد ناحسایی چراغ می‌خواهی چه کار؟ اصلاً تو در بیابان، چه کار داری می‌کنی؟ مگر ارت ببابیت است؟

... گفت: نخل را که کاشتم چند سالی گذشت و بار نداد. آبش دادم، نازش کردم. ماجش کردم. بی‌بی سروی جان کود به پایش رسخت. یک داس اورد و بمدرخت نشان داد و گفت: اگر بار ندهی، سال دیگر با همین داس از جا می‌کنم. گفت هر روز بزرگتر و بزرگتر می‌شوی و ابرویت می‌رود. من ضامن درخت شدم. گفت: میرزا قسم به چهارده معصوم سال دیگر می‌برم. سال بعد درخت بچه کرد. نمی‌دانی چه خرماهایی می‌داد و می‌دهد. زیر درخت می‌نشینم و چای می‌خورم. عرق خرما می‌خورم. البته پیش از نعاز مغرب و عشا. زیر درخت می‌خسبم. همه کس و کارم، همین درخت است. پرسیدم: پس اسم تو میرزاست. گفت: بود؛ پیش از اینکه سرگردان بیابان بشوم. پرسیدم چرا ساربان شدی؟ گفت: عاشقی او را هم کرد. در مکتب با بی‌بی سروی جان قرآن می‌خواندیم. وقتی مکتبدار می‌خواست ترکمای بمدست او بزند من دست خودم را پیش می‌آوردم. مشقهایش را می‌نوشتم. از همان بچگی عاشقش شدم بودم. وقتی می‌خواست غذا بپزد، به هیزمها فوت می‌کردم و اجاقش را روشن می‌کردم. اما او اجاق را کور کرد. چراغش را نفت می‌کردم. ظرفهایش را می‌شستم. با هم لب جوی آب می‌نشستیم و رختهایمان را می‌شستیم. آن وقتها دکان

عطاری داشتم. از او بول نمی‌گرفتم. یک بار فالیش را شستم. نگو که این فالی، فالی جهیزیهاش بوده. ای دل غافل! نمی‌دانی بی‌بی سروی جان چه چشمهاشی داشت. تو چشمهاش عکس خودم را می‌دیدم. عکس درخت و پرنده و چرند را می‌دیدم. یا خیال می‌کردم که می‌بینم... وقتی با شلیتهای زنگار نگاش راه می‌رفت... راه رفتش، خندیدنش، گل چیدنش، روی ایوان بلند ایستادنش، سوار ناقمهشندش... بوای بوام<sup>۱</sup> واویلا. گلهای سرخ را می‌جیدم و می‌دادمش و می‌گفتم: این هم گل چیده. شوکرد. خنجر بهدل من زد. هر چند تقصیر ننه و بابایش هم بود... از دختر که کسی نمی‌پرسد این را می‌خواهی با آن را...

دلم می‌خواست انقدر گریه کنم تا پای ناقمهش در گل بنشیند – وقتی با ناقه به خانه بخت می‌رفت... من هم سر ببابایان گذاشتم و شدم ساریان سرگردان. با بابایم به کویر رفته بودیم، کویر بی‌رحمی کرد، و بابایم را زیر شن دفن کرد. به تاخت رفتم و اهل ده را خبر کردم. هر چه گشتم نعش را پیدا نکردیم. ادمیزاد به همه چیز عادت می‌کند.

گفت: ساریان، داستان زندگی تو شبیه قصه لبلی و مجنون است. گفت: نه. من مجنون نشدم. چرا بشوم؟ مرد کویر باید مثل کوه قرص و قایم باشد. تحمل داشته باشد. عاشقی به دیدن است. جوان، بدان که دنیا وفا ندارد.

بی‌اینکه بخواهم ساریان زد زیر اواز. صدایش حاصل فرنها سکوت بیابان پرسکوت بود. آنچه از اوازش فهمیدم خودم سر هم کردم. کاش هستی بیدار بود و می‌شنید و از آن شعری می‌ساخت. غنچه‌ها وانشوند.

۱. ببابی ببابایم.

گل شدن همان و سیاه باد پر پر کردن شان همان.  
 از بیابان که آمد بی بی سروی جان ابتن بود.  
 اما همان گلی بود که بود.  
 مثل باغ شاه لاله،  
 عجب چشمها بی داشت.  
 اما برای ماه تابانم گل چیده نیاوردم.  
 هی هی، واویلا... ای روزگار،  
 فکری به حال خود کن،  
 این روزگار نیست.  
 اگر موها را سفید نکنی.  
 اگر پشت‌ها را خم نکنی،  
 ای شوی بی بی سروی جان  
 نمی‌گوییم خیر نبینی.  
 به چشمها بی بی سروی جان نگاه کن.  
 اواز ساربان گفتی از منز تاریخ می‌آمد، انگار از خمسه نظامی سر ریز  
 کرد بود. کیست که لیلی و مجنون را نخوانده باشد؟ بقیه شعرش همه در  
 وصف بی بی سروی جان، لیلای زمانه خودش بود. پرسیدم این شعرها را از  
 کجا یادگرفته‌ای؟ گفت: تا عاشق نباشی، شعر نمی‌گویی. گفت یک شاعر اهل  
 جندق خیلی وقت پیش داشتیم. اما شعرهای او سوز کویری ندارد. اما  
 اوایی که برایت خواندم، شعرهایش را اهل محل گفته‌اند. بعد سر زبانها  
 افتاده — خودم پشت سر هم گذاشتمنشان — اضافه هم کردیام. تنها بی در  
 بیابان ادم عاشق را شاعر می‌کند. اگر سوار ناقه باشی، حرکت پاهای شتر،  
 شعرت را شعرت‌می‌کند. پرسیدم: آنچه اضافه کردماهی، وصف بی بی  
 سروی جان است. جواب داد: خوب بله. گفتم: می‌دانی شعر عالی‌ترین هنر

عربه است. جون با شتر بیابان گردی می کردند... و فکر کردم: «بله. از حرکت پاهای شتر وزن دستشان می آمده. راه رفتن شتر چه وقاری دارد. بایستی از هستی بپرسم، او بهتر می داند. آرام که نشدمام هیچ. التهابم بیشتر هم شده».

شب انقدر ساکت بود که جزیره را به صورت سیارهای مرگزده می دیدم. یک سیاره سرگردان با آسمانی انبوه از ستاره‌های نقره‌ای. روز هرگز ما مثل یک کلاه خود بر سرم فشار می اورد و کویر را به صورت جهنم احساس می کردم. کویر مارهای عظیم یا اسکلت مار هم داشت. شب فکر می کردم کویر قلمرو شیطان است و معیارهای مرا مسخره می کند. مرموز است. سکوت گورستان است. مرگ و نیستی و تنها بی و اندوه را القا می کند. مثل دریایی ترسناک است که من در برآبرش احساس هیچی و بوجی می کنم و هر گونه وسوسه‌ای را از ذهنم می رانم. و باد که در بوته‌های خشک شیون می کند. زوزه می کشد. با خودم عهد کردم که اگر از کویر در بیایم دیگر تنها بعزم بودن و زندگی کردن فکر کنم.

با ساربان سرگردان که گفت اسمش «ساربان آب» هم هست، راه افتادیم و گفت که عجایب کویر را به من نشان می دهد. اول از کلوتها گذشتیم. رشته‌های متند تپه یا درمهایی بودند که به علت وزیدن بادهای سخت به شکلهای مختلفی درآمده بودند. به شکل ستون، برج با کنگره و دندانه، قلعه، با زاویه‌های تیز و گاه شبیه یک کلمقند. بماندازه یک بند انگشت. و گاه به صورت پشته‌هایی میان تهی که از زیرشان می شد سوی دیگر آنها را دید. و من خیال می کردم که کلوتها بقایای شهر مخروبهای باستانی هستند. مطلقاً بماین روزگار، تعلق نداشتند. یک مار عظیم بالای یک پشته چنبره زدمبود و سرش را بالا گرفته بود. ترسیدم. ساربان گفت: کاری به تو ندارد، اگر تو کاری به کارش نداشته باشی. به جایی رسیدیم که

ساربان گفت: ریگ جن است. پس دنیای بی جان کویر، جن هم داشت و ساربان که به وجود جن و ارواح در کویر اعتقاد قطعی داشت، می‌گفت که خودش اجنه را با چشم خود دیده، در عروسیشان، در عزایشان حضور داشته. نیمه شب بود و خود من صدای ارواح را می‌شنیدم. سکوت شب، قدرت شناوی و گیرایی مرا به حد اعلا رساندمبود. با خود می‌گفتم نکند ساربان راست می‌گوید و کویر جایگاه ارواح و اجنه هم باشد. گاه شبح و قیافه‌هایی می‌دیدم و گمراهتر می‌شدم. اما ساربان می‌گفت: شب، سراب نمی‌بینی. روز از تابش آفتاب سراب می‌بینی. به هستی گفتیم: سراب موجب گمراهی است. ظهر بود که هستی سراب دید. گفتم: فریب سراب را نخور. به علت تابش نور، بناهای دور را می‌بینی که در دریایی که وجودندارد منعکس می‌شوند. احساس می‌کنی، زمینی را که روی آن راه می‌روی، زیر آب رفته. در حالی که تو روی زمین که انگار تاول زده است راه می‌روی و این تاولها زیر پایت می‌ترکد. سراب، مدام گولت می‌زند. یک تکه سنگ را یک کوه می‌بینی. یک علف را یک درخت. هستی گفت: یعنی زندگی سرابی بیش نیست؟ همیشه فریبدهنده است؟ گفتم: نمی‌دانم. شاید زندگی ما کویری باشد اما اگر کویرها را فتح کنیم به زیستنش می‌ارزد.

ناگهان احساس کردم هستی در من حلول کردماست. عامل زنانه من، مردانگیم را از من گرفته. ترس از اختیگی. اضطرابم آنچنان بود که می‌ترسیدم تن خود را لمس کنم. این ترس گاه به گاه، سروقت من می‌امد. بچه که بودم از پدرم، هم می‌ترسیدم هم نفرت داشتم. فکر می‌کردم مادرم را اذیت می‌کند... وقتی آخ و اوخ مادرم را می‌شنیدم. یک شب که کنار مادرم خوابیدم بودم تا به خیال خودم، نگنارم پدرم اذیتش کند، خواب دیدم پدرم یک کارد اوردهاست و می‌خواهد مرا اخته کند.

اضطراب از اختیگی جای خود را بهترسی دیگر داد. ترس از اینکه

هرگز نتوانم از کویر در بیایم، فلجم کردم بود. از ماسه‌ها صدای طبل می‌شنیدم. صدای سوت قطار می‌شنیدم. دست ساربان سرگردان را محکم گرفتم. قیافه او هم، چین‌دار و تفته از آفتاب، مثل کویر بود. ساربان گفت: این برهوت پر از روح خبیث است که آدمها را... راست می‌گفت. غول می‌دیدم. عفریت می‌دیدم. یادم به هفت خوان رستم افتاد. دیو سفید می‌دیدم. اکوان دیو می‌دیدم. احساس می‌کردم به قلمرو دیوها تجاوز کرده‌ام و آنها مرا نابود خواهند کرد. احساس کردم زندگی من گذر از هفت خوان بوده و این خوان آخری از همه سهمگین‌تر است. آیا همه زندگی گذر از هفت خوان نیست و آیا می‌توان رستم شد؟ فعلًاً آدمی بودم از کاروان عقب مانده. و قافلماش، کلوتها را پشت سر گذاشته و دور شده. گوش سپردم که دست کم صدای زنگهای شتران را بشنوم. نشنیدم. تنها می‌شنیدم: دور. دور. کسی صدایم کرد. صدای هستی نبود. هستی بی‌خیال در گودال خوابیده بود و من خیال‌باف به گفته همه دوستان و اشنايانم، رسیدم به یک اسکلت درسته شتر. یک اسکلت درسته آدم. ساربان گفت: علامت راه‌یابی است. چه راهی؟ مگر راهی هم هست؟ شاید به علت لهجه‌اش درست نفهمیده بودم چه گفته؟ اما با یک گروه اشباح مسلح، با ساز و دهل مواجه شدم. چکاچاک شمشیرهایشان را می‌شنیدم. یک دم‌جن bianک میان ما حایل بود که خیال کردم جن است. اما ساربان گفت که دم‌جن bianک است. گفت که نباید بعاین حد بترسی. گفت: خودش وجب به وجب کویرهای ایران را گشته است که خطرناکترین کویرهای دنیاست، غالباً راهنمای فرنگیها بوده‌است. اما من در سرحد روان پریشی بودم. این ماسه‌های ارواح می‌توانستند آدمی را به خودکشی بکشانند. این دنیای اکرانه، بی‌زمان، یا با زمانی نامفهوم، این انزوای مطلق، این مکان یکنواخت بی‌آغاز و بی‌پایان، یکنواخت و تهی. چقدر خود را در این بی‌کرانگی کوچک و حقیر می‌دیدم. انگار هیچ چیز،

گذشته را به‌آینده مربوط نمی‌کرد.

ساربان بود که تسلایم داد. برایم گفت: راهها را شترها می‌کوبند و می‌سازند و ما هم به‌آنها پنهان‌دانه و کاه و نواله جو می‌دهیم. گفت که موسوم سیاه‌باد است. صد و بیست روز طول می‌کشد. این است که تو را وهم گرفته. گفت که در ده آنها همه جور پرنده‌ای هست. سهره، گنجشک، چکاوک، هدهد، فاخته، و همه جور حیوانی. بیشتر شتر، اما غزال و اسب هم هست. من آرام شدم. در آن بیابان ناالمید، در آن قلب مرده جهان، در آن سنگلاخ هول‌انگیز، ارزوی واحمای کردم که شبیه آشیانه پرنده‌گان باشد، حتی اگر سراب باشد. و ساربان گفت که دعا کنم. من دعا کردم که ای کویر، صلح و آرامش و سکونت پایدار، همچنان دست‌نخورده بمان و همچون دقیانوس عمر دراز کن.

هستی بود که از دقیانوس حرف زده‌بود. گفته بود: کویر. آدم را به‌یاد دقیانوس می‌اندازد و این شعر را خوانده‌بود: لیک بی‌مرگ است دقیانوس، آه آه افسوس. یادم است به‌هستی گفتم مگر دقیانوس یک شاه جبار نبوده که اصحاب کهف از ترس او به‌غار پناه برده‌بوده‌اند، و بعد از سیصد سال که از غار درآمد هاند غیر از چند سکه، اثری از آثار او باقی نمانده‌بود. گفت: چرا، خود دقیانوس باور کرده‌بود که هرگز نمی‌میرد. اما درباره سکمها. مراد، در شعر هر چه بگویی درست است و این شعر را خوانده‌بوده: کس به‌چیزی یا پشیزی برنگیرد سکه‌هایش را. و گفته که شعر یادش رفته ولی جسته گریخته چیزهایی یادش است: کز امیری دودمانش منفرض گشته. گفتم هستی چطور یادت نیست؟ تو که خیلی شعر از بر می‌دانی.

راستش گاهی به‌برتریهای هستی غبطه می‌خورم. اما کشش آن شب به‌من فهماند که دوستش دارم. نه. واقعیت این است که گاه دوستش دارم و گاه از او نفرت دارم.

□

به پدرم قبولاتدم که ملوک را نپسندیدم. اما هستی را بعنای هار دعوت کنیم، و اگر پدر اجازه داد، عروسی را راهبیندازیم. به پدرم گفتم چه فایده که دختری را لباس عروسی بپوشانیم و از روی خون گوسنده که جلو پایش قربانی می‌کنیم بگذرانیم؛ هم او دلش از نکاحی که دیگران برایش تصمیم گرفته‌اند، خون باشد و هم دل شاهدایم؟

□

هستی که وارد شد، پدرم سلامش را جواب گفت، نگاه خریداری بمسر تا پایش آنداخت اما جلو او پاشد. پرشهای بنی اسرائیلی پدرم را می‌شنیدم و مو بر تنم راست می‌شد. در دلم به هستی خطاب می‌کردم که بزن تو گوشش. دلم می‌خواست در همان کویر مانده‌بودم. شاید ساربان سرگردان راست گفته‌بود که کویر مثل زن است و آدم را عاشق خود می‌کند. این همه روز گذشته که ما از کویر درآمداییم، اما باز هم زندگی ما کویری است. کی گفته‌بود: گل آدم را از خاک کویر سرسته‌اند؟ کویر پر طاقت در برابر بادهای سهمگین، کویر تحمل‌کننده طوفانهای شن، گرمای جهنمی و سرمای زمهریر... صدای پدرم و هستی را گفتی از راهی دور، از جزیره سرگردانی می‌شنیدم.

— چند سال‌تان است؟

— یکی دو سال از مرادخان کوچکترم. همدوره بودمایم.

— چطور تا حال شوهر نکردماید، اسباب صورت‌تان که بدک نیست.

— شوهر کردمام، زندان که رفتم شوهرم زن گرفت. طلاق گرفتم.

— پس هم بیوه‌زن هستید هم زندان رفته.

— بله. چه جور هم.

— پدرت‌ان چه کاره است؟

— پدرم فوت کرده.

دلم می خواست داد بز نم؛ بس کن پدر. دلم می خواست خودم یک سیلی به پدر بز نم. دلم می خواست داد بز نم؛ پدر خیال می کنی کی هستی؟  
اما انگار کسی لبها یم را دوخته بود و تنها گوشها یم می شنید:

— پس مادر تان با شماست و سر دامادش هوار می شود.

— مادرم شوهر کرده.

— عجب خانواده در هم برهمنی. پس با کی زندگی می کنید؟

— با مادر بزرگ و برادرم.

— خانه از خودتان است یا اجاره نشین هستید؟

— خانه مال مادر بزرگم است.

— خرج و مخارج جتان را کی می دهد؟

— خدا.

— می خواهید دوباره شوهر کنید؟

— به هیچ وجه. مجبورم از مادر بزرگ بیمارم پرستاری کنم.

پدر خنده دید و گفت: چه بهتر که مادر بزرگ تان را هم بیاورید خانه شوهر.

— گفتم که به هیچ وجه قصد شوهر کردن ندارم.

— پس چرا امروز آمدید اینجا؟

— پسر تان با صرار دعویتم کرد.

هستی چنان نگاهی به پدرم کرد که پدرم ناجار سرش را پایین آنداخت.

هستی گفت:

— استنطاق تمام شد؟ من دیگر بروم.

هستی پاشد. خدا حافظی هم نکرد. گفت:

— شبیه بازجوییهای ساواکی‌ها در زندان بود.

پدر همچنان سر به زیر داشت. شاید هم نفهمید هستی چه گفت.  
با هستی به آشپزخانه رفتیم تا از مادر خدا حافظی کند. مادر گفت:  
— برایت تهیه دیده‌ام.

دست در گردن هستی انداخت و بوسیدن و گفت:

— به حرفهای این لامروت گوش نده. شلوارش دو تا شده، هوا ورش  
داشته. عروس من بشو. از این خانه درمی‌آییم. خودم کنیزیت را می‌کنم.

از هستی پرسیدم:

— برایت ناکسی بگیرم؟

گفت:

— خودم راه را ببلدم.

هستی که رفت، غوغای درگرفت. با مادرم قرار گذاشتیم افتادی نشویم.  
من به کارگاه خودم خزیدم و مادر در آشپزخانه می‌پلکید. صدای هوار هوار  
پدرم را می‌شنیدم. چون هیچ کدامان به سراغش نرفتیم، صدای شکستن  
و دیگتن شیشه‌های پنجره ناگزیرم کرد که راه بیفتم. دست پدر خونی بود و  
یکریز دشنام می‌داد:

— بیوهزن پرروی بی‌حیا. بسره احمق. مگر از روی نعش من رد  
شوی. عاقبت می‌کنم.

دستش را وارسی کردم. بایستی به درمانگاه می‌بردیمش. تا به  
درمانگاه برسیم، و در درمانگاه، به دشنامهایش ادامه می‌داد:

— به هیچ وجه خیال شوهر کردن ندارم. نداری که نداشته باش. حالا  
کی می‌خواست تو جانور هفت خط را بگیرد. بسره دیوانه. به من گفت:  
ساواکی ...

پژشک درمانگاه خردمندی‌ها را از دستش بیرون کشید. دستش را

پانسماں کرد. یک آرام بخش ھم بھاو خوراںد. مادرم می گفت:

— ادم عاقل با مشت می کوبد به پنجرہ؟

مادرم این توضیح را داد تا دکتر نبرسد چرا این ھمه خردمنشیشه رفتہ تو دست حاج آقا؟

در حالت میان خواب و بیداری، لعن پدرم، ھم بھنغل می زد ھم به میخ؛ و من نماشایش می کردم: این مرد موجب شده که من بھدنیا بیایم، اما چقدر با من بیگانه است و بیگانه بوده. همین است که از خانه درآمدم و خودم را به هستی سیاست زده دنیای پیرامونم پرتاب کردم. می خواستم چیزی را تغییر بدهم که پدرم یک نماد آن بود. جامعماں را که پدرم الگویی از آن بود و حکومتی را که محصول کارخانه اش، امثال پدرم بودند. شاید مرتضی ھم مثل من از ھمه چیز دلزدہ شد بود که آن طور خودش را به کشتن داد... داغ مرتضی هنوز بر دل من است؛ روزی پس از روز دیگر داغتر می شود. پدرم از زن چه می فهمد؟ یک اسیر. از فرزند چه می خواهد؟ یک اسیر دیگر، که اول برایش صورت بازیچه را دارد، به شرطی که بمقول خودش ونگ ونگ نکند. به گفته مادرم تا صدایم در می آمده، داد می زده است، بپرش تو حباط خلوت... صدایش را بپرس.

صدای خواب الوده پدرم را می شنیدم. هستی تن بemasارت نداده بود...

— این زنکه تنها زنی بود که تو روی من ایستاد. خیال کرده مرا سر جایم نشانده... زن خود ادم بگوید: از خدا حیا کن مرد.

پدرم به چرنگویی افتاد تا خوابش بُرد: حیا مال زنهاست. مگر غیر از این است که زنها زجم و تخدمانهایشان را به مردها اجاره می دهند تا زندگیشان تأمین بشود؟ و این بیوه زن... این زن بی حیا دو قورت و نیمش باقی بود. تف...

□

مراد، پولی را که احمد گنجور بیماو داده بود، در پاکت گذاشت و به دفتر گاراز رفت. چشم گنجور تر و مزه هایش بهم چسبیده بود. مراد پاکت را روی میز جلوش گذاشت: شما حالتان خوب نیست؟

— نه.

گنجور سرش را بالا برد، اشک آمد. سرش را پایین انداخت و اشک فرو دارد. گفت که کار هر روزش است. مراد دست گنجور را در دست گرفت:

— اتفاقی افتاده؟

گنجور دست مراد را روی چشمهاش گذشت و نالید:

— تو بیا طفل من بشو. طفل من ول کرده رفته. ادرس و نمره تلفن هم که هنوز نداده.

تا مراد یک لیوان آب سرد به خورد گنجور بدهد و اشکهاش را پاک کند و ببردش دم دستشویی و واداردش صورتش را بشوید و گنجور به حرف بباید، طول کشید.

بله. پدرزن بیژن خانه و زندگی خودش را فروخته، بیژن را هم واداشته، آپارتمانش را بفروشد و دسته جمعی رفته اند انگلیس. حالا نوہ گنجور در انگلیس بدینیامی آمد. آنها تبعه می شدند، و شاید او هیچ وقت طفلش را نمی دید.

مراد گفت:

— اینکه غصه ندارد. بیژن خان یقیناً تلفن می کند. گاه به گاه شما می روید به بیژن خان سرمی زنید و نوه تان را در بغل می گیرید؛ گاه بیژن خان می آید تهران.

— اگر شما می آمدید جای بیژن در گاراز کار می کردید. کمتر غصه می خوردم.

— اما من کار گرفتیم. در یک شرکت مهندسی کار می‌کنم. فعلًاً مشغول ساختن یک بنای چند طبقه در یوسف‌آباد هستم.

— باغ ما هم بزرگ است. ساختمان هم برای ما زیادی بزرگ است. چطور است ما هم بار کنیم برویم.

— چرا شما بروید؟

— پدرزن بیژن وزیر صنایع و... بود. لابد چیزی می‌دانسته که از وزارت استعفا داده، دار و ندارش را فروخته و خود و کسانش را برداشته و دررفته.

— مثلًاً چه می‌دانسته؟

— اینکه اینجا شورش می‌شود. می‌ریزند اموال کله‌گنده‌ها را جبو می‌کنند.

— من باغ شما را دیدم. روز فارغ التحصیل شدن هستی، بادتان نیست؟

— نه.

گنجور فکری کرد و گفت:

— وقت دارید بباید باغ ما، تا من و خانم با شما مشورت کنیم. خودم مستأصل شدمام. از هیچ چیز سردرنمی‌اورم.

— برای شما همیشه وقت دارم. هر چقدر وقت که بخواهید. شما آن همه وقت صرف نجات هستی و من از جزیره سرگردانی کردید و...

گنجور شماره گرفت:

— خانم خونسل ناهار چه داری؟

....

— اشکنه؟ من یک مهمان عزیز دارم. می‌شود...؟  
مراد که وارد باغ گنجور شد پا بر فرش زرینی از برگ‌های زرد ریخته

درختها گذاشت. استخر خالی بود. یک گله چادر سیاه و سفید بر سر، روی چنارها قارقار می‌کردند. ظاهرا ناخوداگاهی جمعی کلاعها با چنار الفت داشت. چرا؟ خزان با آن باغ چه کردم بود؟

خانم گنجور بعایوان آمد و مراد را فوراً شناخت:

— یادم است شما به هیأت آب حوضی با ریش مصنوعی و با اسم بکناش به خانه آبجی توران آمدید.

مراد که دانست خانم گنجور اسم پرسش را بکناش گذاشته، گفت که بر خود می‌بالد و عذر خواست که نه دسته‌گلی با خود اورد هاست و نه بازیچه‌ای برای بکناش.

پیشنهاد مراد این بود که بنای اصلی را که برای یک خانواده هفت‌نفری بسیار وسیع بود به سفارتخانه‌ای خارجی بمدلار یا پوند اجاره دهنده، و باغ را تکه‌تکه کنند. گفت که بخوبی می‌شود شش ساختمان در آن قطعات ساخت. گنجور گفت که اتفاقاً سفارت مکزیک دنبال جا می‌گردد. مراد قول داد که بدون هیچ گونه چشمداشت مالی، بنای اصلی را مرمت کند و برای آپارتمان‌سازی هم اگر به شرکت ساختمانی که خودش در آن کار می‌کرد مراجعه کنند، برایشان تخفیف کلی بگیرد.

— باید خوب فکر کنیم. باید گاراز را بفروشیم تا بتوانیم آپارتمان‌سازی کنیم

— یک راه دیگر هم هست. می‌توانید با کسی شریک بشوید، مخارج آپارتمان‌سازی را تقبل کند و به جایش دو یا سه آپارتمان مفت بخواه بدهید. بایستی با شاهین و هستی هم مشورت می‌کرند... می‌بایست با بیژن هم اگر دلش به رحم آمد و تلفن کرد...

مراد که خداحافظی می‌کرد، گنجور شاد می‌نمود. قوز هم نکرد بود. زن و شوهر بخواه اصرار کردند که جای بیژن آنها را بگیرد و بهشان سربزند.

---

فصل هشتم

۲۱۱

---

خانم گنجور گفت:  
— آقای پاکدل ناهار محقر ما قابل شما را ندارد.  
— من بمنان و پنیر هم قانعم

## ۹

استاد مانی نلفن کرد و به هستی مرگ خانم فرخی را خبر داد. و افزود که عصر باید به خانه اش و اینکه مراد را هم دعوت کرده است. هستی که سر تا پا سیاهپوش وارد شد، استاد مانی توضیح بیشتری داد، که غروب می‌رود، سلیم را از خانه خالی از مادرش به خانه خودش می‌آورد. و برای نسلای سلیم، دوستان قدیمش را دعوت کرده است. هستی که گفت: اما سلیم از مراد بیزار است، گفت که نه، آشتبای کرده‌اند؛ چرا که تو، که موضوع این نزاع بوده‌ای، بهر دو پشت کرده‌ای. گفت که مراد چند روزی خانه استاد بوده، سلیم دنبال مهندسی می‌گشته که سقف خانه‌اش را مرمت بکند، تا زمستان دیگر چکه نکند. ضمناً سروصدای زیادی هم نکند. مراد هم با عمله و بنای کافی، نه تنها سقف خانه، بلکه هر سوراخ و سمبه‌ای را که لازم دیده، مرمت کرده است و هر چه سلیم اصرار کرده، یک شاهی بول نگرفته است. گفته است که این را هدیه عروسی حساب کن. من که زندان بودم، و عروسی تو نتوانستم بیایم.

مراد که تو آمد، پیراهن سیاهی که روی شلوارش افتاده بود، زنانه بود. تنگ هم بود و پشم‌های سینه و شکمش جا به جا بیرون زده بود. هستی را که دید، دست روی چشمها یش گذاشت:

— به جزیره سرگردانی برمی‌گشتم، آسانتر بود تا تو را آن طور توهین شده ببینم.

— فراموش کن. حالا حرف از مرگ است که همه توهینها را با خود

می برد.

سلیم که آمد، مراد دست در گردنش انداخت و هر دو گریستند:  
— برادر تو یک بار به من گفتی، چه کار می توانی بکنی؟ وقتی  
مرتضی ...

هستی دست به بازوی سلیم گذاشت:

— می دانید که از ته دل با شما همدردی می کنم.  
— می دانم.

بلکهای چشمهای سلیم کلفت و قرمز بود. مژهایش بهم جبیده  
بود، تهیش داشت. رنگش پریده بود.

مراد، سلیم را روی دیوان نشانید. خودش دوزانو روی زمین نشست.  
بندهای کفش سلیم را باز کرد و کفها را از پایش درآورد:  
— چقدر پاهایت بخ کرده.  
— بدجوری سردم است.

هستی می دانست که پتو کجاست؟ کشو نیم تخت را جلو کشید و پتو  
را درآورد. گفت:  
— پاهایتان را جمع کنید.

و پتو را از پا نا سر شانه های سلیم میزان کرد. رفت و برگشتا یک  
مشکول آب جوش آورد و به مراد داد. سلیم به پشتی تکیه داده بود و  
چشمهاش بسته بود. به مراد اشاره کرد که مشکول را به پشت سلیم بگذارد.  
از اتاق که بیرون می رفت، سینه به سینه استاد مانی شد که تو می آمد:  
— تو در مهربانی تکی.

— شما هم در بزرگواری و وقت شناسی یکتا بید.

هستی با یک فنجان که بخار از آن بالا می زد برگشت. به سلیم گفت:  
— داروی آرام بخش گیاهی است که خانم استاد تهیه کرد هماند.

می‌توانید خودتان بخورید؟

— نه، دستهایم، هم بخ کرده، هم می‌لرزد.

مراد فنجان را گرفت. کنار سلیم نشست و جرعه جرعه به کامش داد.

صدای استاد:

— یک کlag از روی کاج بر می‌زند و در درگاه پنجه می‌نشیند و به من نگاه می‌کند. قارقارش برای من آیت مرگ است. گربه خانم در دامنش می‌نشیند. بعد می‌پرد زمین و می‌آید و خودش را به پاهای من می‌مالد. من احساس می‌کنم که گربه هم مرگ مرا خبر می‌دهد. باد که می‌وزد، با خود می‌گویم دارد لحظه‌های عمر مرا می‌روبد و با خود می‌برد. همه‌مان طعمه مرگ هستیم. از همان لحظه‌ای که بمنیا می‌آییم.

هستی گفت:

— اما مرگ پایان نیست. سلیم خان، به گلهای باختان نگاه کنید، در شاداب‌ترین گلهای قیافه مادرتان را می‌بینید. در آب استخر تان، در دل و در ذهن تان، همه جا خانم فرخی مثل یک حامی، چشم به شما دوخته‌اند. دست به پشت شما گذاشته‌اند. بارها خوابشان را خواهید دید.

صدای مراد:

— قانون بقای ارزی ...

صدای سلیم:

— من عاشق مادرم بودم.

هستی نفهمیده بود، خانم استاد کی تو آمد بود؟ صدایش که درآمد، دیدش. کنار کمد استاده بود. یک شمع سیاه روی کمد بود. شمع روشن بود و به یک دسته گل داوودی سفید در گلدانی که روبان سیاهی دورش گشته بود، نور می‌داد. تصویر زن زمان قاجار را هم روشن می‌کرد. آیا آن زن واقعاً وجود داشته‌است و حالا تنها، تصویری از او مانده بود؟ به یاد روزهای بد یا

## روزهای خوب؟

صدای خانم استاد:

— وقت که بگذرد، آرام می‌گیرید. بچه‌تان که دنیا آمد، اگر دختر بود،  
اسم مادرتان را بخواو بدھید.

«جه کسی اسم افسرالملوک را صدا کرد؟ صدای ذهن من بود، و گرنه  
سلیم نام نیکو را بردمبود» و هستی می‌شنید:  
— نمی‌خواهم نیکو در خانه خودمان بماند. خانه عزازده برای جنین  
مضر است، غم من از سر یک دختر بچه زیاد است.

از زبان هستی دررفت:

— نیکو خانم می‌توانند ببایند خانه ما، تا هر چند وقت که بخواهند  
بمانند. پرستار مادر بزرگ هست. دکتر بهاری هم دم دست است.  
اعجب غلطی کردم. اگر چهل روز بماند باک مفلس می‌شویم، بس  
افزود:

— هر چند خانه ما قابل نیست.  
اما دیگر کار از کار گذشته بود.

صدای سلیم:

— متشرکرم. خیالم از هر جهت راحت می‌شود. برادر می‌توانی خانه  
ما را بگیری؟ به نیکو بگوییم چمدانش را ببند... .

صدای مراد:

— منزل آقای فرخی؟

.....

— شما؟

.....

— تاجی خانم به نیکو خانم بگویید ببایند پای تلفن.

.....

— فرودگاه؟ برای چه رفته‌اند؟ با کی رفته‌اند؟

.....

— تاجی خانم، یک لحظه گوشی را نگه‌دارید.

صدای مراد:

— سلیم‌جان، نیکوخانم و قدسی‌خانم و آقای فرخی رفته‌اند فرودگاه  
که دایی‌جان و پدر و مادر نیکوخانم را بیاورند برای تشییع جنازه.  
صدای سلیم:

— بپرس کی خبرشان کرده‌است؟ چطور طباره گیراوردماند؟  
مراد در گوشی، پرسش‌های سلیم را منعکس کرد و گوش‌دادنش  
به درازا کشید.

— تاجی خانم بگذارد از سلیم‌خان بپرسم

— سلیم‌جان، تاجی می‌گوید دیروز که دکترها از بهبود خانم فرخی  
نامید شده‌اند و بمقدسی‌خانم گفته‌اند، قدسی‌خانم که به خانه آمده،  
خبرشان کرده... می‌گوید: فعلًا برادر تو و زن‌برادر و بچه‌هایشان خانه‌اند.  
می‌خواهی با برادرت حرف بزنی؟

— نه. گوشی را بگذار.

سلیم دست به چشمها یاش گذاشت:

— میراث خوران!

«می‌دانستم که باغ جهیزیه خانم فرخی است. خود خانم فرخی  
به من گفته‌بود. من گفتم: اما من جهیزیه‌ای ندارم. خانم فرخی گفت:  
جهیزیه تو، کمالات توست عزیز... سینما ایران هم مال خانم فرخی است.  
پدره اجاره داده، بیشتر پولش را صرف عیش و عشرت خودش می‌کند. این  
زن امروز مرده — در سردهخانه بیمارستان امانت است. هنوز هیچ نشده

میراث خوران به مزرعه‌اش، مثل ملخ، هجوم آوردند. عجب دنیابی است عزیزاء و ناگهان هستی حق حق گریست. دلش می‌خواست سرش را روی شانه سليم بگذارد و با هم بکریند. اما این چه کار احمقانه‌ای بود؟ دست خانم استاد را برابر بازویش احساس کرد:

— ارام، ارام.

صدای سليم:

— هستی خانم آن روز که با استاد صانی به عبادت مادرم آمدید، مادرم چه گفت؟

— مادرتان... مادرتان گفتند: دست مرا بگیر عزیز، گفتند کاش زودتر آمد مبودی. خیلی خیلی زودتر، عزیز گفتنشان دلم را خون کرد. اشک می‌آمد و نمی‌گذاشت هستی همه حرفهای خانم فرخی را منعکس کند. خانم استاد جمعه دستمال کاغذی را جلوش گرفت و هستی خداخدا می‌کرد که سليم هم مثل مادرش نگوید: ای کاش... که سليم هم نگفت و اشک هستی بند آمد.

سلیم پتو را از سر شانه‌ها یش، روی پاهایش کشید، با دستهای سفیدش که حالا لاغر شده بود — انگشت‌های کشیده و ناخنها که هنوز پشت‌گلی بودند. «و من که چندین شب‌نه روز زن این مرد بوده‌ام. همین دستها بر گردنم بوده، روی همین ناخنها را بوسیده‌ام و این دستها لسم کرده، نوازشم کرده، عجب روزگاری است عزیزاء» و خانم فرخی که گفت: سليم را به تو می‌سپارم. البته بعد از خدا. تنها یش نگذار. زن بچه‌سالش، دستور شوهرداری را هر روز با تلفن از کسانش می‌گیرد... نتوانسته دل بچه‌اکم را بدست‌بیاورد، عزیز. من ملتقتم. خر نیستم».

صدای مراد:

— سليم جان گرم شدی، مگر نه؟

— بله. از همه‌تان مشکرم، دوستی دوستان یکرنگ، بیش از دارو و پتو، ادم را گرم می‌کند. دارو و پتویی که دوستان...  
صدای استاد مانی:

— آقای فرخی راست می‌گویند. دوستان قدیم و ندیم، بهترین دلگرمیهای این دنیا هستند. پتویی که دوست روی ادم می‌اندازد، قطعاً گرمایش بیشتر خواهد بود... دوستی زن و مرد، اگر هر دو فوق تمایلات غریزی قرار گیرند که دیگر نعمت والایی است... مادرانه. خواهرانه. دل‌وزانه. قدر هم‌دیگر را بدانیم. و اولین بار در آن روز بود که استاد دست زن خود را گرفت و بوسید و هر دو گریستند.

«آیا طوطک هم به خانه استاد مانی سرمی‌زد و این دل‌آگاهی از برکت ظهور گاه به گاه او بود؟ اما طوطک، توبه‌من گفتی: زندگی سرود است. بازی است. کجایش بازی و سرود است. جزیره سرگردانیش؟ مرگ...؟ شاید دوستیهای دیربا را می‌گفتی یا شاید خاطره‌هایی از عشقهای بی‌فرجام. اما طوطک اگر دوستی زن و مرد همراه با وحدت تن‌های آنها باشد، چه لذتی می‌تواند داشته باشد؟»

«می‌دانی طوطک، از وقتی برادر علی بندرسری را دیدم که بشتاپ و چهار دست و پا به طرف قوری می‌رفت. ارزو کردم، من هم کودکی می‌داشتم و اگر تصادفهای روزگار و ندانم کاریهای خودم نبود. حالا سليم نگران جنینی می‌بود که من مثل رازی در درون داشتم... و آن روز که مادر، کودک را لخت کرد تا لباسش را عوض بکند، بدن لختش شبیه بدن برهنه‌هایی بود که از عیسی مسیح می‌کشند. من دست به ران او گذاشتم. نرم، گرم، یک خط اریب، رانش را دو قسمت می‌کرد. دلم می‌خواست روی آن خط اریب را ببوسم.»

«... و آن روز در خانه سیمین، حیاط را آب پاشی کردند. اجرها

بویی را پراکنده بودند که هیچ بویی در این دنیا به پایش نمی‌رسید. روی نیم‌تختی نشستیم. دو تا لامپ در دل دو تا درخت توت قرمز، روشن بود و برگهای اویخته مثل آبازور، لامپها و نورشان را حمایت می‌کرد. گفتم: دلم تنگ است. سیمین گفت: دل کی تنگ نیست؟ گفتم: دل شما. خندید و گفت: برو توت بخور. توت سگی است. بدان، دستهایت را چنان سیاه خواهد کرد که تنها سنگ پا از پس پاک کردنشان برمی‌آید. پرسیدم شما به عمرتان تنگ‌دل شده‌اید؟ گفت: چه با بسیار. گفت: یک هفته تمام می‌رشتم و می‌باشم و به جلال اصرار می‌کرم که یک بجه از پرورشگاه بگیریم. در اشتیاق مادری می‌سوختم. دوشنبه‌ها او می‌رفت خانه خودشان، من هم چون تا دو بعدازظهر درس داشتم، ناهار می‌رفتم خانه آقای ملکی. شب که جلال به خانه می‌آمد، می‌فهمیدم تمام رشته‌هایم پنه شدماست... تلفنها راه‌می‌افتد و کسانش شروع می‌کردن به نصیحت‌الات. عمه خانم می‌گفت: واوه مگر بیکاری؟ مثلی است معروف، فرزند دگر کس نکند فرزندی. خوبیش این بود که عمه خانم دست کم، شعر می‌خواند. ما که با یک نفر ازدواج نمی‌کنیم، با ایلش ازدواج می‌کنیم. پس بشنو از خالمقزی و عمقزی و انواع قزیها. همه‌شان از شرعیات حرف می‌زدند. شرعیات که جور واجور نمی‌شود. همه‌شان تنها یک نوع شرعیات صادر می‌کردن: اگر پسر بگیرید، بالغ که بشود بهشما حرام می‌شود و اگر دختر بگیرید عقل‌رس که شد و خودش را که شناخت به جلال حرام می‌شود. بعد از همه نیز السادات هشدار می‌داد: می‌خواهی برای خودت هو و بیاوری؟ ادم بی‌بچه یک غصه دارد. ادم بچه‌دار هزار غصه.

ادای همه‌شان را درمی‌آورد و غش‌غش می‌خندید، اما همان نور زیر درخت بر اشکهایش می‌تابید. جوری و آنmod می‌کرد که بس که خندیده، اشک به چشمها یش آمده. گفت من هم ناچار عشقم را بستم به بچه‌های

## مردم و بچمهای خویشانم،

«طوطک، تو مدت‌هاست نیامده‌ای. یک پرست را بده، می‌گذارم لای  
دیوان حافظ. کی بوده که به جای قنوت در نمازش، شعر حافظ می‌خوانده؟  
طوطک، به پرست که نگاه کردم، تو ظاهر شو. این مرگ چیست که حضورش  
آدم را به مرور زندگیش و امی دارد؟ انگار زندگی در پیش چشمها یاش رژه  
می‌رود. و آدم از خودش می‌پرسد: من در این زندگی چه کردم؟  
نمی‌پرسد: چه خواهم کرد؟ چرا که نمی‌داند کی نوبت به او می‌رسد؟»  
«سیمین گفته بود: بهمن زیاد سر بزن. آخر، جلال رفته بود اروپا.  
همفریها یاش بمسیمین نوشته بودند که جلال با یک زن هلندی روی هم  
ریخته با هم زندگی می‌کنند. آن روز سیمین گفت: اخیرش به خود جلال  
نوشت. در جواب نوشت: از سرما و بمامید بجهه با این زن سر و سر پیدا  
کردم. مهربان هم هست و الخ... همیشگیش را بکاربرده بود. سر و سر که  
بدون الخ... نمی‌شود. من خندمام گرفت. خودش نخندیده. اما اگر یه هم  
نکرد. گفت: من هم نوشتم تو از هیچ زنی بچه‌دار نمی‌شوی. هر چقدر که  
مهربان باشد. حال اگر بمفرض محال بچه‌دار شدی همانجا بمان. من گفتم:  
اما آقای آل احمد به گمان من یک قدیس می‌امند. گفت: حتی روح قدیسها  
را اگر بر هنر کنی، بیشترشان تنواع طلبند. اما توقع ندارند زنهایشان دست از  
با خطا بکنند. من به یاد حضرت عیسی و مریم مجده‌لیه افتادم. نمی‌دانم  
چرا؟»

□

رفته بودند تشییع جنازه. یک صفحه بزرگ مهمترین روزنامه تهران  
گفتی ویژه‌نامه خانم فرخی بود. اعلام تشییع جنازه از بیمارستان – اعلام  
ختم در مسجد سپهسالار – اعلام اتحادیه بازاریان که بمناسبت وفات  
بانوی فاضله باتقوی، خانم فرخی تکمله‌جی، روز تشییع، بازار بزرگ را

تعطیل کردمبودند و اعلامهای دیگر: تسلیت - بهلقاءالله پیوستن - بهدیدار معبود شتافتن - وسیله ایاب و ذهاب آماده بودن و چه و چه و چه چیز و اینها. هر کس هر انسانی بلد بود قلمی کردم بود. شاهین از هستی پرسید: تشییع جنازه مجلل، خوشبختی است.

- مرده که خودش نمی فهمد، اما برای بازماندگان، خودنمایی است.

- سلیم که اهل خودنمایی نیست. هست؟

- نمی دانم.

هستی یک دسته گل داودی زرد، که روبان سیاهی دورش گردیده بود، در دست داشت و با شاهین و مادرش راهافتادند. در خیابان جای سوزن انداختن نبود. انگار اهل بازار تهران را در میدان جلو بیمارستان خالی کردمبودند. بیشترشان مرد بودند. مطلقاً ربطی به خانم فرخی نداشتند. زنها چادر سیاه بر سر داشتند. پلیس هم فراوان بود. تاج گلهایی که نمی شد شمردشان به مدیوار بیمارستان تکیه داده شده بود. تا چشم کار می کرد ماشینهای شخصی و بعد اتوبوسها و اتوبوسها. هر جا توانستم بودند. توقف کرده بودند. حتی در محوطه توقف ممنوع. دو تا مرد با روپوش سفید بالای پله‌ها ایستاده بودند و هیچ کس را به بیمارستان راهنمی دادند. هستی تعجب کرد که او را راهدادند. از مهابتش بود یا از روسی سیاهش، یا به علت گل محفری که در دست داشت؟

در راهرویی که به سردهخانه منتهی می شد با قدسی مواجه شد که نیکو زیر بغلش را گرفته بود. هر دو چادر سیاه بر سر داشتند. قدسی سرش را روی شانه نیکو گذاشته بود و زبان گرفته بود: دخترت بمیره. مادرجان. هرگ وقتی به صورت تشییع جنازه مجلل در می آید، جدی بودن خود را از دست می دهد... تیمورخان گفته بود که اصغر آقا کشتی گیر، کارد خورده بود به سپیدرانش. صحبت رفتم تشییع جنازه - جار و چلجراغ و حجله قاسم

## — ننهات بمعیره اصغر آقا،

هستی به سلیم رسید که روی نیمکت کنار مراد نشتبود. معلوم بود که مراد یکی از کت و شلوارهای سلیم را پوشیده است. هر دو، کراوات سیاه بسته بودند. سلیم، عینک سیاه بر چشم داشت. جلو هستی پاشند و هستی دسته گل را به سلیم داد:

— ببخشید در برابر آن همه تاج گل، محقر ترین گل است.

— اما پربهاترین است. در رگ هر گلبرگش، محبت جاری است.

سلیم گل را به مراد داد:

— برادر بگذارش روی تابوت مادرم.

مراد که رفت، هستی کنار سلیم نشست:

— سلیم خان، اگر به اندازه تمام اقیانوسهای جهان، اشک بریزید...

— می‌دانم، مادرم زنده نمی‌شود. مراد هم با همین جور حرفها کوشش می‌کرد، تسلی ام بدهد؛ از شب مرگ مادرم تا حالا همه کار و زندگیش را ول کرده، یک آن از من جدا نشده.

— چه کاری واجبتر از رسیدگی به دوست؟

— مثل یک بجه از من نگهداری می‌کند. داروی گیاهی از خانم استاد گرفته... حتی امروز صبح به خوردم داد.

روی تابوت، شال ترمه انداخته بودند، و مراد، این سلیقه را بکار برده بود که دسته گل را باز بکند و گلهای زرد را جا به جا روی شال ترمه، گفتی بکارد، و روبان سیاه را روی آنها بکشد. و گلهای، انقدر تنها و معصوم می‌نمودند که هستی به بیاد تنها بی خانم فرخی، اشک به چشم اورد. و این زن چقدر تنها بود. و همه زنها چقدر تنها بنداندا شوهره. بعد از شام ول می‌کرده. می‌رفته و او تنها به سلیم رومی اوردده، تا روی اشکهای مادر را بپرسد.

روز ختم، مسجد سپهسالار هم از جمعیت غلفله بود. جا نبود که هستی بنشیند، یا راه نبود تا بعقدسی و نیکو تسلیت بگوید. یک جزو قرآن هم که به دستش رسید نتوانست بخواند، بس که در فشار جمعیت بود. تعداد آنها که ایستاده بودند، بیش از نشسته‌ها بود. انگار مادر مراد بود که جزو قرآن را به دستش داد.

□

اهل خانه که به عسلک رفتند، تیمورخان سنگ تمام گذاشته بود، و خانه را رشک بهشت کرده بود. درختهای خشکیده را کنده بود و به جایشان شمعدانیهای پربر بمماهیهای قرمز حوض پرآب، چشم هم چشمی می‌کردند. خوب، به خانه توران‌جان بعهمانی آمدند. لباسهای زیبایشان را تن کرده بودند. آیا خودشان به زیبایی لباسهایشان نگاه می‌کردند؟ آیا گلها به عطر خود وقوف دارند؟ آیا حیاط خانه می‌داند که آن همه مهمان دارد؟ ای پابلو نرودا که پرسیده‌ای: آیا گلها و درختها به وجود خود وقوف دارند؟ آیا تنها ادمیزاد است که از دیروز و پریروز و امروز خود، آگاهی دارد، اما فردا و پسان فردایش را نمی‌داند، تاریخ انسان مجموع همه زمانهای اوست، اما هیچ کدام جایی گذاشته نشده که بیدایشان کنیم؟ پاییز هم که مهمان خانه بود و برگهای زردش را تحفه اوردند. کف حیاط و سنگهای مرمریت که انگار رویش فرش سفیدی اندخته بودند، اینک پذیرای تحفه پاییز بود. سنگفرش حیاط هم که به سلیقه تیمورخان بود، به وجود خودش، هیچ هیچ آگاهی نداشت. و این پاییز چه زود به مهمانی آمده بود، در حالی که فصلها، گاه اصلاً نمی‌ایند و گاه، وعده خود را بس می‌خوانند. سلیقه تیمورخان شامل حال داخل خانه هم شده بود. اتفاقها به رنگ سبز باز – قاب دریچه‌ها به رنگ سبز سیر – قالیها شسته شده – رویه مبلها عوض شده – ایوان را – باشیشه‌های رنگین در سردر – در شبشه‌ای

به عاق نشیمن پیوسته بود. انقدر آراسته، که انگار داخل خانه هم در انتظار مهمان بود. هستی به جای تشکر می‌خواست بگوید که توران‌جان، گاراز را بهماو بخشیده است، و او را نایب‌الزیارت کرده است. اما بموضع جلو خود را گرفت و همزبان با شاهین و شهربانو، به یک تشکر خشک و خالی بسنده کرد. پاهای شاهین، صدای برگهای ریخته کف حیاط را، درمی‌آورد. به برگها که نمی‌شد گفت فریزند. شاهین درس حاضر می‌کرد تا در امتحان وزارت خارجه شرکت بکند. هستی در کارگاهش که نیمورخان و سعتش داده بود، داشت طرحی از برادر علی بندرسری می‌ریخت. مریم عذرنا نبود و جبرنیل هم بر او فرود نیامده بود که خودش کودکی داشته باشد، این کمبود را با کشیدن نقش کودک دیگران جبران می‌کرد: ای کودک من، قلم مو و رنگ – ای همه کس و کار من ...

تیمورخان تمام خرت و پرتها و ابزار ورزش باستانی شاهین را به بول نزدیک کردمبود. در کارگاه، تنها سه‌باشه و ابزار نقاشی قرار داشت و صندوق محتوی خلعتی توران‌جان. مریم تشکچمای روی صندوق انداخته بود و پارچمای روی تشکچه. می‌شد روی صندوق خوابید. می‌شد اگر شاگردی به تورش خورد او را روی صندوق نشاند.

چند درخت و برکه آب را نقش کردمبود که علی بندرسری با شاهین به سراغش آمدند. علی گفت که تیمار با او کار دارد. تا شما بروید و برگردید، من حیاط را می‌روم. چالمای در باغچه می‌کنم و برگهای خشک را در آن چال می‌کنم. خاک برگ، کود خوبی می‌شود برای بهار.  
– پسرجان تو باید درس بخوانی. مگر امتحان نداری؟  
– درس‌هایم را فوت آیم.

در ساختمان نیمه باز بود. هستی تیمار را دید که سرش را روی میز گذاشته – هر دو دستش روی سرشن بود. گفتی همین آن از دست بر

سر زدن، فراغت یافته است. شانه‌هایش نکان می‌خورد. هستی دست بر بازویش گذاشت. تیمار سرش را بلند کرد. چشمهاش تر بود. بی‌اینکه هستی پرسشی بکند، گفت:

— آخرش عmad مرا می‌کشد. سکته می‌کنم. این بسرا شر.

از حرفهای تیمار، ضمن هق‌هق گریه، هستی دانست که عmad از تیمار خواسته بوده است که برایش ماشین بخرد، که خانه‌اش را بفروشد و ارث عmad را در زمان حیات خودش بمناو بدهد. گفته بوده که نمی‌شود که ادم مدیر کل دخانیات باشد و ماشین نداشته باشد، و زیردست‌هاش با ماشین بهاداره بیایند و صدقه‌سری، آقای مدیر کل را ببرند خانه برسانند. ناکسی بگیرد و بباید پیش پدرش.

— پایم را زمین زدم. گفتم دست از سر من بردار. بسرا ناااهل.

گفت:

— نوہ سوگلیت را می‌فروشم به یک مرد خربول.

— غیرممکن است. شما را تهدید کرده. ادم نمی‌اید دختر خودش را روسیی کند.

— روسیی که نه. به عنوان زن دوم می‌خواهد به یک مرد خربول شوهرش بدهد. دختر هفده ساله را بدهد به یک مرد پنجاه ساله.

— چقدر بول می‌خواهد که ...

— بیست هزار تومان.

— نمی‌شود از بانک وام بگیرید؟

— ادم باید بول در بانک داشته باشد تا بتواند از بانک وام بگیرد.

— خانه را گرو بگذارید.

— قسط بانک را از کجا بدھیم؟ مگر حقوق بازنگشتگی من جقدر است؟

– از سپهبد تندر بخواهید که عمامدخان را وادارد از اداره وام بگیرد و خودش قسطهای قرضش را بدهد.

– همه راهها را پیش پایش گذاشتیم. اگر خانه را بفروشم، خودم کجا بروم؟ این پرسه می‌گوید، بروم خانه دخترم. دامادم، گیرم دو سه روز مرا تحولی بگیرد.

ای تیمسار، مگر من چه کارم؟ یک پا مددکار اجتماعی؟ از فردا شب هم که باید سه شبانه‌روز بروم خانه لعل بانو بمانم. نمی‌دانم چه کارم دارد؟ بر گردنم حق بسیار دارد. بعد هم باید بروم در فروش بقیه انانیه به‌مادرم کمک کنم. خدا را شکر، گنجور بشکن می‌زد. خانه را با انانیه، منهای قالیها، به‌سفارت مکزیک اجاره داده. خودمن می‌گفت: مبلغه – با پیش‌قط و سه ماه اجاره. بیژن برایش در ساختمان خودش در لندن، آپارتمان گرفته، برایش حساب باز کرده. سفارت مکزیک ماهی هزار دلار می‌ریزد به‌حسابش. مراد، خانه را تعمیر و رنگ کرده، کف اناقه‌ها را موکت کرده، گاراز را اجاره داده به‌جعفرخان؛ مراد سه نا اتاق هم گل دفتر گاراز برای نهادقا و پستا ساخته است – چقدر مراد حق‌شناس است. دکتر بهاری برای پستا در بیمارستان کار پیدا کرده است. نویدی را هم سرا داده است به‌استخدام سفارت انگلیس درآورده – همه‌اش لندن و انگلیس. گنجور می‌خواهد به‌هر سه تایشان بول برای روز مبادا بدهد. گنجور کاربر است. دلال که نه. گنجعلی گارازدار هم که نه. خوش‌اقبال است. راه و چاه کارها را خوب و زود، پیدا می‌کند. اما مگر من چند تا دست دارم؟ باید با خودم هم کنار بیایم و این آخری از همه سخت‌تر است. به‌گمانم این خوش‌خدمتیها را مراد می‌کند تا پیش از رفتن مادرم و گنجور و بچه‌ها، از من خواستگاری بکند. بیژن و مراد به‌جان برس هستند؛ و این عمام ناتو، جان بگیر... گنجور، چهار تا قالیچه فرستاده لندن. بیژن، دعوتنامه فرستاده، نوشته هوای لندن

مهالود است. افتتاب هم یا ندارد یا کمرنگ است. وقتی یک افتتاب کمرنگی می‌تابد، همه‌شان می‌گویند: چه روز افتتابی شگفتانگیزی... اما از همه شگفتانگیزتر اینکه، بیژن اسم دخترش را گذاشته: هستی.

صدای تیمار:

— رفتید توی فکر.

— با عmadخان حرف می‌زنم و از خر شیطان می‌آورمش پایین.

— هیچ حرفی به گوشش فرونسی رود.

و تیمار شرح روز پاختنی عmad را داد: روز پاختنی، مادرزنش و کان هر دو خانواده به دیدار عروس و داماد رفته بوده‌اند. تحفه‌های فراوان هم برده بودند. بیشترش نقره‌الات و طلاجات. دیگهای پلو و خورشت هم در حیاط خانه بارگذاشته شده بود. سگ عmad می‌آید تو. یکراست می‌رود سراغ مادرزن عmad. مادرزن، هم از سگ می‌ترسیده. هم سگ رانجس می‌دانسته. به سگه می‌گوید: چخه، برو گمشو. نجسم کردی و با دمباپی سگ را می‌زند. عmad می‌گوید همه‌تان بباید پشت پنجره، تماشا کنید. سگ را می‌برد تو حیاط. سر دیگها و کماجدانها را برمی‌دارد و وانمود می‌کند که دارد دستهای سگ را می‌کند توی پلو و خورشت.

— من می‌فهمیدم تظاهر می‌کند. اما مادرزن که اخلاق نخش را نمی‌شناخت. ناهار لب به غذا نزد. تنها نان و یکیر خورد. هنوز داماد و مادرزن قهرنند. عرض شود که عmad هم همین را می‌خواست.

اما سگه را عmad از جانش هم بیشتر می‌خواسته. هر روز عصر می‌بردش گردش. او هم بای هر درختی آثاری از خودش می‌گذاشته. معلوم نشد چطور به گوش شاه رسیده بود که یک همچین سگ پشماليوی با چشمهايی مثل مهره سیاه وجوددارد. ردیابی می‌کنند. سپهد تندر سگ را زنجیر می‌کند و به حضور همایونی می‌برد. سگه را با زنجیر می‌بندند

به درخت. سگه یک شبانه روز بارس می‌کند و لب به‌آب و غذا نمی‌زند.  
آخر مر، سگ را با زنجیر و ل می‌کنند در خیابان... سگ باوفا، یکراست امد  
به خانه عmad. عmad سگ را در بغل گرفت و بویید و بوسید و گریه کرد.

— سگ چه شد؟

— سگ به مرگ طبیعی مرد. اما عmad با چه تشریفاتی برد دفنش  
کرد. آن وقتها، این جانوری که پسر من است، ویولون می‌زد. سوزان — اسم  
سگه سوزان بود — صدای ساز که درمی‌امد، سوزان می‌آمد جلو پای عmad  
می‌خوابید، پای او را می‌لیسید. گاه دو دستش را می‌گذاشت بعدیوار و  
صورت و گردن عmad را می‌لیسید. عین عاشق و معشوق. عmad هم سر خاک  
سگ ویولون زد و خودش و زنش و بچمهایش، گریه کردند. بس که سوزناک  
می‌زد. راستش، من هم گریمام گرفت.

«اگر کسی بتواند گریه بکند، اگر کسی بتواند ویولون سوزناک بزند،  
بس قلبی در سینه دارد که می‌توان به‌آن راه پیدا کرد.»

□

زنی پای تلفن امد که صدای خوابزدهای داشت. هستی خودش را  
معرفی کرد و خواست که با عmad آقا، صحبت بکند. انگار زن از خواب جست.  
پرسید:

— به‌چه مناسبت؟

هستی مناسبتش را گفت. از عاق والدین گفت. از اینکه خودش،  
مادر بزرگش را که یک تکه گوشت بیشتر نیست، چطور مثل گل نگه می‌دارد  
و تهدید کرد که عروس هم باستی تیمسار را نگهدارد. جوری که یک مو از  
سرش کم نشود.

زن گفت که عmad، خانه نیست و به‌جای اینکه بگذارد هستی ادامه  
دهد، سر در ددل خود را گشود... اعتراف کرد که عmad با همه خلق خدا

دشمن است، حتی مهلت نداد هستی ندا بدهد که می شود از دشمن، دوست ساخت.

زن گفت خودش که بیست سال ازگار است زن اوست، جرات ندارد مادر و خواهرش را ببیند. تنها وقتی چشم عمامد را دور می بیند، یک نک با می رود خانه خودشان. خانمها منشین و برو. که عمامد، دم بهدم از اداره تلفن می کند تاکنترل بکند، زنش خانه هست یا نیست؟ و اگر نباشد واویلاست... و او چقدر باید دروغ سر هم بکند: که رفته بوده است خرید، که در آشپزخانه مشغول بوده و صدای رادیو نگذاشته صدای زنگ تلفن را بشنود.

— شده‌ام خویشاوند تلفنی. صبحها که عمامد نیست به مادرم یا خواهرم تلفن می کنم و می گویم اگر عمامد سرسید، مجبورم تلفن را قطع کنم. حال اگر چند روز تلفن نکنم، آنها دلشان شور می زند و زنگ می زنند. اگر عمامد گوشی را بردارد، سکوت می کند. و عمامد می گوید:  
— لابد خانم والده بوده، یا خواهرت.

هستی پرسید:

— عروسی دخترتان به کجا کشید؟

— کدام عروسی؟

هستی توضیح داد، و زن گفت که از بیخ دروغ است. هستی آنقدر چانه زد تا از زن بیدارشده، قول گرفت که عمامد را مجاب بکند که آنقدر پدر بیرون را نجزاند.

زن گفت که امیدوار است بتواند... ناگهان بیادآورد که بگوید:

— اما ما قصد داریم به کانادا، مهاجرت کنیم.

و هستی اندیشید که آن کشور سرد زمیری، بهدرد بخوبیدمای مثل عمامد می خورد و بس. بس خرید ماشین هم منتفی است.  
تیمسار چشم در چشم هستی دوخت:

— کمر روز شکست، اما شما نگذاشتید کمر من بشکند.  
به خدای احد و واحد، مردم این مملکت، شاعر خلق شده‌اند.

□

اگر نگرانیهای لعل بانو نبود، در خانه‌اش به هستی خوش می‌گذشت.  
لعل می‌گفت که انتخابات حزب محافظه‌کار در پیش است و سرادوارد.  
رفته‌است لندن رأی بدهد. سه شبانه‌روز بیشتر نمی‌ماند. و یک زن، که هم  
زیباست و هم در سیاستمداری، یک چرچیل مؤثر است، کاندید است که  
به ریاست حزب بررسد و اگر حزب محافظه‌کار از حزب کارگر بیند، آن زن  
نخست‌وزیر انگلیس خواهد شد. سرادوارد هم به همان زن رأی می‌دهد... و  
افزود که لابد به زن و بجهه‌هایش هم سرمی‌زند. شاید یکراست برود خانه  
آنها، خانه خودش است. لعل دلوایس بود که اگر سرادوارد بازنشسته بشود.  
سرنوشت خودش نامعلوم خواهد بود. اگر برود لندن، زندگی شاهانه تهران را  
نخواهد داشت و مجبور است در یک اتاق، بنهان از چشم زن ادوارد، زندگی  
بکند. آیا هفته‌ای یک بار یا دو بار سرادوارد به سراغش باید یا نباید... چه  
بهتر که نباید. اما تنها بی و غربت را چگونه تاب بیاورد؟ اگر ادوارد رهایش  
بکند، پاکستان رفتن همانند زندان رفتن است.

«بمقلب تنها بی نفوذ کنیم، ناشناخته‌ها آنجاست»

— خوب همین تهران بمان، سرادوارد جوانمردتر از آن است که  
برایت پول نفرست و در سفارت برایت کار نگیرد.

— تا تقدیر چه باشد؟

با این حال هستی، پا به بای لعل بانو، چادر بمسر کرد و به شاه  
عبدالعظیم رفتند. شاهد بود که لعل چگونه چنگ به معجزه انداخت و به زبان  
اردوی اشکی از امامزاده، حاجت خواست. یک آن از این فکر که زبان اردو  
بعد از آن حضرت، سره‌هم‌بندی شده‌است، می‌خواست بخندد که یادش

## به تمناهای خودش افتاد. کدام حاجت را از امامزاده واجب‌التعظیم طلب بکند؟

به مسجد هم رفتند. به امامزاده صالح در تحریرش هم سرزدند. و برای کبوترهای این امامزاده هم ارزن خریدند. لعل به روضه‌خوانی پول داد که یک روضه حضرت رقیه برای هستی و یک روضه حضرت زینب، برای خودش بخواند. لابد برای هستی، شوهر و دختری طلب می‌کرد و برای خودش شکیباتی.

شبها از ساعت نه به بعد، مردها به پشت‌بامها بر می‌آمدند و تک‌بیر می‌گفتند. نواز و باغبان هم می‌رفتند و هم‌صدایی می‌کردند. صدای اللہ‌اکبر تا مدت‌ها به گوش می‌رسید: «ذات من و لعل خداشناس است. چقدر خوشم امد از آن مرد روحانی که در مسجد بر سر منبر کتابیش فریاد برآورد که: خداوند پرسید: آیا مرا نمی‌شناسی؟ آیا من بپروردگار تو نیستم؟ و وقتی که گفت: ذات هر کس به خودی خود به وحدت‌الله راه‌می‌یابد... از یولد علی فطرة، حرف می‌زد. می‌گفت: تنها خواص هستند که این فطرت را می‌شناسند. اما عوام‌الناس را بایستی هدایت کرد. کاش کسی به من و لعل می‌گفت: چگونه به سر زاله می‌شود دست یافتد. اما جرا آن مرد روحانی در امامزاده صالح در پایان روضه حضرت رقیه، از غراییز شهوانی حرف زد؟ جرا گفت: ارضاء و اشیاع غراییز، تأثیری در معنویت انسان ندارد. دلم می‌خواست از او بپرسم ارضاء غراییزه جنسی چطور، به شرطی که زن و مرد به جسم ابزار به هم نگاهنکنند و روحشان فوق غراییزه جنسی قرار بگیرد؟ به شرطی که در اثر انس و الفت شدید، روح هر دو با هم، هماهنگ بشود. در کشورهای جهان سوم، زن و مرد به علت کمبودها، دچار عقده شده‌اند. این عقده‌ها به قضاوت غلط منجر شده‌اند و اعتقاد به قسمت و تقدیر را پیش‌آورده. اوایل مراد می‌گفت: ای خدایی که هستی به تو اعتقاد دارد، ما را از جزیره

سرگردانی نجات بده... می‌گفت: اعتقاد به ماواره الطبیعه، یک نوع ایدنولوژی زدگی است. من دهن‌کجی می‌کردم، که مگر خودت و مرتضی و فرخنده، قربانیهای ایدنولوژی نبوده‌اید؟ همه بلاها را فرخنده و احساس گناه خودم، سر من آورد. تجربه‌ای بود. سلیم می‌گفت: مسلمانها به خود امده‌اند و از وقتی که بهای نفت بالا رفته، اعتماد به نفس پیدا کرده‌اند. عاقبت کاری خواهند کرد. من می‌پرسیدم: ارزش تخریب بیشتر است یا ارزش ساختن؟ سلیم می‌گفت: تاریخ کشتارگاه بشری است. به سلیم هم دهن‌کجی می‌کردم: اول خوب می‌کشیم و خراب می‌کنیم، بعد می‌سازیم! □

هستی در خانه مادرش بمثفل صندوقداری مفترخ شد. پشت میزی نشست و قبضه‌ای را که گنجور می‌نوشت، امضاه می‌کرد و پولش را می‌گرفت و در کارتون می‌ریخت. مادر جنسها را به مشتریها ارائه می‌کرد. آتش زده بودند به مالشان. حراج. چوب حراج. لباسهای زنانه، مردانه، بچگانه، اسباب بازی، ماهیخانه بدون ماهی. (لیدی، گربه پرویز، تا حالا همه ماهیها را خورده بود و خودش هم دار فانی را وداع گفته بود). ظرف و ظروف، حتی سطل خاکروبه، حتی سیخ کباب. کارها که تمام شد، مادر گفت:

— ابجی که راحت شد، تو و شاهین هم باید بیاید.

— همه ما وابسته به جغرافیای سرزمینی هستیم که در آن بدنیا امده‌ایم، از مواد شیمیایی الی و معدنی همین زمین، با بارهای مثبت و منفیشان، شکل گرفته‌ایم.

— این روزها همه طوری حرف می‌زنند که ادم هیچ نفهمد.

«نویسنده‌گان هم طوری می‌نویسند که حتی من بسختی می‌فهمم،» نویدی که هستی را به خانه رسانید، در صندوق عقب ماشین را باز

---

فصل نهم

---

۳۲۲

کرد و دو چمدان و دو قطعه فالیچه از آن درآورد. چمدانها سنگین بود. شهربانو و شاهین هم آمدند کمک. فالیچه‌ها در کارگاه هستی انداخته شد. چمدانها روی صندوق جا گرفت. روی یک چمدان نوشته شده بود: جهیزیه ناقابل برای هستی و محتوای چمدان دیگر از آن شاهین بود. پس قسمت شهربانو کو؟

# ۱۰

هستی نمی‌داند خوابست یا بیدار، که صدای توران‌جان را می‌شنود:

— هستی بیداری؟

احساس کرد، دستی در تاریکی به سویش می‌اید. چراغ کنار تخت را روشن کرد. همزمان، دست مادر بزرگ به شانه‌اش رسیده بود. نشست. صدای توران‌جان:

— هستی بیداری؟

توران‌جان را در آغوش گرفت. در ضبط او که به گریبانش گذاشته بود،

دمید:

— خدا را شکر، آخرش مرا شناختید.

توران‌جان هم روی تخت نشسته بود:

— هستی ا شاهین را هم بیدار کن بگو بباید.

هستی در راه به شاهین گفت:

— به گمانم خانه روشنی است. موقعش رسیده.

صدای توران‌جان:

— هر دو تان، دستان را بگذارید روی قلبم که بدانم در خانه خودم هستم، و انگهی نور چشم‌هایم در کنارم هستند. و... خواب دیدم سر کلاس دانشکده هستم. استاد تازه‌ای امده بود. گفت: استاد قبلی مرده و من به جای او امده‌ام. شاگرد هایی باور کردند و در کلاس ماندند، اما من و دیگران به خانه استاد قبلی رسیده بودیم، یک تابوت بود. مشایعت‌کنندگان

سیاهپوش هم بودند. اما خود استاد هم زنده بود. بهمن گفت: بانوی کهنسال. من هم خواندم: او نه استاد بود و ما شاگرد. او خداوند بود و ما بینه. دست سفید استاد را بوسیدم. دستش سرد بود. اما هیچ کدام نمی‌دانستیم او واقعاً مرده است یا زنده؟ من رفتم در تابوت خوابیدم. استاد گفت: نمی‌دانم چرا خدا ما را از یاد برده. من از تابوت درآمدم و پرسیدم: پس من پیش کی بروم؟ استاد گفت: بی خود از بهشت درآمدی. هستی، یادت هست جند روز، مصدر تیمار بردمبودمان بهشت. از بهشت درآمدیم که چه بشود؟

هستی در ضبط مادربزرگ دمید: تعبیر خواباتان این است که خدا شفایتان می‌دهد.

نه. مرا پیش خودش می‌برد، او هرگز مرا از یاد نمی‌برد. و بعد توضیح داد که وصیت‌نامه و پول و سندها کجاست، که هستی و شاهین می‌دانستند. آفتاب نزدیک بود که ضبط و گوشیها را مرخص کرد. دستمالی از زیر چانه تا فرق سرگره زد، چشمهاش را روی هم فشار داد. آرام دراز کشید و مرد. چقدر مرگ‌آگاه، چقدر دل‌آگاه، چقدر ترس‌آگاه و اینک آرامش واقعی. لال هم از دنیا نرفت. شهادتین هم خواند.

شهربانو از مرده می‌ترسید. گذاشتند بخوابید. بمدکتر بهاری تلفن کردند و او آمبولانس حاوی تابوت و گواهی فوت را فرستاد. خودش هم می‌خواست بباید که شاهین از وصیت مادربزرگ گفت.

در بهشت‌زهرا، دو دسته تابوت را راننده آمبولانس و دو دسته دیگر را شاهین و هستی گرفتند و به زمین گذاشتند. بقیه ماجرا تا تدفین، همانی بود که طوطک در رؤیای هستی نشانش داده بود.

با همان آمبولانس برگشتند. نزدیکیهای دانشگاه تهران، نه راه پس بود و نه راه پیش. اول عده‌ای جوان و نوجوان، تمام طول و عرض خیابان را

اشغال کرده، از شرق و غرب و جنوب و شمال رو به دانشگاه پیش می‌رفتند. عده‌ای نوار قرمز بر پیشانی داشتند که روی آن با خط سفید نوشته شده بود یا حسین (ع)، و عده‌ای دیگر نوار سفید بسته بودند که خط قرمزش نشان شهادت علی (ع) و تبرک یافته با نام او بود. بعد مردانی که کفن پوشیده بودند... بعد مردھایی با مشتهای گره کرده — بعد زنانی با چادرهای سیاه... بعد تابوتھایی بر دوشها — و صداها و صداها و شعارها و شعارها. قرن مذهب. قرن مذهب که از دنیای غرب انتقام خواهد کشید. این را کی گفتے بود؟

تشنه و گرسنه به خانه رسیدند. خانه پر بود. تیمورخان و محسن بد و مریم، تیمار و علی بندرسری، گنجور و خانمی؛ خانمی به خانه خودت خوش آمدی. این همه سال... توران‌جان این گونه از خانمی استقبال کرده بود.

شهربانو توضیح داد که با بساط صبحانه می‌آید تو ناهارخوری می‌بیند هیچ کس در خانه نیست. شیون می‌کشد. تیمورخان می‌آید و دیگران را خبر می‌کند. همه گله کردنده که چرا خبرشان نکرده‌اند. همه سیاه پوشیده بودند.

### صدای خانمی:

— بمیرم الهی، شما دو طفل معصوم.

شاهین وصیتنامه را اورد و داد دست علی بندرسری و او بلند خواند و آنها که اشک در چشم داشتند. اشکهایشان را پاک کردند.

گنجور و خانمی شباهنگام پرواز داشتند و از شاهین و هستی خواستند که آنها را بدرقه نکنند. اما بدرود در خانه هم، کم در دنگ نبود. خواهر و برادر مثل دو تا طفلان مسلم، شمعی افروختند و در ناهارخوری رو به روی هم نشستند. گفتی شمع، زندگینامه توران‌جان را

ورق می‌زد و اشک می‌ریخت و آنها که هر ورقش را تا صفحه آخر خوانده بودند، از شمع کمتر نبودند.

### چه غریبانه زیست و چه غریبانه مردا

□

تلفن از راه دور. صدای خانمی بود که دیگر مامان عشی نبود. گفت که هنوز خوب جا نیافتاده‌اند. اما نکته جالب توجه آنکه مراد با مادرش بهبدرقه آنها بمفروضه‌گاه آمده‌بوده‌اند، و مراد چشمش بهدر بوده که هستی بباید. عاقبت پرسیده‌بوده که جرا شاهین خان و هستی خانم نیامده‌اند؟

— من گفتم: توران‌جان مرده. مراد گفت: جرا ما را خبر نکردemanد؟ من از وصیت آججی گفتم. اشک در چشم مادر مراد گردید. گفت: خانم هر چند جای این حرفها حالا نیست. اما من آمده‌بودم، هستی خانم را برای برم، مراد خواستگاری بکنم و حلقه دستش بکنم. گفت که خودم کنیزی همچین عروسی را می‌کنم. حلقه‌ای هم از کیفیش درآورد. من و گنجور موافقت کردم. بد کردیم.

— نه.

مراد و من آنقدر خوب هم‌دیگر را می‌شناشیم که انگار از یک مادر زاده شده‌ایم. راه سنگلاخ زندگی را با هم رفته‌ایم. با هم از زندان، از جزیره سرگردانی و به گفته مراد از هفت خوان رستم گذشته‌ایم. وقتی رسیده که با هم خوش باشیم. مادرش بهنرمی حریر است. یادم است یک بار خودم از مراد خواستگاری کردم. اما او با سیاست ازدواج کرده‌بود. گفت: متاسفم. مراد هم مهریان است و هم زندگی با او آسان.

مادر با شاهین حرف می‌زد. لابد قربان صدقه‌اش می‌رفت. همچنان که تصدق دختر گلش هستی رفته‌بود، و هستی صدای شاهین را می‌شنید. — درس می‌خوانم، امتحان وزارت خارجه یک ماه دیگرست.

مکث و باز صدای شاهین:

— پول؟ چرا بول در چمدان هستی و من گذاشتی‌اید؟ با این حال  
مشکریم.

باز مکث:

— شهربانو را فعلانگه‌می‌داریم تا دکتر بهاری کاری برایش بیدا  
بکند.

هستی منتظر تلفن مراد بود. تا زنگ تلفن به صدا درمی‌آمد.  
می‌خست و گوشی را بر می‌داشت. یا تلفن عوضی بود یا کس دیگری غیر از  
مراد بود. «ای مراد بی فکر چرا تلفن نمی‌کنی؟ شور در دل آدم می‌اندازی و  
بعد آدم را به‌امید خدا، رها می‌کنی. اما تو که به‌خدا اعتقاد نداشتی. شاید  
منصرف شدمای. و می‌خواهی من و تو، خواهر و برادر بمانیم. خودت گفتی.  
اما یک بار هم گفتی: من و تو با هم می‌توانیم یک موسیقی هماهنگ  
بازیم. آن روزی که به خانه پدرت دعوونم می‌کردم، گفتی: سیمهای زیر نار،  
زنانه است و سیمهای بم، مردانه و از تلفیق این دو است که موسیقی دلنواز  
زندگی نواخته می‌شود. من دهن‌کجی کردم. گفتم: عشق را زنها اختراع  
کرده‌اند. تو پرسیدی: بس آن کوه کن؟ آن واقع؟ آن مجnon؟ ای مجnon  
چرا تلفن نمی‌کنی؟ من از سیاسی بودن تو حرف زدم و تو گفتی که به‌این  
نتیجه رسیده‌ای که جهان‌سومی‌ها، فریفته تزئینات سیاسی می‌شوند. اصل  
نایپیداست، و آن را نمی‌فهمند. گفتی: خانم خانمها! امیدوارم دیگر فریفته  
سیاست تزئینی نشوم. گفتم: آفرین بر تو مراد. کی از خاصیت اصیل اعداد.  
حرف زدی؟ یادم نیست. مثل اینکه همان روز بود. نه آن روز نه. در جزیره  
سرگردانی بود. تو به خیال خودت داشتی مرا مشغول می‌کردی و من  
به خیال خودم تو را. با یک چوب، روی شنهای جزیره، عددها را قطار کردی.  
گفتی اعداد، یک خاصیت اصیل درونی دارند که ما شرقیها می‌فهمیم. گفتی

می بینی که ۱ و ۲ و ۳ و ۴ و ۷ و ۸ و ۱۰ و ۱۰۰ و ۱۰۰۰ و همین طور ادامه بدده، کما بیش شبیه همند. گفتی ما درون گراتر از غربیها هستیم، چرا که اعداد برای ما، خاصیت کیفی و جادویی دارند. برای غربیها، خاصیت کمی و غیر رمزی. آنها از یک کیلو، یک تن، هر بشکمای سی و چهار دلار، حرف می زند. گفتم اما بُرد با آنهاست. چون فناوری دارند. اما مهم همان یک است که منشاء همه اعداد و کائنات است و صفر که یادآور نیستی است، و تو گفتی: ای خدای هستی... ای مراد بی‌کله، تلفن کن. می‌دانی که توران‌جان صفر گرفته، از زندگی حذف شده. غمگینم، شادم کن.

شهربانو گوشی تلفن را به دست هستی داد و گفت: آقای پاکدل است. مراد گفت که با وجود وصیت مادر بزرگ، به تو و شاهین، و به خودم و مادرم و به سلیم و استاد مانی و خانم استاد، تسلیت می‌گوییم؛ هم‌مان در غم تو، شریکیم. و اجازه خواست که اگر هستی و شاهین، وقت دارند، همگی به خدمت برسند. و هستی جواب داد: خدمت از ماست. و در جواب مراد که پرسیده بود: تمنای مادرش چطور؟ هستی گفت: باز هم خدمت از ماست. و هر دو خندیده بودند و هستی صدای مراد را می‌شنید که داد می‌زد:

— مادر، بی بی جان، مژده.

قالیچه‌های جهیزیه هستی و شاهین در ایوانی که تیمورخان آن را به ماتاق نشیمن پیوسته بود جا گرفت. چه قالیچه‌هایی از دیدنشان می‌شد هارمونی در شعر نیما و هماهنگی سیمهای زیر و بم تار را بیادآورد. میوه‌های فصل در یک ظرف دسته دار نقره، که جزو جهیزیه هستی بود، جا گرفت. شیرینی بگذارند یا نگذارند؟ سرانجام شیرینی دانمارکی تر و تازه در لب چین‌های نقره، چیده شد.

همگی با هم آمدند. شاهین وصیتنامة توران‌جان را روی میز ناهارخوری گذاشتند و همه را به خواندن آن دعوت کرد، یا اینکه از

گوشاهای آنها خواست که اگر لازم دارند، خودش بخواند. همه‌شان از وصیت‌نامه اطلاع داشتند. بی‌بی‌جان، هستی را در بغل گرفت و گل و گردش را بوسید و در گوشش گفت: عروس نازنینم. هستی جواب داد: مادر خوبم.

همکی محو تماشای اناق نشیمن و ناهارخوری و فالبجه‌های ایوان شدند.

صدای خانم استاد:

- نمی‌دانستم خانه‌ات این همه زیباست.
- از لطف شما و استاد مانی است.

صدای مراد:

- این تغییرات، طرح استاد مانی است؟
- نه. وجوهاتش هدية استاد است.

استاد مانی هم‌صدا با مراد و سليم، زیبایی فالبجه‌ها را ستودند. استاد گفت که فالبجه‌ها، عتیقه‌اند، ولی جه خوب نگهداری شده‌اند. بهایشان دهها برابر الطاف این جانب و آن جانب است.

صدای خانم استاد:

— آن جانب و این جانب چی هست؟

— تو و من عزیزم. آن دو تا سرو را می‌بینی که انارها و آن همه ریزه‌کاری از گل و برگ، به‌آنها چشم دارند. آن دو تا سرو، تو و من هستیم. منتها سروهای فالبجه با وجود گذر زمان از من و تو شادابترند.

— آن دو تا سرو شما هستید، اما شما و خانم شادابتر از هر سروی هستید که در این دنیا هست. به علت عشق دیرپایتان بهم‌دیگر. و هستی چشم در چشم مراد دوخت. انگار بگوید: من و تو هم همین گونه خواهیم بود.

سلیم عذر خواست که نیکو را با خود نیاورده است. که نیکو سنگین شده است و گرفتار پذیرایی از کسانش و ایل برادر من است. گفت که بچه های برادرش هر جا دلشان بخواهد، سرک می کشند و از هر درختی که بخواهند بالا می روند.

بس میراث خوران کنگر خورده اند و لنگر انداخته اند. شهربانو در پذیرایی کولاک کرد. حتی یک پیش بند سفید هم به کمر بسته بود که از چمدان جهیزیه هستی بکش رفته بود.

سلیم از تکه تکه شدن باع حرف زد. بی بی جان از بی و فایی دنیا گفت. مراد از اینکه دنبال خانه می گردد. سلیم گفت که برادر می توانی بیایی باع ما. هر چند در خانه ما حتی سگ صاحبیش را نمی شناسد. هنوز چهلم مادرم نشده، تنها فکری که بمغز هیچ کس خطور نمی کند، جای خالی است. اگر تو بیایی، مرا از این ابتدا نجات داده ای.

اما استاد مانی بود که رشته اصلی سخن را هدایت کرد، و همه را مبهوت کرد. هیچ کدامشان تا این حدش را نمی دانستند.

— شاه، دکتر صدیقی را خواسته بوده است و پیشنهاد کرده بوده است که نخست وزیر بشود. همان دکتر صدیقی که در زندان شاه بوده — اعتساب غذا کرده بود... نزدیک بود بمیرد... — دکتر صدیقی هم از استاد مانی خواهش کرده بوده است که استادانی را که صلاح می داند، به خانه اش دعوت کند تا با آنها شور کند.

— یک آیه عربی هم گفت که نفهمیدم.

صدای سلیم:

— و مشاور هم فی الامر.

— باری دو تا از استادان مذهبی بودند. یکیشان که مهندس است و درباره آب کفر رسامای نوشت.

استادان می‌آیند. دکتر صدیقی می‌گوید:

– چون احساس می‌کند، مملکت در خطر است برای حفظ تمامیت ارضی کشور، با وجود ستمهایی که به او شده‌است. فرصت خواسته‌است که خوب فکرهاش را بکند و جواب بدهد.

دکتر صدیقی گفت:

– خودم فکر می‌کنم به شرطی بپذیرم که شاه سلطنت کند نه حکومت. به شرطی که شاه از مملکت نزود، و اجازه تشکیل جبهه ملی را بدهد ...

یک استاد توده‌ای هم اظهار نظر کرد که باشگاههای احزاب مختلف هم باید آزاد بشوند و خود احزاب هم.

من هم گفتم پس از این مقدمات، می‌باید دانشکده‌ای تأسیس بشود که منحصراً به مسائل ایران بپردازد.

«ای خلیل ملکی تو هم همیشه از مسائل ایران حرف می‌زدی.» استاد مانی به اینجا رسیده بود که گفت:

— ... دانشکده‌ای در حد فوق لیسانس از استادانی زبده در رشته‌های حقوق سیاسی و اقتصادی و جزایی – ایجاد گروه صنعت نفت. در دانشکده‌های ما حتی اشاره‌ای به نفت نمی‌شود، نفت که شاهرج اقتصاد کشور ایران است. تنها در آبادان یک دانشکده داریم که دیلماج تربیت می‌کند، دیلماج برای مستشاران خارجی که صنعت نفت ما را می‌چرخانند، از استخراج و پالایش و فروش، یعنی نفت ما را غارت می‌کنند. این مملکت روی گنج خوابیده. مس، طلا، آهن، اورانیم، فیروزه، فرش، خاویار ... متأسفانه مردمش زیر خط فقر و جهل نگاه داشته شده‌اند. با فوتی راه‌می‌افتد و با فسی می‌خوابند. صحبت می‌گویند: یا مرگ یا مصدق: عصرش می‌گویند: مرگ بر مصدق.

چقدر توران جان، مصدق را دوستداشت. چقدر درباره پدرم، و  
جانفشاریهاش در راه مصدق، دروغ سر هم می‌کرد. شهادت پدرم همان  
قدر جعلی بود که ای خواهر شهیدم خودش،  
و باز صدای استاد مانی:

— گفتم استادانی برای تدریس ادبیات معاصر و تاریخ و جغرافیا و  
روانشناسی و جامعه‌شناسی و فلسفه و الهیات. خودم تحقیق کردمام در  
دانشکده ادبیات ما، از جامی به بعد را درس نمی‌دهند. در رشته فلسفه تنها  
فلسفه غربی تدریس می‌شود. سیر حکمت در اروپا - آیا ایران ملاصدرا  
نداشته؟ هنوز یک کتاب جامع و مفصل تاریخ ایران نوشته نشده‌است. هنوز  
یک کتاب جغرافیایی کامل ایران تدوین نشده؛ اداره جغرافیای ارتش،  
به جای گروه جغرافیایی دانشکده ادبیات دارد این کار را می‌کند و از  
استادان جغرافیای دانشگاه تهران استفاده می‌کند... کار بشود، هر که  
می‌خواهد بکند.

صدای مراد:

— سردرگمی... اشتفتگی فکر تاریخی... کشور ما یک جزیره  
سرگردانی وسیع است.  
بی‌بی جان به آشیزخانه رفت و با یک سینی بر از استکانهای جای  
بهاتاق آمد. هستی گفت:

— مادر چرا شما؟ شهربانو کجاست؟

— شهربانو دارد قهوه ترک درست می‌کند.

صدای سلیم:

— استاد می‌فرمودید... چه شب خوشی است. در خانه ما یا حرف  
از ارث و میراث است یا اینکه شام چه بخوریم، ناهار چه بپزیم؟  
— گفتم و استادان زبده‌ای که معماری ایران را خوب بشناسند.

نقاشی ایران را هم همین طور. یک زنجیر جلو مجلس سنا می‌گذارند و می‌گویند: این زنجیر عدل انوشیروان است که حتی الاغ هم برای تظلم آن را به صدا درمی‌آورده‌است. انوشیروان و عدل؟ انوشیروانی که مزدکیان را وارونه در خاک مثل درخت کاشت. استاد توئدهای گفت: اساس حکومت اشتراکی در ایران...

مراد افزود:

— اینکاهای هم بودند.

صدای استاد مانی:

— گفتم با این زنجیر، مجلس سنا، نماد معماری ایران می‌شود؟ یک برج ایفل سربزیده علم می‌کنند با مقداری کاشی‌کاری... اچرا نباید معماری ایران تکامل یافته معماری دوران صفوی در اصفهان باشد. با نگاهی به معماری زندیه در شیراز و حتی معماری قاجار! این بناها چیست که می‌سازند؟ هیچ کدام هویت ایرانی ندارد. می‌شود از غرب الهام گرفت اما با تکیه بر پشتوانه سنتهای خودمان. مقلد نباید بود. کوبیسم و سوررالیسم چه ربطی به نقاشی ما دارد؟ هر چند با وقوف به نقاشی جهان و بیشتر امریکای لاتین و نقاشی ایران که اخرين آنها محمد زمان و کمال الملک و اخیراً حسین بهزاد است، می‌توان شاهکار آفرید.

استاد مهندسی که رساله اب‌گر نوشته بود، حوصله‌اش سررفت و گفت:

— آقایان، همه چیز دست مذهبی‌هایست. با امام در نوغل لوثاتو در تماس. بزوادی شاه می‌رود و امام می‌اید. توب و تانک و مسلل هم دیگر اثر ندارد. شما آقای صدیقی خودتان را بدنام نکنید. ضمناً از راهنمایی‌های استاد مانی هم می‌شود استفاده کرد. حفظ تمامیت ارضی کشور هم با ما.

— با شما؟

هستی نفهمید کی پرسید؟

«ایا مگرگ هاری بودیم سگ رامی شدمايم؟»

هستی مهمانهايش را به کارگاه نقاشيش برد. استاد مانی از نقش کودک چهاردست و پا، روان بهسوی قوری و سماور، خوش آمد و گفت: محتواي ايراني با گرتهای از اکسپرسيونیسم غربي. اما در برابر نقش طوطک مکث کرد. انگار او را شناخت. طوطک هستی در آستانه پنجرهای نشسته بود. بال گستربده — انواع رنگهای سبز او در درخشش نور خیره کننده، بازتاب داشت. سردر پنجره و قسمتی از سقف مقرنس اتاق، با شیشه‌های رنگین و آينه‌کاري در اينجا و آنجا، تنوع تابلو را ضمانت کردمبود. طوطک، نک گشوده‌بود. انگار پیامی برای همه اهل عالم داشت.

زن استاد گفت:

— یک طوطی استیلیزه شده با الهام از رنگارنگی، زیر اين همه نور ايراني.

هستی پرسید:

— شما اين طور فکر می‌کنيد؟

«يعني طوطک من، که سخت مشتاق دیدارت هست، بماستاد مانی و زنش هم سرمی‌زنی و خانم استاد هم تو را می‌شناسد؟ چرا نمی‌آیی؟ شاید از وقتی که تو را دروی تابلو بهدام انداخته‌ام، رنجیدمای و پر به‌بام دیگری کشیده‌ای؟»

استاد گفت:

— دختر بيشتر کار گن و یک نمایشگاه ترتیب بده.

وقت خدا حافظی، مراد بهبهانه اين که راهش به‌راه سليم و استاد نمی‌خورد، ماند و گفت که با تاکسي می‌رود. هستی در گوشش نجوا کرد: — مراد چه لزومی دارد دنبال خانه بگردد؟ همين جا زندگی

می‌کنیم. تنها باید یک اناق برای مادرت اضافه کنی.  
مراد ذوق‌زده شد. تنها یک رقص بدهکار بود. پرسید:  
— از فردا شروع کنم؟

□

استاد مانی بهستی گفت: این «انکار قباله»، چیست که از آن حرف  
می‌زنی؟

— حرفم این است که من به مراد می‌گویم: ای مراد پاکدل، تو را  
به همسری می‌گزینم، و او می‌گوید: می‌بذریم. و مراد می‌گوید: ای هستی  
نوریان، تو را به همسری خود برگزیدم و من می‌گویم: قبول می‌کنم. روی  
یک ورق کاغذ می‌نویسیم و هر دو مان امضا می‌کنیم. حتماً بایستی به زبان  
عربی باشد؟

— نه جانم. اما مادر مراد از این مدرن‌بازیها، سردرنسی‌آورد. مثل  
بچه‌آدم بروید محضر و بگذارید صیغه عقد جاری بشود و بله را بگویید.  
— هر چه شما دستور بدهید استاد.

مراد گفت:

— من هر چه هستی بخواهد. همان را می‌خواهم. اما دل مادر را  
نباشد شکست.

هر سه نفر با خانم استاد، به دیدار نیکو که دختری بدنیا‌آورده بود و  
نامش را افسرالملوک گذاشته بود، رفتند. به حوضخانه راهنمایی شدند. نیکو  
در همان رختخواب شب زفاف هستی خوابیده بود و در کالسکمای روی یکی  
از نمدها، نوزاد قرار داشت که خوب قنداق پیچ شده بود. حوضخانه تغییری  
نکرده بود، غیر از حوضچه ذوزنقه‌ای شکل که اب نداشت، و فواره‌ها که  
فوران نمی‌کرد. دمپاییها همچنان دم در حوضخانه قطار بود و هستی و  
خانم استاد، پس از جست و جو دو دمپایی گیرآوردهند و به باکردن. سلیم

بماستقبالشان آمد. هر سه نفر، هر کدام به سبک خودشان، قدم نورسیده را مبارک باد گفتند. اما خانم استاد گفت:

— خوب کردید که اسم مادرتان را به دخترتان دادید.

هستی، نیکو را بوسید و روی صفو، کنارش نشست. نیکو رنگ پریده می‌نمود. موهاش زولیده و یک دسته مو روی پیشانیش ولو شدید. هستی شانه‌ای از کیفیت درآورد و گیره‌هایی که به موها خودش بسته بود، از سر واکرد و در گوش نیکو گفت:

— نیکو خانم، می‌توانید بنشینید تا من سرتان را شانه کنم؟ شانه‌ام تمیز است. نیکو نشد. هستی سرش را شانه کرد. موها بلندهش را عقب برد و به کمک گیره‌های خودش بست. اما این سلیم بود که نشکر کرد. لابد زیرچشمی، هستی و نیکو را می‌پایید. و گرنه آنها روی صندلی‌های کف حوضخانه نشته بودند.

در حوضخانه باز شد، پسرکی با گونه‌های گل‌انداخته و صورت خیس از عرق، دوان به کالسکه نوزاد رسید. معلوم بود که خوب آتشهاش را سوزانیده، و حالا، آتش سوزانی از عموم سلیم خواست که ناممکن می‌نمود. پرسید:

— عموم، می‌گذارید با نی نی بازی کنم؟

سلیم جواب داد:

— جانم، نی نی که عروسک نیست، تو هم که دختر نیستی که عروسک‌بازی کنی.

پسر بچه گفت:

— فقط یک دقیقه.

مراد پاشد و دست پسر بچه را گرفت و با خود به طرف در حوضخانه برد و با او حرفهایی زد که هستی نمی‌شنید. بعد مراد و سلیم به باعث رفتند.

□

شب اول عروسی، مراد ناآرام می‌نمود. هستی گفت:

— بیا هرگز هیچ چیز را از هم پنهان نکنیم.

مراد از اضطراب اختنگی گفت که بارها به سراغش آمد بود. هستی خندید و گفت:

— امتحانش مجاني است.

لمسها، نوازشها، قربان صدقه‌ها و اینکه تو تنها زنی هستی که به عمرم می‌خواسته‌ام و... تو هم تنها مردی بوده‌ای که از ته دل دوست داشته‌ام؛ حتی گاه با چاشنی‌هایی از چاخان‌های دو نفره، به مراد فهمانید که اضطرابش بیجا بوده‌است.

صیحش، بی‌بی خانم هر دوشان را بوسید و مبارک باد گفت. برایشان کاجی پخته بود که هر دو خندان خوردند، و به شاهین هم که در امتحان وزارت خارجه مردود شده بود، خوراندند. بی‌بی خانم، النگوهاش را از دستش درآورد و خواست به دست هستی بکند که خوشبختانه تنگ بود و به دست هستی نرفت، با جلنگ جلنگ النگو که نمی‌شد نقاشی کرد. بی‌بی خانم رفت و برگشتنا، یک سکه طلا آورد و به مراد داد و گفت:

— بدء به زن نازنیست که به ما شب چهارده می‌ماند.

آن همه شناخت و دوستی سالیان دراز، متبرک بود؛ و زندگی با مراد بی‌شیله پیله را آسان کرده بود. مرادی که نه گربه را سر حجله‌خانه کشته بود و نه هرگز روزها و شبهایی که از بی‌هم، همچون دانمهای تسبیح، می‌امدند، ایرادی از هستی و شاهین گرفته بود. تنها به شاهین می‌گفت:

— باز هم امتحان بده، هر چند بار که شد. امتحان بده. آخرش قبول می‌شود.

و واضح است که به مادرش از گل نازکتر نمی‌گفت. هستی هم به مراد

می‌گفت:

— عصرها که به خانه می‌آیند اول به مادرت سربزن.  
مراد غالباً با دست پر به خانه می‌آمد. یک روز جاروبرقی خریده بود و گفته بود که جمعه‌ها، خودش خانه را تمیز می‌کند.

— برای مادرم این همه کش و واکشن سنگین است و تو هم که این همه کار سرت ریخته، پنشین نفاشیت را بکن تا ترتیب نمایشگاه را بدھیم. مراد به هستی اعتراف کرده بود که گاهی به برتریهای هستی غبطه می‌خورد، اما حالا هر افتخاری که بهره هستی بشود، خودش را هم در آن شریک می‌داند. یک روز رادیو خریده بود و در کارگاه نقاشی هستی گذاشته بود، که حالا کارگاه دونفریشان شده بود. هستی گفت:

— بهتر است رادیو را در اتاق مادرت بگذاری.

اما بی بی جان گفته بود:

— رادیو را می‌گذاریم در اتاق ناهارخوری.

هستی خرید می‌کرد. مراد، پولهایش را می‌گذاشت روی میز آرایش هستی — که خودش برایش خریده بود. هستی گفته بود:

— مراد انقدر ولخرجی نکن. به گفته استاد مانی، با این تعبیری که در پیش است و با این اعتصابها و راه‌پیمایی‌ها و بزن بزنها، شابد بیکار ماندی.

اما مراد اهل حساب و کتاب نبود. تنها برای خرج ایاب، ذهب خودش، از هستی، کمی از بول خودش را طلب می‌کرد. تازه از آینده هم ناامید نبود. سربسته به هستی بروز داده بود که انحصار وراثت خانواده فرخی که به سرانجام رسید، قرار است برای سلیم خانهای بسازد. سلیم بهر صورتی که شده می‌خواهد از آن خانه در بیاید و با این تغییر می‌خواهد، زندگی خود را نجات دهد. اما نمی‌داند که هر جا برود، مشکل خود را با خود خواهد برد.

بی بی جان و هستی در آشپزخانه بهم کمک می کردند. ساندویچ ناهار مراد را آماده می کردند. صبحانه مفصلی روی میز ناهارخوری چیده می شد و هستی و بی بی خانم و شاهین، ناهار مختصری با هم می خوردند و بی بی خانم اصرار می ورزید که زن و شوهر، شام را با هم، تنها و از یک بشقاب بخورند، اما هستی می خندید و می گفت:

— مادر بی شما و شاهین غذا از گلویمان پایین نمی رود.

هستی نمی دانست، زندگی خود را با زندگی کی مقایسه بکند؟ با زندگی جلال و سیمین؟ از نظر تفاهم و بدء و بستان فکری و نشایه هنری، تا حدی. اما مراد، نه افزون طلب بود، نه قدرت خواه و نه خود پسند. شاید زندگی شان بیشتر شبیه زندگی استاد مانی و زنش بود. هستی یقین داشت که طوطک خودش با استاد مانی هم سر و سری دارد.

هستی در کارگاهش نقشی کشید که ملهم از وضع موجود بود. زمینه، با کاشیهای آبی — که نمودار آسمان آبی کشورش بود — تزئین شده بود. روی کاشیها، زنی چادر سیاه بر سر از نیمرخ نشان داده بود و سایه زن بر بخشی از کاشیها افتاده بود. قیافه زن پیدا نبود. انتهای چادر زن را بیچ و شکن داده بود. آنجنان که آبی کاشیها، گاه پیدا و گاه ناپیدا می نمود. خسته که شد روی تشکجه، که صندوق را پوشانده بود، دراز کشید. کارگاه نقاشیش، ناگهان روشن شد. طوطک را دید که بالای تابلو نشته.

— طوطک، مدهاست بهمن سرنزدهای. فکر کردم از من رنجیدهای.

— من آدمی گری را به یادت اوردم. افسوس که نیاموختی. تو با ذهن دیگران می اندیشیدی و سخنان دیگران را می گفتی.  
— پس حالا آموختهام که امدهای؟

— اینک زهازه. شناسنامه زایی کردهای. نقشی که نقش کردهای شناسنامه کشور توست. به ناگه یابی یک وضعيت در یک موقعیت خاص

## رسیده‌ای‌ا

— مثل نیوتن که از افتدن یک سیب از درخت، بمناگه یابی قوه  
جادبۀ زمین رسید ...

— اری. کشف و شهود.

— طوطک، من هنوز می‌ترسم. می‌ترسم مراد را ازدست بدhem. خیال  
می‌کنم این وصال و این خوشبختی از سرم زیاد است. می‌ترسم یکی از  
عزیزانم بمیرد.

— طراح زندگی تو خداست که خزانهدار کل است و تو فرزند این  
پادشاه پرجبروت هستی. این تصور نادرست است که اگر چیزی را به کف  
اری، چیزی دیگر را ازدست می‌دهی. اما همه انسانها افتاده مرگند.  
مرگ آگاهی، غیر از ترس از مرگ است. انسانها هستند و نخواهند بود. همین.  
— اشکال مردم کثور من چیست؟

— مردم کثور تو نه مرگ آگاهند و نه ترس آگاه. همین است که  
دیگران می‌خورند و می‌برند. مردانگیها و زنانگیها، ضعیف است. در مجموع  
فاقد موضع‌گیری درست تاریخ‌سازند.

طوطک پر زد و روی قلب هستی نشست. قلب هستی تپید. طوطک  
چشم در چشم او دوخت و هستی تصویر خود را در چشمهای او دید. چقدر  
طوطک بی‌وزن می‌نمود اما با چه قدرتی حرف می‌زد.

— زندگی عشق است، از آن کام بجوى. زندگی نبرد است، درگیرش  
شو. از واقعیت فراتر رو و حقیقت یابی کن. شب، طلوع سحر را تعجیل  
می‌کند و بهمان گونه مرگ. جاودانگی را. جهل، خرد را و فلاکت، بهجهت را.  
راه رستگاری بشریت برپاداشتن امپراتوری جهانی عشق است، عاری از  
موانع دینی و طبقاتی و فرقه‌ای و هر گونه ستمی.

— طوطک، آیا تو ب والاستاد مانی هم سرمی‌زنی؟

- هر کس طوطک خود را دارد. من صورت مثالی تو هستم. و هر کس می‌کوشد به صورت مثالی خود نزدیک بشود.
- مقصودت مثل افلاطونی است؟
- افلاطون هم طوطک خود را داشته.
- پس تو محصول رؤیای خود من هستی.
- همه طوطک‌ها همین گونه‌اند. اشکال مردم کشور تو از زن و مرد این است که طوطک‌های خود را بمفراموشی سپرده‌اند.
- اما من شعری درباره مرگ رؤیا سرونه‌بودم.
- خودم شاهد آن شهودت بودم، اما تو به وجود من وقوف نداشتی.

## ۱۱

روزها گر رفتند چه باک؟ حرکت پیاده‌ها، شاه را مات کرد و امام آمد. هستی سنگین‌تر از آن شده بود که بتواند با پیاده‌ها را ببینیم. عادت ماهانه‌اش که بند آمد بود، خیال کرده بود که این بار از شادی و هیجان عشق است، اما کار که به عق و بق و وبار رسید، بی‌بی جان زمین را سجده کرد و گفت: می‌نشینم نوه‌ام را بزرگ می‌کنم. تو نفایش را بکش و بس، که او را به ویارانه‌های جور و اجور بست، و اینکه نگذاشت دست به هیچ کاری بزند؛ پروا رشد. اما مراد سر از پا نمی‌شناخت. نوازشها و بوسه‌ها... تنها، تنگ در آغوش نمی‌گرفت مبادا به بجهشان آسیبی برداشت. بچه که در شکم هستی می‌لولید، هستی داغ می‌شد. انگار سرگرم بزرگ‌ترین عشق‌بازی‌های جهان است. اگر مراد در خانه بود می‌گفت: با پاهایش انگار به جدار رحم می‌کوبد. با سرش، با آرنجش... مراد، دست روی شکمش می‌گذاشت و بوسه‌ها با لولیدنها دنبال می‌شد و می‌گفت: راز جاودانگی انسان و افرینش دست زنه است. زنانگی، زنیت. موجود زنده‌ای که در درون تو رشد می‌کند... بی‌بی جان واژلین خریده بود و شکم هستی را چرب می‌کرد تا بعدها شکمش چروک برنندارد. اما شاهین انگار اهل خانه نبود. «ایا به خوشبختی من حسد می‌برد؟ به خوشبختی خواهرش؟ من که یک بار به نعل و به میخ زدم و گفتم: حسد، اعتراف به عقدة حقارت است. اما از این گفته ککش هم نگزید. همچنان درس می‌خواند و امتحان وزارت خارجه می‌دهد و همچنان رد می‌شود. خودم پیشنهاد کردم نامه‌ای به استادش

حمدی خان بنویسد و از او پذیرش دانشگاهی در انگلیس بخواهد و برود انگلستان فوق لیسانس بگیرد. نامه را نوشت. اگر پذیرشت امده با چه بولی می‌روی شاهین، طفلک من؟ اما قسمت عمده خانه که سهم توست و ما در خانه تو جا خوش کردیم. حتی بی‌اجازه تو یک اتاق برای بی‌بی‌جان ساخته‌ایم. اگر از این بابت پکری، چرا به خواهرت نمی‌گویی؟ من خوش خیال که فکر می‌کردم تو حرفی نداری. اما لابد حرفی داری که این طور خاموش و بی‌اعتنایی. حیای گربه کجاست؟ باید خانه را بفروشیم و سهم تو را طبق وصیت مادر بزرگ ... آنجه خدا و رسول گفته ... اما چرا باید ارث بسر دو برابر سهم دختر باشد؟ ... با این حال اگر پذیرش تو امده ... یک کلام نه من و نه مراد ... نگفتیم که ما در خانه تو جا خوش کردیم ... همه وقت با حاجی تیمورخان و علی بندر سری می‌گذرد. بعد از ظهرها می‌روی و با یک بغل اعلامیه برمی‌گردی. علی بندر سری که خدمت نظامش تمام شده بود. اما پیش تیمسار مانده بود تا کنکور بدهد. او هم که به قول خودش به کوزه افتاد. چرا نمی‌رود؟ می‌گفت: هستی خانم شما و آقای مهندس هم باید با ما دست به یکی کنید. پیروزی با ماست ... چرا به جای دوری خیره می‌شوی؟ چرا تا دیروقت چراغ اتاقت روشن است؟

مراد کفش پاشنه کوتاه راحت برای هستی خرید. از سر کار که برمی‌گشت، می‌بردش پیاده روی. زیر بازویش را می‌گرفت. از خیابان ولی‌آباد تا خانقاہ صفی‌علیشاه می‌رفتند و از باغ سپه‌سالار برمی‌گشتد. مثل یک کاسه چینی عتیقه هواپیش را داشت.

از نام‌گذاری بچه‌شان حرف می‌زدند. جور و اجر اسم دختر و پسر بر زبانشان می‌گذشت. سیمین به‌احترام سیمین ... سیمین آمده، پیش امام هم رفته. سیمین اما مگر نمی‌گفتی من اسب پیری هستم که اسبهای جوان را زین می‌گذارم و عرق اسبهای پیر را خشک می‌کنم؟ تیمارداری. سرنوشت

من این است. می‌گفتی خودم که بجهای ندارم. اما سوگلی تو. بسری که آرزو داشتی داشته باشی علی... است. آن روز علی که سر کلاس آمد. جشمها بیت جنان برق زد. گفتی ببینید کی آمده؟ روی صندلی استاد نشاندیش و گفتی: امروز تو درس بد. حالا تو استاد و من شاگرد... اگر مراد و مرا دوست داشتی یک تلفن می‌کردی که من آدمه‌ام. بارها دستم به تلفن رفت که شماره تو را بگیرم. مهم آن است که دل بخواهد نه دست...  
... و نامهای دیگر. «مانی»، بعقدرشناسی از استاد مانی و با تناسب به نقاش باشی بودن هستی... و اخیرین اسم پسر که مراد پیشنهاد کرد:  
— اسم پسرمان را می‌گذاریم پوریا.

— موافقم. پوریای ولی؛ که هم عبار بوده. هم عارف‌ملک و از محروم‌مان هم دفاع می‌کرده. بعد از سالهای سال هنوز کشتن گیران او را الگو قرار می‌دهند؛ از تختی بگیر تا حاجی‌تیمورخان خودمان.  
— نه مقصودم پوریای ولی نبود. برای دلجویی از سلیم پیشنهاد کردم. اسم مستعارش «پوریا» بود.

— الگوی سلیم هم به گمانم پوریای ولی بوده.  
— از این نظر هم نگفتم. سلیم از هم پاشیده. انگار خدا بش را از دست داده.

— از خانه مادری که درآمده. دخترش که شیرین‌زبان شده. بیشترش در دامان پدرش نشسته بود. یادت است که وقتی هم ما را بدرقه می‌کرد، دخترش هنوز در بغلش بود. نیکو هم که باز حامله است. اما راست می‌گویی. ما که رفتیم نیکو بی‌حجاب بود.

«به دختره گفتم یک بوس بهمن می‌دهی؟ سلیم گفت: جانم برو عمه را ببوس. در خانه لعل، سلیم بهمن گفت مهم نیست. بهبی‌حجایی من تن داد. دختره گفت: اسمم افرجان است. جنان مرا بوسید که دلم فشدمش.

من هم چقدر خیال می‌بافم. چقدر وراج شده‌ام. شبیه ساربان سرگردان که تو گفتی انگار تازه هم‌زبان پیدا کرده‌بود. یکی گفته: هیچ چراگی بهتر از خاموشی نیست. مقصودش تاریکی که نبوده. لابد سکوت را توصیه می‌کرده. مراد یادت است می‌گفتی ساربان، آواز خدی می‌خوانده و شتر شش ساعت تمام تحمل می‌کرده؛ نه نیازی به‌آب داشته و نه نواله. و بار خود را که بسلامت به‌زمین می‌گذاشت، ساربان آوازش را قطع می‌کرده. آن وقت شتر می‌اشمیده و نشخوار می‌کرده. از قول ساربان سرگردان گفتی وای به حال ساربانی که بموقع آوازش را قطع نکند. سکوت. باید تمرين سکوت کنم. روزی دست‌کم دو ساعت حرف نزنم. اگر ساربان سکوت نمی‌کرده، شتر احساس می‌کرده که گول خورده. به‌آب و نواله نگاه نمی‌کرده. قهر می‌کند و سر به‌میابان می‌گذارد و می‌رود که بمیرد. قهر شتر، کینه شتری، انتقام شتر، اشتر به‌شعر عرب... حالت. طرب. وزن... و آن غلام. غلامی که به‌زنجهیر بوده، چرا که آواز خدی خوانده و شترهای ارباب همگی سر به‌میابان گذاشته‌اند. دلم می‌خواهد یک بار هم که شده آواز خدی را بشنوم. کویر. آفتاب. حرکت شتر. وزن. کسی برای شاهین آواز خدی خوانده که به‌آب و نان نگاه نمی‌کند؟ ارباب که وامی دارد غلام برای خودش آواز خدی بخواند. ارباب چنان واله می‌شود که غلام را می‌بخشد. ساربان سرگردان که برای مراد تعریف کرده: شتری از قافله او با شتری از قافله هم‌عنان، قصد نزدیکی داشته‌اند. ساربان سرگردان و ساربان قافله دیگر آنها را از هم جدا می‌کنند: هر دو شتر سر به‌دنبال ساربانها گذاشته‌اند. ساربان سرگردان گفته: ما لباسهای خود را کنديم و خود را به‌جای امنی رسانديم. شترها، پوششهای ما را آنقدر لگدمال کردند تا عین شن کویر شد. تازه یک عالمه شن روی پوششهای شن شده، ریخته‌اند. ساربانها از پشت تپه شترها را می‌دیده‌اند که گردن درازشان می‌چرخیده. لابد همه جوانب کویر را زیر نظر داشته‌اند.

صدای مراد:

— گوشت با من است؟

— نه. بمنظر ساربان سرگردان و اوای خدی بودم. می‌خواهم نقشی از کویر و ساربان سرگردان در حال اوای خدی بکشم.

صدای مراد:

— یک شتر هم در حال دویدن در بیابان بکش و جا به جا چند تائت موسیقی هم بگذار. مثلً دولا چنگ. کلید شل.

— فکر بکری است. تو روز اول آشنایی‌مان برای من نکتورن شوبن گذاشتی.

— خوب ...

— داشتی می‌گفتی: ... سلیم از هم پاشیده. مگر نه؟

— چرا. اخبار آن خانه مدام به گوشش می‌رسد. پدرش یکی از زنهاش را به جای مادرش به آن خانه برده ... در آن حوضخانه ...

هستی گفت:

— خاطر مانگیز ... تفو بر تو ای چرخ گردون تفوا «عجب روزگاری است عزیز. ای خانم فرخی ... با آن همه غم غربت که تو در رفاه داشتی، و غمی که توران‌جان در عسرت داشت.»

□

فاصله دردها که به یک ساعت رسید، بمدستور دکتر بهاری به تهران کلینیک رفتند. با بی‌بی‌جان و مراد و خواهر مراد که پا به ماه بود. هستی ندانست خواهر مراد در گوش مادرش چه زمزمه‌ای کرد که او گفت:  
— حالا موقع این حرفها نیست.

هستی روی تخت بیمارستان نشسته بود و درد که می‌آمد بی‌تاب می‌شد. انگار تمام عضله‌ها و عصبهاش کش می‌امند. انگار بند از بندش

جدا می شد. مراد، دستش را گرفته بود و عرق پیشانیش را پاک می کرد.  
گفت:

— هر چه عشق در انبار ذهنم ذخیره داشتم به پایت ریختم طاقت  
بیاور، معشوق من که حلاوت عشقت را چشیده ام.  
برایش لطیفه می گفت. حتی شعر می خواند. هستی، وقتی درد آرام  
می گرفت، می شنید؛ و درد که به بی نهایت می رسید، نمی شنید. یک بار  
نزدیک بود داد بزند: خفغان بگیر. اما تنها لب خود را گزید.  
به سر مناره اشتر رود و فغان برآرد

که نهان شدم من اینجا، نکنید اشکارم  
— چه ربطی دارد مرادجان؟ فکر شتر و کویر دست از سر ما دو تا  
برنمی دارد.

صدای مراد:  
— تجربه وحشتناکی بود.  
— از درد زایمان وحشتناکتر نبود.  
— ربطش این است که بچه ما ناز می کند و نمی خواهد اشکار بشود.  
هستی لبخند بی رمقی زد:

— من در فکر الکل فی الکل، تو در فکر الکل و فکل!  
— حالا بگذار برایت یک لطیفه بگویم که به زایمان تو ربط دارد. یک  
جراح و یک مهندس و یک سیاستمدار بر سر اینکه کدام شغل قدیمی تر  
است، بحث می کردند. جراح گفت: حوا از دنده ادم افریده شده، این کار نیاز  
به عمل جراحی داشته.

هستی خنده دید:  
— از اینکه مردها یک دندنه شان کم است، حرفی نیست.  
و ناگهان هراسید:

—... مگر مرا جراحی می‌کنند؟

— جراحی که نه. سازارین. می‌دانی اولین سازارین دنیا کی انجام گرفت؟

— نه

— در موقع تولد رستم. این خوان اول رستم بوده. اما فردوسی هفت خوان دیگر را حساب کرده، این یکی را حساب نکرده.

— زجر زنها را هیچ کس بحسابنمی‌آورد. حتی فردوسی.  
مراد آه کشید:

— تولد دشوار است. هر نوع تولدی.  
هستی گفت:

— آخ دارم می‌میرم.

مراد دستش را گرفت:

— دلت چه می‌خواهد؟

هستی به ساعتش نگاه کرد. گفت:

— حالا درد هر ده دقیقه می‌اید.  
و گریان ادامه داد:

—... کاش توران جان زنده بود. چرا مادرم برای زایمان تنها دخترش نیامد؟ برایم یک عالمه رختک بچه و یک کالسکه فرستاده. بی بی جان که سیسمونی تهیه دیده بودا... از نرمترین کامواها هی بافت... از نرمترین پارچه. کهنه بچه دوخت... وای. آخ.

آرام که گرفت. گفت:

— خوب. انگار از مشاجرة جراح و مهندس می‌گفتی.

— بله. مهندس گفت: این عمل جراحی در باغ عدن انجام گرفته است. پس ساختمان باغ بهشت به مهندس نیاز داشته است؛ قبل از خلقت

زن. اما بشنو از سیاستمدار که گفت: مگر باع عنده از عدم بوجود نیامده؟ کی می‌تواند مثل سیاستمدار نیست را هست بکند و هست را نیست؟  
هستی خندید:

— فریب عظیم. هرج و مرچ ...

□

هستی و مراد رو به بخش زایمان رفتند. بی بی جان با اجازه خانم دکتر با هستی همراه شد. خانم دکتر هستی را معاینه کرد. گفت:  
— عزیزم هر ماه تو را معاینه کردم. به شوهرت و دکتر بهاری هم

گفتم

— می‌دانم

ابزاری روی بینی هستی گذاشت و گفت:  
— نفس عمیق بکش.

هستی سوزش آمپول را در پهلویش احساس کرد. تنها صدای خانم دکتر را شنید که گفت:

— بی حسی موضعی ...

و بعد حس کرد که دارد محو می‌شود. خود را در باع عنده می‌دید. اما انگار مراد بود که از دنده او خلق می‌شد. نتهای بسیاری از جلو چشمها یش می‌گذشتند. آیا نتهای او از خدن بود که ساربان سرگردان برای شتر و شترها می‌خواند؟ کاش ساربان سرگردان بود و او از خدن می‌خواند، و هستی سر به بیابان می‌گذاشت. احساس می‌کرد چیزی روی شانه‌اش نشسته. یعنی مرگ بود؟ سلیم آن شب که مرتضی کشته شده بود به مراد تسلی می‌داد. می‌گفت: مرگ یک حضور است. شاید آنچه روی شانه‌ام نشسته، فرشته‌ای از جانب خداست، باز هم صدای سلیم که می‌گوید: خدا یک است و شیطان صفر. با «یک» و «صفر» همه عددها را می‌توان ساخت.

اصل‌آ دنیا از یک و صفر ساخته شده. کی از شر سلیم راحت می‌شوم؟ می‌دوید. می‌دوید. اسب قره‌فاسقات که می‌گوید: سوار شو می‌رسی. می‌رسی. هیچ وقت دیر نیست. اما هستی که سوار شتر بود. او از خدی را می‌شنید. اما کلمه‌ها را نمی‌فهمید، و از آهنگ هم بدرستی سردرنمی‌آورد. شببه هیچ آهنگی در این دنیا نبود. اما هر چه بود، سنگینی بار هستی را منعکس می‌کرد. این حرف را کسی دیگر زدمبود و هستی جای دیگری خوانده بود. کی گفته بود؟ این آواز، بی‌کسی، بی‌کرانگی، انزوای کویری، تنهایی ادمی... اما اسمان ستاره‌باران بود. حالا دریا بود و هستی شنا می‌کرد. اما کرانه پیدا نبود. صدایی در گوشش زنگ زد: گفت حافظ آشنا یابان در مقام حیرتند. اما هستی عقلش و خودش را گم کردم بود و هر چه می‌گشت پیدایشان نمی‌کرد.

«مراد گونه‌هایم را نبوس، لبها یم غصه می‌خورند. بوسه اهنرباست. خیره گشتم، خیرگی هم خیره گشت، موج حیرت عقل را از سر گذشت. صدای مولوی است از قونیه، از اعصاری بس دور. باید شعر بخوانم. سیمین می‌گوید: روزی یک شعر بخوانید و یک ساعت به موسیقی گوش بدھید. حیرتی امد درونش آن زمان، که برون شد از زمین و اسمان.»

«لعل تو از کجا پیدایت شد؟ لعل و سرادوارد معجرهای حرم حضرت عبدالعظیم را گرفته‌اند. پس سرادوارد مسلمان شده. دکتر بیریتو دولچینی ختنه‌اش کرده. سرادوارد بلند بلند دعا می‌کند. ثروت و قدرت بیشتر و زعامت بریتانیا... لعل راه افتاده‌است که برود. می‌گوید: نمی‌دانستم اینقدر گدایی!»

«هستی سه تا مرد می‌بیند. هیچ زنی با آنها نیست. مصدق و امیرکبیر را می‌شناسد. منتظر است امیرکبیر از گرمابه بیرون بخراشد. مرد سوم کیست؟ صدایی می‌گوید: تو قائم مقام فراهانی را نمی‌شناسی؟ سه تا

گل در این همه سال؟ گلهای در مرداب روییده. راحت می‌شود چیدشان. چنان که چیدند. باد می‌آید. چه بادی؟ مثل باد در جزیره سرگردانی. گلها پوپر می‌شوند. هزارها گل لازم است. هزارها هزار زن و مرد فرهیخته. انقلاب مشروطه. ارادل و اوپاش که به سفارتخانه پناه اورده‌اند...»

«سر ادوارد، نواز و باغبان را اخته کرده، برای راحتی لعل. این اخته گشکان همکی با سکوت خویش، شمشیرهای اخته را تیز می‌کنند. «امتحان انشاء است. هستی پشت نیمکتی در دبیرستان نشسته. موضوع انشاء: آرزو دارید چکاره بشوید؟ هستی می‌نویسد: گلرخی. شاگردان دیگر از روی دست او نگاه می‌کنند. آنها هم می‌نویسند: گلرخی. مأمور حفاظت دبیرستان و سین و جیم تمامی ندارد که: سرشکته. دل شکسته.»

«ساربانها دارند می‌دوند. می‌دونند به آبادی عروسان. از آب قنات می‌نوشند. خود را می‌شویند. بی‌بی سروی جان برایشان پوشش می‌آورد. عجب چشمهاشی دارد ابا دا که هر کویری یک آبادی عروسان داشتمباد. عروسان، عروس کویر.»

«شترهای ارباب دارند از بیابان برمی‌گردند. غلام کو؟ آب جو غلام را برده؟ انگار آب جو دارد مرا هم می‌برد.»

«مراد، باز هم بگو. از ساربان سرگردان بگو. باید خوب بشناسم نا یک تماهرخ... دو تا شتر در حال جفت‌شدن هستند که ساربانها جداشان می‌کنند. شتر ساربان سرگردان می‌گوید: من تو را به عقد خود درمی‌آورم. حتماً باید به زبان عربی باشد؟»

«خدا را شکر. هزارها خورشید در دل آسمان می‌تابند. هستی هم در آسمان است. می‌شنود: هیچ آفتشی بدتر از نرس نیست. هرگز از مرگ نهارس. نه، خورشید نیست. طوطکهای ادمیان جله دارند و نوراً فکن آنهاست که

بر آسمان تافته. بحث درباره مرگ رؤیاست. هستی طوطک خود را پیدا می‌کند و صدایش را می‌شنود: اینک یک گنج رؤیایی در دامان توست. تن تو مریم بود. درد کشید و عیایت متولد شد. قداست.

صدای گریه بچه را که شنید هست شد. حالا دیگر هستی واقعی بود. گفت، قربان صدایت بروم. «این همه منتظرت بودم، حالا که امده‌ای گریه می‌کنی و دل مرا می‌شکنی؟»

بی بی جان از اتاق بیرون نوید و داد زد:  
— مراد مژده. پسر است.

هستی در اتاق بخش، پیراهن خواب پوشیده، آرایش مختصری کرده، عطرزده، روی تخت خوابیده. اول مراد آمد. دست و صورت و گل و گردنش را بوسید. گفت:

— پسرمان را دیدم. ساق و سالم است. نابه‌دنیا بباید نصف عمر شدم.

دست در جیبیش کرد و یک دستبند که زنجیری طلایی بود، از یک قوطی درآورد و گفت:  
— خوب نگاه کن.

هستی یک گوش وصل به زنجیر دید و حلقه‌ای بمانتهای گوش، روی گوش نوشت‌های کنده شده بود: غلام حلقه به گوشت مراد.

□

اسم پسرشان را گذاشتند مرتضی، با ورود مرتضی، نور به خانه آمدند. معصومیت آمده بود. بی بی جان روزی دو بار برای همه اهل خانه اسفند دود می‌کرد.

هستی در کارگاه نقاشیش نشسته بود و نمی‌دانست که نقش پرسش را بکشد که در کالسکه، فرشته‌آسا خواب بود یا فعلًاً نقش ساربان سرگردان

را، تا بکلی از شر کویر و ساربان و هر چه شتر در این دنیاست راحت بشود. مرتضی، پستان مادر را نگرفته بود. خواهر مراد، نوزادی بدنیا آورده بود و سینه‌های لبریز از شیر داشت؛ پستان بهدهان مرتضی گذاشت، درین از یک مکزدن، ناچار بهشیرخشک و فنداق پناه برداشت. شیرخشک را با دفترچه بسیج و شناسنامه بچه می‌دادند. هفت‌ماهی یک قوطی، «با گرسنگی بزرگش می‌کنم»، صف هم طولانی بود. خوبیش این بود که بی‌بی جان در صف انتظار می‌کشد و گاه می‌شد که بعضی از زنها قوطی شیرخشک خود را به بی‌بی جان بهدو برابر قیمت می‌فروختند. در چنان وقت‌هایی، جشن هم به خانه می‌آمد. خانم دکتر سینه‌های هستی را بسته بود تا شیرش خشک بشود. گرچه شیر چندانی هم نداشت و گفته بود: معمولاً بیشتر بچه‌هایی که با سزارین بدنیامی ایند چنینند. خواهر مراد چند بار گفته بود: زن داداش نمی‌دانی مکزدن نوزاد چه کیفی برای مادر دارد. بی‌بی جان ترشش زده بود که حق ندارد یک کلمه از مکزدن بگوید.

شاهین تو آمد. نامهای در دست داشت. شب نامگذاران مرتضی، یک «و ان یکاد» طلا به پیش‌بند بچه سنجاق کرده بود و به‌زبان فصیح عربی دعا خوانده بود. هستی و مراد، حیرت کرده بودند. ریش هم که گذاشته بود. شاهین نگاهی به مرتضی انداخت و روی «و ان یکاد» را بوسید و روی صندوق نشست. هستی گفت:

— شدی آقادایی.

— چه فایده؟ در این خانه من ادم بیچاره‌ای هستم.

— هیچ انسانی بیچاره نیست. مخصوصاً در خانه خودش.

— در این خانه زیادیم. تو حتی مرا نمی‌بینی. اطراف مرا می‌بینی.

یک ادم نامرئی هستم.

هستی پرسید:

— این کاغذ چیست که روی صندوق گذاشته‌ای؟

— پذیرش دانشگاه نبیکس در انگلستان.

هستی از جا جست و برادر را غرق بوسه کرد. اما شاهین لب ورچید.

— با چه بولی بروم؟

— با فروش خانه. ببین عزیزم. مراد خانه را به شرکت می‌فروشد که برج سازی کنند. سهم خودمان را یکی از آپارتمانهای یوسف‌آباد می‌دهند و سهم تو را بول نقد.

— کی؟

— بهزادی زود.

— راست می‌گویی یا مثل همیشه دروغ؟ برای دلخوشی من؟

— چرا ببرادرم، به‌وصله تنم، دروغ بگویم؟

□

غروب شد و مراد نیامد. شب از نیمه گذشت. باز مراد نیامد. شاید پیرامون اضطراب‌انگیز، مرتضی را هم آشفته کرده بود که نه در آغوش هستی و نه در آغوش بی‌بی‌جان به‌خواب نمی‌رفت. مرتضی خوابید. اما خواب از چشمهای هستی و بی‌بی‌جان مهاجرت کردند. چند بار به شرکت، تلفن کردند، هیچ کس جواب نداد. چراغ اتاق شاهین هم خاموش بود. خنکای صبح، هستی شاهین را بیدار کرد. شاهین چشمهاش را مالید و خوابزده گفت: هستی بگذار بخوابم، بس که دنبال پاسپورت و ویزا‌یم سگ‌دو زده‌ام... و پتو را روی سرش کشید. هستی گفت:

— شاهین‌جان، دیشب مراد خانه نیامده.

شاهین پاشد و نشست. حالا بیدار بیدار بود. هستی گربیان پرسید:

— صلاح می‌دانی برویم پزشکی قانونی. به‌دلم افتداده که تصادف

کرده. به‌سیمین تلفن بکنم؟

— تا من هستم سیمین چکاره است؟

بشتا لباس پوشیدند. شاهین، شلوار و پیراهن یقه‌بسته و بدون کراوات، و هستی با روپوش اسلامی و جوراب کلفت و روسربی. بی‌بی جان، چادر بسرکرد. هستی می‌اندیشد: بزور چادر از سر زنها بر می‌دارند، بزور حجاب مد می‌شود. و تنها مرتضی در پوشش یک کودک — مرتضی گاه در آغوش بی‌بی جان بود و گاه به هستی پاس داده‌می‌شد. غیر از مرتضی، همگی ناشتا ...

به دفتر شرکت رفتند. زنگ در را زدند. با مشت به در کوختند. گریه مرتضای بیدار شده از این همه سر و صدا هم که بود. «شیشه عمرم. دست کم تو گریه نکن.» عاقبت کسی پشت در آمد و پرسید:

— باز چه خبر تان است؟ صبح اول صبحی؟

هستی گفت:

— به مشهدی عباس بگویید خانواده مهندس یاکدلند. در باز شد و مشهدی عباس با پاجامه و پیراهن رکابی سلام کرد و بفرمایید تو، گفت و سر تکان داد.

دفتر به هم ریخته بود. پرووندها روی زمین پراکنده بود. ماشین تحریر خرد شده بود و قفسه‌ها خالی بود. مشهدی عباس توضیح داد که ریختند تو ساختمان. هم‌ثان ریش و تفنگ داشتند. همه چیز را بر دند. مهندسها را هم بر دند. خداییش را بگویم مرا نبردند. گفتن تو نمی‌دانم جی‌جی‌نشین هستی.

شاهین گفت:

— کوخ‌نشین.

و ادامه حرفهای مشهدی عباس:

— ... خداییش را بگویم، مهندس یوسف، ورقه احضاریه را که

خواند. قسم خورد که مهندس پاکدل این اوآخر در شرکت کار می‌کرده، آن هم تنها در ساختمان آبار توانهای یوسف‌آباد. مهندس زرتشتی هم بعقران قسم خورد که مهندس پاکدل در زندان شاه بوده. گفتند قسم تو درست نیست. مگر نگفتنی اسمت مهندس زرتشتی است. او گفت: نام خانوادگیم زرتشتی است. خودم مسلمانم. یکیشان گفت: پس اسم اجدادت را عوض کن. بگذار می‌شم. یک مشت پسر بچه بودند. مهندس یوسف به یکیشان روکرد و گفت: به ولای علی، مهندس پاکدل در ساختمان هیچ زندانی دست نداشته. نمی‌دانستم زندان را برای امثال خودمان می‌سازیم. دو تا پسر بچه، یکی، دو تا، سه تا سیلی به هر کدام زدند. من پرسیدم: پس تکلیف شرکت چه می‌شود؟ گفتند تو را می‌کنیم رئیس. آن دوره نوبت اینها بود. حالا نوبت امثال توست.

مشهدی عباس گریه می‌کرد که بمشاركة شاهین را مافتادند تا بروند پیش حاج‌آقا. اجازه نداشتند بپرسند کدام حاج‌آقا؟ وقتی هستی از لشکر سلم و تور و مغول و تیمور حرف زدمبود، شاهین نطقش را کور کردمبود. فعلًاً او سرگروه بود و دستورش ردخول نداشت. به جور واجور حاج‌آقا سرزدند. تنها شاهین اذن دخول داشت. اذنی که هستی و بسی بی‌جان و مرتضی نداشتند؛ می‌بایستی در راه رو بماننتظار می‌مانندند. در یکی از راهروها، عده زیادی زن چادر بسر شیون می‌کردند و یک زن پیشانیش را به زمین چسبانیده بود و زار می‌زد. مردی میانسال و توپر با پوششی بهرنگ کاه و تفنگی بر دوش بالای سر زن ایستاده بود. مرد چشمهای بی‌حالتی داشت و لبخندش با بلاحت امیخته بود. انگار از خودش بپرسد: آیا این منم؟ به زن می‌گفت:

— مادر من، پاشو. تازه اگر پسر تو بی‌گناه به جوخه اعدام سپرده شده باشد، جزو شهداست و ربت الشهدا او را بهبشت می‌برد و تو در مقابل

حضرت زینب (س) روسفید می‌شود.  
 برای مرد خربزه اوردند. با دست یک برش برداشت و وقتی  
 می‌خواست برش بعدی را بردارد گفت: عجب خربزه شیرینی.  
 از پله‌های بسیاری بالا رفتند. شاهین سه تقه پشت سر هم بهدر  
 بسته‌ای زد و گفت:

— يا ايتها النفس المطمئنة.

صدایی گفت:

— أدخل يا أخي.

در عربستان بودند؟ در عراق بودند؟ در کشور اهورایی که نبودند.  
 مهربانی این حاج‌آقا، خواهان را دعوت بهنشستن روی صندلیهای  
 داغون کرد. شاهین و حاج‌آقا با ریشی بلندتر از ریش شاهین، شانه‌های  
 همیگر را بوسیدند. لابد این گونه شناسایی، شامل همه واسطه‌هایی که تا  
 حال به‌هر گونه حاج‌آقایی راهی‌یافته، می‌شد.

هنوز شاهین لب به‌سخن نگشوده بود که صدای سه تقه بر در آمد و  
 همان کلمات رمزی تکرار شد. دو تا مرد بمعاناق هل داده شدند. پشت  
 سرشاران دو تا جوان ریش‌دار، البته تفتگ بر دوش، تو آمدند. هر دو مرد  
 چشم‌بند بر چشم داشتند. دست چپ مرد بلندتر با دست‌بند به‌دست راست  
 مرد چاق میانه‌بالا بسته شده بود. جوان اول، دست‌بند را باز کرد و گفت:  
 بتمرگید و هر دو مرد با چشمهای بسته روی پرونده‌های تلنبار شده روی  
 زمین ولو شدند.

صدای مرد چاق:

— این مسلمانی است که یک پسر بچه، یک استاد دانشگاه را این  
 طور تحریر بکند؟

مرد بلندبالا که لباس مرتبی به‌تن داشت، گفت:

— مرا سر عقدم گرفتند. چه اهانتی!

جوان دوم لگدی حواله او کرد:

— این افسار خر را از گردنست بردار.

و مردی که از سر سفره عقد آمد بود، کراواتش را دراورد. مهربانی حاج آقا هیچ دخالتی نکرد. تنها شاهین گفت:

— هر تغییر عظیمی، ضایعات خود را دارد.

روی میز حاج آقا پر بود از انواع بروندمهای دستبندها، چشم‌بند و جورواجور کلید. و روی زمین هم انواع قوطیها و جعبه‌های کوچک و بزرگ و مقواهای لوله‌شده و ... و ...

هستی پستانک شیشه شیر را بهدهان مرتضی گذاشت. بچه با ولع مک زد. پستانک را که رها می‌کرد، لبخند هم می‌زد: «خوش به حالت عزیز دلم که هیچ چیز را نمی‌فهمی». و هستی منتظر ماند تا صدای حاج آقا را بشنود.

— برادر نوریان، خوش آمدی. امثال شما بودند که بر سردمداران کفر ناختند و حاکمیت را از آن خدا کردند... کاری باشد.

شاهین گفت:

— برادر. داماد من، شوهر این خانم را، عوضی گرفتماند. هم او و هم خواهرم در زمان طاغوت، مدت‌ها در زندان ستم‌شاهی بوده‌اند. مهندس مراد باکدل.

حاج آقا به بروندمهای کی یکی پس از دیگری، نگاهی کرد و بروندمهای را از تلنبار بروندمهای بیرون کشید و گفت:

— این‌هاش. بروندۀ مهندسها.

ورق زد:

— بله مهندس باکدل جزء مهندسان زندان اوین نبوده. هم قطارانش

هم قسم خورده‌اند که نبوده، نشانیهایی هم که داده همه درست است.  
متأسفانه مردم ریخته‌اند و بیشتر پرونده‌های ساواک را غارت کرده‌اند.

به پرونده او فعلًا دسترسی نیست. اما قول شما را قبول دارم.

صدای شاهین - و مرتضی همچنان لبخند می‌زد - :

- شرم‌سارم که غیر از جان ناقابلم چیزی برای هدیه‌دادن به مردم  
کشوم نداشتم. حالا تنها استدعایم، آزادی مهندس مراد پاکدل است.

پاشد و گفت:

- امیدوارم این انقلاب را بع انقلاب حضرت مهدی(عج) متصل  
کنیم.

هستی اندیشید:

- هر حکومتی آداب و ادبیات نسل خاص خود را دارد، و شاهین را  
باش که می‌خواهد برود دانشگاه سکس انگلیس.

مراد که به خانه آمد، زیر چشم کبود بود. بای راستش هم  
می‌لنگید. او را سر عقد نگرفته بودند، اما لابد سیلی و لگدش را خورده بود.  
خورد نداشت. مراد، شاهین را بوسید و گفت:

- متشرکم.

و بعد که از ماجرا گفت، هستی دانست که مدیر شرکت، بموضع  
در رفته‌است. دیگر مهندسان شرکت را به‌این علت گرفته‌اند که در ساختمان  
زندان اوین دست داشته‌اند و فعلًا از آنها بازجویی می‌کنند. می‌خواهند  
بدانند که آیا ساختمانهای مخفی هم در زندان وجود دارد؟ مثلًا زیر  
ساختمان فعلی؟ و آیا تونلی که به زندان وصل است و جوی باریکی از آن  
می‌گذرد به کجا راهی برد؟ و اینکه ظاهراً وسعت زندان برای این همه  
زندانی کافی نیست، و آنها باید همکاری کنند تا بنای زندان گسترش بیابد.

صدای مراد:

— همه‌مان در یک سلول بودیم. از صدای تیراندازی جوخه اعدام خوابمان نمی‌برد. منتظر می‌شدیم تا تیر خلاص را بزنند.

— به گمانم یکی یک آپارتمان ازشان می‌گیرند و آزادشان می‌کنند.

هستی پرسید:

— پس آپارتمانی که به ما می‌خواهند بدنهند چی؟

— فعلًاً من همه کاره شرکت، آپارتمان ما به جای خودش باقی است.

صدای بی‌بی‌جان:

— آپارتمان بی‌سنندج فایده؟ نه به بار است، نه بمدار.

— سندهش را می‌گیریم. نگران نباش مادر. باید اول خانه شاهین‌خان

را بفروشیم.

هستی گفت:

— شاهین باید برود انگلیس. پذیرشش آمده.

مراد خندید:

— شاهین‌جان، نمی‌دانستم اینقدر کیا بیا داری.

□

داشتمن مصدر غدغن شده‌بود. اما علی بندسری، جوان وفاداری بود. در خانه تیمسار دیپلم گرفته‌بود و به گفته خودش، مدت‌ها مانده‌بود تا به انقلاب مردم بپیوندد. اما دیگر بایستی به علک بر می‌گشت. با تیمسار رفت، تیمسار منهای او با زن میانسالی برگشت. بمرور هستی حالیش شد که تیمسار آن زن را صیفه کرد هاست، که آن زن از قوم و خویشهای علی بندسری است و با موهای جوگندمی و با دهانی که چند تا دندان بیشتر نداشت، اصرار داشت که بعمو بگید زن‌آقا. تیمسار کار کس نکردی، نکرده بود. ازدواج مؤقت باب روز بود.

□

سلیم فرخی تلفن کرد و ورود نورسیده را تبریک گفت و عذر تأخیر در شرفیابی خواست. برای زایمان نیکو به تهران کلینیک رفته بوده است. آنجا شنیده است که خداوند پسری بمهندس پاکدل عطا فرموده است. نیکو با وجودی که افرجان را براحتی زاییده بوده است اما برای شکم دوم، خانم دکتر، از سلیم اجازه خواسته است که نیکو را سازارین کند. و گفته است همین اخیراً خانم هستی پاکدل، با سازارین پسری مثل دسته گل بدنیا اوردہ است. خانم دکتر گفته است: چرا بایستی زنهای سختزا، با زایمان طبیعی زجر بکشند. بایستی بروندۀ زجر زنان را بست.

قرار و مدارها گذاشتند و سلیم و افرجانش و استاد مانی و همسرش به دیدار هستی و مراد آمدند. سلیم چاق شده بود و دوباره ریش گذاشتند. افرجان یک سبد کوچک پر از گل پامجال بمهستی داد. هر استاد مانی گل سرخ اوردند که با موهای سفید خودش در تضاد بود اما کفش بهم با داشت و هستی از اینکه میخچه دیگر پاهایش را نمی‌آزاد، با بوسیدنش شادی هم بمناو هدیه کرد.

بی بی جان نه تنها در پذیرایی افراط کرد، مرتضی را هم قنداق بیج کرده به حضور مهانها اورد. سلیم پاشد. دست مرتضی را بوسید و یک اسکناس هزار تومانی نولای قنداق بچه گذاشت.

افرجان آمد در دامان هستی نشست. چشمهاش را گرد کرد و

پرسید:

— عمه جان ناف تو را هم با کلید باز کردند و نی نی را در آوردند؟

— نه عزیزم. چطور مگر؟

— آخر ناف مامان نیکو را با کلید باز کردند و داداشم را در آورده بودند. داداشم برایم یک عالمه اسباب بازی اوردند.

صدای سلیم درآمد:

— پاشو دخترم، عمه جان از لاطائلات خوشش نمی‌آید.

افسر گفت:

— چی چی چی؟

وقت پاشدن به زمین افتد اما گریه نکرد. مراد، بچه را بغل کرد. افسر

پرسید:

— عموم، می‌خواهی دواگلی به زانویم بزنی؟

بی‌بی‌جی با آتش‌چرخانی که اسفند دود می‌داد تو آمد.

زن استاد پرسید:

— برای پاکسازی است؟

صدای استاد مانی:

— مقصود خانم، برای ضد عفوونی کردن است. شاید اولش هم برای همین منظور بوده... شنیدم ام سیمین دانشور خدمت امام رسیده...

مراد توضیح داد:

— با کانون نویسنده‌گان رفته‌است. در روزنامه خواندم

— چه گفته‌اند؟ چه شنیده‌اند؟

— از طرف کانون پرها م سخنرانی کرده. امام هم جواب داده‌اند که بایستی حوزه و دانشگاه همکاری کنند.

سلیم گفت:

— شایع است که شورای انقلاب فرهنگی مدتی دانشگاه را تعطیل خواهد کرد. من حتی امتحان داده‌ام، قبول هم شدم. بنا شد عرفان تطبیقی درس بدهم.

هستی پرسید:

— دیگر حجره نمی‌روید؟

— نه. دیگر آقای تکمه‌چی نیستم.

استاد مانی گفت:

- آن استاد راست می‌گفت که همه چیز دست مذهبی هاست.
- قرن، قرن مذهب است.
- این سخن را هستی چند بار از سلیم شنیده بود.
- سیاست بافتند. سیاستها بافتند و مثل همیشه راه به جایی نبرندند.

مراد ساکت بود نه از تزئینات سیاسی حرفی زد و نه از تضاد منافع. گفتی زندان بنا و آموخته بود که در دهان را بایستی قفل کرد. تنها استاد مانی گفت:

- از ماست که بر ماست.

□

مهندسهای شرکت، همان طور که مراد پیش‌بینی کرده بود. آزاد شدند و به جای آپارتمانی در یوسف‌آباد، یک آپارتمان در خیابان جردن به نام هستی کردند. آپارتمان هستی در طبقه اول بود. حیاط کوچکی هم داشت که در انتظار گل و گیاه، خمیازه می‌کشد. اگر به درختهای جوان حیاط نمی‌رسیدند و آبشان نمی‌دادند، درختها سر به زیر انداخته بودند تا خشک شوند. سر کوچه یک دست بریده حضرت ابوالفضل از کف تا انتهای انگشتها، نصب شده بود. مهندس یوسف می‌گفت:

- یک دلیل آزادشدنشان همان دست بوده است. حسابدار شرکت هم جزو آزادگان بود.

و هستی می‌گفت:

- اگر هم ما بی خانمان بمانیم، بهتر است تا پول خانه شاهین را ندهند.

# ۱۲

جنگ. جنگ. با اتاق یگانهایش، با واسطه‌های بی‌شرمش، با زرادخانه‌های جهان غرب که یکسره بکار بود. صبح رادیو خبر داد که هوابیماهای عراقی بمفروذگاه مهرآباد، حمله کردند. قبل از هم در مرزهای ایران و عراق، دست اندازیهایی کرده بودند و صدام قرارداد ۱۹۷۵ الجزایر را پاره کرده بود.

ترس بی تاب‌کنندگان، هستی را ناآرام کرده بود. چرا که نامه علی بندرسی از جبهه امدبود و شاهین وسوسه شده بود که به او بپیوندد. علی نوشته بود: شاهین خان، با هر قطره خون پاک ما حسین(ع)ها خواهد روید. آفتاب را هدیه راهت می‌کنم و ماه را با ستاره‌ها و چشم را با زمزمه‌ها یاش... تا بیایی و ...

شاهین بولش را گرفت‌مبود. پاسپورت و ویزا یاش هم اماده بود، اما از سفر به انگلستان طفره می‌رفت. می‌گفت: می‌خواهم دوروزه عمرم خدایی باشد. پولم را صرف نبرد حق علیه باطل کنم. می‌خواهم به وعده خدا عمل کنم. همه چیز را مدیون کشوم هستم. حالا که زخم خورده و خون از زخم چکیده، ولش کنم بروم؟ هستی گریه می‌کرد و شاهین می‌گفت: برایم گریه نکنید که دشمن شاد می‌شوم. مراد بند می‌داد که: می‌روی انگلیس. آنجا هم می‌توانی به مراد دلت به‌اسلام خدمت کنی و به وعده خدا عمل کنی. شاهین آه می‌کشید: شهادت مهم است. مکتبی که شهادت دارد، اسارت ندارد. در جهان ماده، محکوم به حبس ابدیم. شهادت، عفوی است

الهی.

جرقمای ذهن هستی را روشن کرد. و فکر تاریک انشاههای مشابه و  
شستشوی مغزی را از ذهن هستی زدود:  
— پاشو برو پیش همان حاج آقا که مراد را نجات داد و با او مشورت  
کن.

— فکر خوبی است. برای علی بندرسری نامه نوشتم که تمام  
جزئیات خدمت در جبهه را برایم بنویسد. نامه که آمد. تصمیم می‌گیرم.  
نامه علی بندرسری رسید و شاهین برای همه خوانند: واقعیت تلخ،  
شعر را از نامه فراری داده بود. چندان که، نامه وسوسه‌کننده نبود. با قطار  
رفتیم اندیمشک. هفتصد الی هشتصد نفر اعزام شده بودند. اشتباهها مرا  
به پداوند معرفی کردند. شب کنار برادر محسنی تا صبح نشستیم و به غرض  
توبهای دشمن گوش دادیم و قسم خوردیم با خون خودمان دشمن را از  
ایران بیرون کنیم. اعلامیه‌های امام و دیگر مسؤلان کشور را خواندیم و  
چکیده همه را برایتان می‌نویسم: ما نا آخر ایستاده‌ایم و سرنوشت جنگ را  
در میدان جنگ تعیین می‌کنیم. جنگ جنگ تا پیروزی. ما امریکا را زیر با  
له می‌کنیم. پیامبر (ص) فرموده: بهترین عمل مؤمن جهاد در راه خداست.  
نامه شما مثل این بود که بهمن بزم مهر و محبت تزریق کردند. دو  
روز درگیری داشتم به خاطر استقالی. بچه‌ها اسم مسؤول کارگزینی را  
گذاشتند: «کارگره‌زنی». عاقبت فرستادندم اردوگاه حضرت رسول (ص).  
رفتم گردن. گفتند: شما را هر جا خواستیم می‌فرستیم. فردایش کلاس  
عقیدتی - سیاسی داشتیم. از تلویزیون آمدند فیلمبرداری. یکی از  
مُؤولان سپاه سخنرانی کرد. وضع چادر و لوازم معین شد. آموزش یگان  
دریایی داشتیم. بهما را کت مخصوص دادند که در آب غرق نشویم. راکت

به همه نرسید. بهر جهت سه چهار روز اول سرگردان بودیم. بعد کلاس مکانیکی داشتیم که اگر قایق خراب شد چطور درست بکنیم. اما هنوز سیمان از مرکز نرسیده. فعلًا دوره رزمی می‌بینیم،

درستی دو نفر از بچه‌ها، هستی خانم را می‌شناختند. اسم یکیشان فضل... بود که حتی تیمسار و تیمورخان را دیده بود. عاشق «آفابک‌نامی» بود که نمی‌دانستم کیست؟ اسم نفر دیگر جعفر شیرخانی بود.

فضل... بی‌کله بود. می‌گفت: الونکنشین است و در حلبی‌آباد زندگی می‌کرده. می‌پرسید: خاکروبه را کجا خالی می‌کنند؟ بچه‌های جبهه دستش می‌انداختند و می‌خندیدند. می‌گفت پای یک مرد را در خانه ابجی گاز گرفت.

هستی گفت:  
— طفلک راست گفته.

«جعفر که تیر خورد. فضل... بی‌هوا رفت سراغش. تیربار عراقیها بکار بود و این پسر حالیش نبود. پانزده تا شانزده ساله بنظرمی‌آمد. حتی خودش نمی‌دانست چند سالش است؟ با تیر به جسد جعفر دوخته شد. هر دوشان شهید شدند. بیچاره فضل... می‌گفت: آمدمام شهیدشوم و بسلامتی برگردم پیش ننمایم. می‌گفت: ننمایم آزاد شده.»

مراد اشک به چشم اورد:

— چه روزها و شبها که با فضل... و مادرش سرگردم. چه جوش و جلایی می‌زدند تا آش خاکروبه برایم بیزند.

«اما دوام هر چه زودتر به جبهه اعزام شوم. روحیه بچه‌ها بسیار خوب است. اهنگران برایشان نوحه می‌خوانند و آنها سر از پا نمی‌شناستند و برای رفتن به جبهه التماس می‌کنند. من هم چنان واله و شبدا می‌شوم که آرزو می‌کنم هر چه زودتر دوره آموزش رزمی تمام شود. شاهین خان، از

شما طلب حلال بودی می‌کنم. بهمن خیلی چیز یاددا دید. به پدر و مادرم  
بگویید در نبود من گریه نکنند؛ مبادا از رفتن برادران دیگرم به جبهه  
جلوگیری کنند. چند شعر از نوحه‌های آهنگران را که بیاددارم برایتان  
می‌نویسم:

در باغ شهادت باز باز است.



بکوب ای دل که غفار است یارم



رفیقانم دعا کردند و رفتند،  
مرا زخمی رها کردند و رفتند،  
سبکباران خرامیدند و رفتند،  
مرا بیچاره نامیدند و رفتند.



سواران از سر نشم گذشتند.  
ترحم بر من مسکین نکردند.  
اسیر و زخمی و بی‌دست و پا من.  
رفیقان این چه سودا بود با من؟  
من آخر طاقت ماندن ندارم.  
خدایا تاب جان‌کندن ندارم.



شب و مثنویهای ناگفتمام.  
شب و های‌های غریبان‌عام.  
من امشب خبر می‌کنم درد را،

که آتش زند این دل سرد را.

□

من از انتهای جنون آدم،  
من از زیر باران خون آدم،  
ز دشتنی که از خون چراغانی است ...

ای کاش جوهر خون داشتم و برایتان با گلوله و خون نامه  
می‌نوشتم،

بی بی جان به سینه می‌زد و گریهای می‌کرد که دل سنگ آب می‌شد.  
هستی گفت:  
— این هم یک نوع آواز خدنی.  
و مراد گفت:

— و همچنان ادامه دارد و در باغ شهادت را نخواهند بست.  
خبر شهادت علی بندرسری که رسید، شاهین رفته بود، و از سفرات  
ایران در لندن هم تلفن کرده بود. شغل نیمه وقتی که حاج آقا برایش درست  
کرده بود، کاری عقیدتی - سیاسی بود، و در جواب هستی که پرسیده بود:  
پس در شهادت چی؟ گفته بود در رشته اسلام‌شناسی و فلسفه اسلامی  
نام‌نویسی کرده است و از نیمة ماه دیگر می‌رود سر کلاس و گفته بود: فردا  
یک راه‌پیمایی با ایرانیان مسلمان به مقصد رفتن جلو سفارت امریکا ترتیب  
داده است. و گوشی را گذاشته بود. حتی مهلت نداد بپرسم: بچه تو حقوق  
سیاسی خواندمای، چه ربطی به اسلام‌شناسی دارد؟ بچه تو حتی نگذاشتی  
از مادرمان و گنجور و بچه‌ها حالی بپرسم. شاید حتی به آنها هم سرنزدماهی.  
هستی حیرت خود را از این تغییر شکرف: شاهین با مراد در میان  
گذاشت. مراد گفت: تعجب نکن. یکیشان را می‌شناسم که داروسازی خوانده

## و حالا فلسفه اسلامی می خواند، آن هم در اکسفورد...

□

جد علی را برده بودند دماوند. روز تشییع در بیمارستان دماوند، تیمسار و زن‌آقا و هستی و مراد و بی‌بی‌جان بموقع رسیدند. بیمارستان از زن و مرد غلغله بود. چندین و چند تابوت هم بودند. تابوتها در بیمارستان ردیف هم قرار داشت. ملای مسجد دماوند بالای چهار بابهای ایستاده بود و موعظه می‌کرد: این شهیدان در بالایند و ما در زمینیم. ما اسیر قبض روحیم و آنها در بسط روح. ماییم که در زندانیم و سرگردان، و دست آنها بر بام احسان. به شما کسان شهیدان تبریک و تهنیت می‌کوییم. شاد باشید که فرزندان شما با امام حسین (ع) محشور خواهند شد.

مراد از هستی پرسید:

— ملای مسجد دماوند و این حرفها؟

— و طعنه تبریک و تهنیت. این را هستی گفت.

— به گمانم سخنرانی‌ها را اهل فن می‌نویسند. انشاه‌ها به هم شبیهند. حتی شعرهای آهنگران را کس دیگری می‌گوید. اینها تنها مجری هستند. به اشاره هستی، مراد با او همراه شد. به جست و جوی رئیس علی اکبر پدر علی بندرسری رفتند و او را یافتند که سرش را به میله فلزی بیمارستان می‌کوشت. سر شکسته‌اش خون را به چانه‌اش رسانیده بود و می‌گفت: مال ما نیست. این نعش بچه من نیست. مراد بازویش را گرفت و داد زد:

— دکتر، پرستار.

دکتر با روپوشی چرک‌خورد به طرف آنها آمد. گفت:

— پدر جان، مغزش را گلوه داغون کرده. شماره پلاکش را که داری؟  
— بله.

دکتر پلاک گردن علی دربندرسری را از گردنش درآورد و به پدر داد.

پدر گفت:

— بله، پلاک خودش است.

و پلاک را بوسید، خون روی پلاک ریخت.

— حتماً باید سرمه کزار بزنی.

— بگذار با داغ خودم بمیرم. نوجوان بیل من. ارشد اولادم. ارزو  
داشتم دامادیش را ببینم.

هستی صدای بچهای را — که عاشق قوری بود و به آن داغی می‌گفت  
— شنید که می‌پرسید:

— پس داداسم تی می‌یاد؟

هستی دست در گردن مادر علی انداخت تا با هم بگردند. مادر علی  
نجوا کرد:

— هیس. چرا گریه کنیم؟ بچمام به آرزویش رسیده. شهید شده.  
لبانش بهم خوردند. انگار دعا خواند و به هستی فوت کرد. انگار  
دعایش این بود: بستم بستم زبانش. هفتاد و هفت رگانش ...

□

دکتر بهاری به عنوان پژوهشک به جبهه رفته بود. هستی، همسر و  
پسرهایش را برای شام دعوت کرده بود. زن ایتالیایی او با پوشش اسلامی و  
پسرهای بدون کراوات آمدند. پسرها فارسی کم می‌دانستند. چرا که به دبیرستان  
اندیشه، مدرسه ایتالیایی‌ها می‌رفتند. تهران یک شهر بین‌المللی شده بود.  
همه جور مدرسه و دبیرستانی از هر ملیتی در آن بربا بود. خانم بهاری تا  
حدی فارسی می‌دانست. گفت که بزودی می‌روند ایتالیا، و با اشک شام  
خورد و گفت که دکتر یک‌ماهه رفته و بمانو هم ابلاغ یک‌ماهه داده‌اند. اما  
چهل روز شده و هنوز نیامده. تلفن هم نکرده.

مراد گفت:

— خوب، اگر ابلاغ چهل روزه می‌دادند شاید نمی‌رفت.

زن گفت:

— می‌ترسم بلایی سرش آمده باشد.

هستی تسلی داد:

— بی خبری خوش خبری است.

زن، آخرین نامه شوهر را خواند و ترجمه کرد. گفت:

— دکتر نامه بعدی را به نشانی سفارت ایتالیا می‌فرستد یا شاید خودش بباید و به هستی هم سربزند.

واز هستی شماره تلفن و آدرس گرفت. یکی از کلیدهای خانه‌اش را بماو داد که خودش یا مراد، گاه به گاه به خانه سربزند، و چراغ خانه را روشن کنند. از مصادره می‌ترسید، هر چند کلمه‌اش را درست ادا نمی‌کرد. خانم دکتر بهاری تنها شتابی از کارکردهای دکتر بهاری را در جبهه عرضه داشت. گفتی زبان اسپرانتو بکار می‌برد که هنوز هستی و مراد نیاموخته بودند. خودش اعتراف کرد که کلمه‌هایی را که فارسی آنها را نمی‌داند جامی‌اندازد؛ بیشتر اسم شهرها و بیمارستانها را حتی بعایتالیایی هم نمی‌تواند بخواند. طبیعی بود که قسمتهای خصوصی مربوط به زن و شوهر را حذف کند. نتیجه، برداشتنی قره‌قاطی همچون شیر بی‌یال و دم و اشکمی شد که مراد و هستی با خیال خودشان حذفها و نافهمیدنیها را بهم آمیختند.

«... سه بار قطار فوق العاده بنا بود ما را ببرد، از راه نرسید. با اتوبوس رفتیم... راننده گفت برویم قبر دانیال را زیارت کنیم رفتیم. آن را زده بودند اما از بین نرفته بود. قبر سر جایش بود. می‌خواستند برای نماز جمعه آماده‌اش کنند... هواگرم و مگس فراوان... غذا، برنج و دوغ عرب و گوشت و سیب‌زمینی و لیموی عمان و کنلت بی‌گوشت. همه جا صاف باید. همه جا ادم را تا ته می‌گردند. حتی وقتی می‌رویم نمازخانه برای نماز. همه

جا کفشهای را بکن. گلزار شهدا پر از شهید و تازه سیزده ماه از جنگ گذشته. اگر مرا ببینی نمی‌شناسی. ریش گذاشتام. باع گل سرخ هم برای شهید کاشته‌اند. باع لاله هم... اسم باع لاله را گذاشتامند باع خونین کفنهای...» هستی خواند:

— که شهیدان کماند این همه خونین کفنان؟...

هزار و پانصد ایرانی در فکه مجرروح. در بیمارستان جا نیست. روز تولد صدام بوده، و یک سرهنگ ایرانی اسیر را برایش هدیه تولد برده‌اند. هرگ، قطع دست و پا، اسیر و جراحت زیاد. عادت شده. جهنم طیارهای عراقی مدام می‌زنند. بیمارستان را یک بار بیشتر نزدیکاند.... یک جوان، زیرپیراهن سفیدش را سر تفنگ می‌کند و از سنگر می‌اید بیرون. فرار می‌کرده. سرباز عراقی او را هم می‌زند. تیر به کبدش خورده بود. عملش کردم و بهوش آمد. خمباره و توب. موج آنها لباسها را پاره کرده، و مرده‌هایشان را جا گذاشته.

کم کم فارسی خانم بهاری را مافتاد: «از طرف ما بسیج حمله می‌کند. سپاه فرمان می‌دهد. همه نیروهای ارتش سرباز و بقیه درجه‌دار. آنها نظم بیشتر دارند. اما روی هم... هر که هر کی است. ایمان این جوانها مرا مبهوت می‌کند. سه تا اتاق عمل داریم. هر سه از مجرروح برو و خالی می‌شود. از شصده مجرروح، هفتاد تا باید فوری عمل بشوند. روزی ده تا پانزده تا، دست و پا قطع می‌کنیم. غیر از آنها که روی تخت عمل می‌میرند. اما ما حمله نکردیم. عراق حمله کرد. ما آماده نبودیم. عراق با ما همیشه کیه داشته. چه جنگ زشتی. هر چند هر جنگی همیشه زشت است. ادمیزاد کی ادم می‌شود؟ بیمارهای دیگر را منتقل می‌کنیم به بیمارستانهای جاهای دیگر. حتی دزفول. جان ادم مثل برگ درخت می‌ریزد روی زمین. شبها بیداریم. کولر خراب. پنجره‌ها بسته. اتفاقها تاریک. نمی‌شود انتخاب کرد.

نمی‌دانم پا ببریم یا دست یا شکمی را عمل کنیم. دشمن در این جهنم اسیر تیرخورده را یا ول می‌کند یا تیراندازی می‌کند و می‌کشد.

... «بیمارستان ما» ده کبلومتری جبهه است. توبخانه عراق مترا به مترا می‌زند. ده نفر ده هم کشته می‌شوند. تیپ یک و دو قزوین و قسمت عمده گردان دویست و بیست و هفت ... تار و مار شده. از لشکر هفتاد و هفت، هفتاد درصد از بین رفته. نسبت کشته به زنده پنج به یک نفر است. از این طرف قطار، جوانهای زنده را می‌برد و از طرف دیگر کشته برمی‌گرداند ...

خانم دکتر دیگر نتوانست ادامه بدهد. هر سه با هم گریستند. تا خانم بهاری اعتراف کرد که مادرش شاهد جنگ دوم جهانی بوده ... از این هم وحشت‌ناکتر بوده. اما هنوز بیشتر مردم ایتالیا «دوچه» را دوست دارند. بی‌بی‌جان برای هر سه نفرشان شربت عرق بیدمشک آورد. خودش هم اشکباران یک لیوان خورد:

— حیف. مگر جوانهای مردم زیادی کرده‌اند که اینطور لت و بار می‌شوند.

هستی اشکهایش را پاک کرد. صدای خودش را خودش نمی‌شناخت: — اسلحه. اسلحه غرب بایستی مصرف بشود. به جای اسلحه، اسباب‌بازی بسازند. کشت و زرع کنند و مردم گرسنه جهان را سیر کنند. ما در دوران پیش از کامپیوتر زندگی می‌کنیم و آنها در دوران کامپیوتر. این را از اولش می‌دانستم. اما کامپیوترهایشان ویروس گرفته. فرمانهای اشتباهی می‌دهد.

— دکتر بهاری درست نوشته. کینه عراق با ما یک کینه دیرینه است.

— ... و صدام بخت‌النصر زمان است. این را مراد گفت

اما بی‌بی‌جان بود که بمسینه زد:

### — نفرینت می‌کنم، صدام یزید ملعون!

او از کجا می‌دانست. گرچه همه همین را می‌گفتند.

هستی انصاف داد: حساب مردم عراق را باید از حساب صدام جدا کرد، عراقیها هم مثل ما آزاد نیستند که قانون قلب خود را اطاعت کنند یا وضع کنند. آنها برادران و همسایگان ما هستند و همه ما متعلق به خانواده انسانی هستیم.

انگار همین دیروز بود. صدای استاد مانی هنوز در گوشم است که می‌گفت: تمدن دزه میان دجله و فرات از تمدن ما قدیمی‌تر است. کمابیش همزمان با تمدن مصر باستان است. سومریها بودند که خط میخی را اختراع کردند. خط ایدنوگرام در برابر خط تصویری (هیروگلیف) مصری. عصر ادبیات با حماسه گیلگمش از همین دره میان رودان آغاز شده ...

... مادربزرگ برای زیارت به عتبات عالیات رفته بوده. مهرماه خانم به خانه ما آمد بود. خوب یادم است. تورانجان در نجف، کربلا و سامره و بغداد در خانه‌های زیارتی که به‌زوار اجاره می‌داده‌اند زندگی می‌کرده. صدای شیون می‌شنود. نمازش را می‌شکند و به سراغ صاحب‌خانه می‌رود. مردی دختر خانواده را طلاق داده ... به خانه پدری فرستاده. برادر خود را همراه زن کرده. برادره فارسی می‌دانسته. حالی تورانجان کرده که این زن چهارم است که برادرم طلاق داده ... از هیچ کدام از زنهایش بچمدار نشده. برادر احمق نمی‌داند که عیب از خودش است ... همدردی با مردم معمولی ... هر چند آن مرد که چهار تا زن را ذلیل کرده بی‌شباهت به صدام نبوده. هر چند مردم معمولی هم ضعفهای خود را دارند ... حالا صدام ما را غافل‌گیر کرده ... بایستی تا می‌توانیم چلوار بخریم و کفن فراهم کنیم ... صدام سوار اتوبوس عوضی شده ... امیدوارم مجبور شود ایستگاه اول پیاده بشود ... او مردم ما را دست کم گرفته ... امیدوارم تا آخر خط نرود و

نرویم ...

صدای خانم دکتر بهاری: اینجا را گوش کنید: مردی نعش پرسش را روی دوش گرفته ... از آن خون می چکیده ... مرد گفته: پا روی خون شهید نگذارید.

□

هستی از تلفن سیمین حیرت کرد: «نمره تلفن مرا از کجا پیدا کرد؟»  
چه شده که تلفن کرد. او که ما را بکلی فراموش کردمبود؟ انگار نه انگار ...  
سیمین می پرسید:

— صدایم را می شنوی؟

— بله. سلام. چه شد که یاد ما کردید؟

— سرم شلوغ بود. کنگره هنرهای اسلامی در لندن بودم. جبهه هم رفتام.

— جبهه؟

— بله. ما همینیم که هستیم. بهر سوراخ و سبمای سرمی کشیم نامهای از دکتر بهاری برایت اوردم. یا مرا ببر به خانه تان — یا بیا به خانه من.

«پس شماره تلفن را از دکتر بهاری گرفته. اما جبهه چکار می کرده؟»  
قرار مدارها گذاشته شد. بنا شد سیمین به خانه آنها بیاید. خوب هستی ازدواج کردمبود. بچه دار شده بود. خانه عوض کردمبود و ...

سیمین که آمد، مراد، شرکت بود. سیمین یک دسته گل چیده و یک ماهی لاستیکی برای مرتضی اوردمبود. اما مرتضی خواب بود.  
ناهار فسنجان داشتند که سیمین گفت:

— خوب شد که مراد را انتخاب کردی. آن خواستگار قبلیت با تعریفهایی که از او می کردی به گمان من آب زیر کاه می نمود.

بی بی جان با آنها همسفره نشده بود، و غیر از مهرورزیهای گاه به گاه مذاحمشان نشده بود. سیمین از کنگره هنر اسلامی با خنده باد کرد که بیشتر وقتها از لندن سرچشمه می گیرد، هر چند سادمانگاری است. دایی جان ناپلئونی فکر کردن است، اما تصدیق کرد که خوبیش آن بود که هنرها کشورهای اسلامی را در کنار هم می دیدی و بعایران می نازیدی که هنرهاش، چه صنایع دستی و چه مینیاتور و خط و غیره از هنرها کشورهای دیگر لطیفتر است و گفت که بیشتر آثار هنری ایران در موزه بریتانیاست، مخصوصاً کتابهای خطی مصور. تاریخ ادبیات ما را ادوارد براون می نویسد. تاریخ نقاشی ما را بازیل گری. عیبی هم ندارد، در آنجا از آثار ما بهتر نگاهداری می کنند. هستی منتظر بود که بگوید عین نفت که نگفت. خوب از نفت که نگاهداری نمی کردند، با آن تجارت می کردند.

سیمین گفت که مهماندارشان بسیار باساد بوده، داروسازی خوانده بوده و حالا به مفاسد اسلامی پرداخته که احتمالاً آب و نانش بیشتر است، و گفت که از اصطراب، چنان داد سخن داده که آقای فربانی، ریاضی دان همسفر آنها، اصطراب را نوعی هندسه رقومی دانسته. اما از رمل نگفت، در حالی که رمل در کشور ما سرنوشت‌سازتر است. رمال. طالع بین. گفبین. ای خدا تا کی و نا چند؟

مراد زودتر از هر روز از شرکت آمد. از دیدار سیمین شادیها کرد و سیمین گفت که مراد برای خودش مردی شدماست، چاقتر هم شده. مراد، مرتضی را روی زانویش نشاند و رو به روی سمین نشست. مرتضی سرگرم بازی با ماهی قرمز لاستیکی بود. ماهی را به دهانش می برد و گاز می گرفت. نامه دکتر بهاری روی میز در انتظار خوانده شدن چرخ می زد.

مراد پرسید: چطور شد به جبهه رفتید و چه ها دیدید؟

سیمین آه کشید: هبا یکی از دکترها که قوم و خویش من بود رفتم.

بنا بود با هواپیما برویم. همه جایمان را گشتند و گفتند: طیاره از هشت دقیقه تا هشت ساعت تأخیر دارد. شاید هم امروز نباید، مجبور بشوید بروید فردا ببایدید. دکتر منسوب من که مرا به عنوان خانم دکتر جازده بود گفت: هر ثانیه مهم است. روی هم رفته بیست و سه نفر دکتر و تکنیشن با ما بودند. عاقبت با دوازده ساعت تأخیر من و پنج پزشک جراح و یک متخصص بیهوشی با یک پیکان را مافتادیم. دکترها خبر داشتند که حمله سختی شده، به هیجان آمدند. شعار می‌دادند و دل نازکهایشان گریه هم می‌کردند. راننده گفت: نمی‌گذارید صدا به صدا برسد، اگر فرمان ایست بدنه‌های نمی‌شنوم. در تاریکی مطلق می‌راند. گاه نور چراغ قومای که دست من بود ما را از دستاندازها و چالمهای حفظ می‌کرد.

به بیمارستان رسیدیم. رئیس بیمارستان گفت: جراحهای ما جهل و هشت ساعت است جراحی می‌کنند. شما دستبکار شوید. خون از روی بیماربرها روی زمین می‌ریخت. شکم پاره شده، صورت از میان رفته، روده‌های بیرون ریخته. به علت تأخیر ما شاید هزاران نفر جان خود را از دست ندادند.

امجزوحانی بودند که نارنجک خوردند. پاسدارانی که روی میان رفته بودند و پاهایشان قطع شدند. در اثر انفجار، قطعه‌ای از ساق پای یکیشان از جای خود کنده شده بود و به داخل شکمش رفته بود. مجروحان را می‌آوردند و دستها و پاهای جدایشده را هم می‌آوردند و گنار آنها می‌گذاشتند. مجروحی را دیدم که گلوله اربی‌جی هفت. کمرش را قطع کردند و بالاتنه‌اش از پایین تنهاش جدا شده بود. آخر چرا؟ هیچ کس نمی‌رسید چرا جنگ؟ چرا خونریزی؟ تنها انگار همه در فیلمی با دور تند بازی می‌کردند.

سیمین سیگاری آتش زد، به مراد هم تعارف کرد. مراد گفت که

مدتهاست سیگار را ترک کرده‌است و افزود که جنگ دور همه را تند کرده‌است، حتی آنهایی را که از دور دستی بر آتش دارند.

«مجزوحان، رزمندگان جبهه بودند، از سرباز و پاسدار و بسیجی و فدائیان اسلام، زن نبود. خواهرها کارهای پشت جبهه را انجام می‌دادند. یک پسر پانزده ساله بسیجی، به علت خمباره، شکمش مجرروح شده‌بود. خوب که شده‌بود فرار کرده‌بود و رفته‌بود جبهه. این بار دست و پا و شکم و سینه او مجروح شده‌بود. بهوش که امداد ازش پرسیدم چرا می‌جنگی؟ گفت: دشمن، خانه من، کوچه، شهر، جای بازی مرا ترفته. انتقام می‌گیرم. پسر بچه سیزده ساله‌ای، نارنجک به‌خود بسته‌بود و زیر تانک رفته‌بود. حمامه‌ا»،

«عراقیها وقت ناهار تیراندازی می‌کردند، چرا که رزمندگان از سنگرهایشان بیرون می‌آمدند. اما روحیه‌ها بسیار قوی بود. انگار مرگ خیرات می‌کردند. مجروحی گفت: کمی آب به صورت من بپاش. حتی خدا حافظی هم کرد».

«متاسفانه نور فلش فیلمبرداران، دشمن را هدایت می‌کرد و می‌زدند. می‌زدند. ماشینها با هم تصادف می‌کردند. آمبولانسها جبهه می‌شدند. به‌مجزوح عامل تصادف گفتم: این شهادت حساب نمی‌شود، و بعد پشیمان شدم. اما فرصت عبارت پردازی و تفکر از همه‌مان گرفته شده‌بود. ارتش کمتر تلفات داشت، و بی‌احتیاطی کمتر بود. گروه شهید چمران و فدائیان اسلام بی‌احتیاطی می‌کردند. فدائیان اسلام یک ماشین گیرمی‌آوردند و داد می‌زدند. جبهه. جبهه. جبهه‌ایش سوار شن و واقعاً جوانه‌ای از جان گذشته ما هجوم می‌آوردند تا سوار شوند. انگار می‌خواستند به جشن بروند. دل من از غصه می‌ترکید. کار اصلی من این بود که وقتی مجزوحان عمل شده، بهوش می‌آمدند، بالای سرشار باشم و به‌آنها

تسلی بدهم و حرفهایی بزنم که خودم به آنها اعتقاد ندارم. مثلاً بگویم:  
مبارکت باشد، یک پایت بیشتر قطع نشده.

صدای مراد درآمد که قسمتی از فاجعه را خانم بهاری برایشان  
ترجمه کرده.

— می دانم، با دکتر بهاری در بیمارستان شرکت نفت آشنا شدم و از  
مهربانیهای شما درباره همرش بسیار گفت. نمی خواهید نامهایش را  
بخوانید؟

— حرفهای شما از هر نامهای جالبتر است. شاهد زنده.

— هستی سری به جبهه بزن. می توانی هزارها تابلو بکشی. جوری که  
محکوم کننده هر نوع جنگی باشد.

— از فردا شروع می کنم.

« طوطک کجایی؟ چرا مدت‌هاست سروقت من نیامده‌ای؟ تا تو نیایی  
و بهمن دل و جرات و الهام ندهی نمی توانم دست به قلم مو ببرم. »  
مراد گفت که چندین تابلو کشیده شده. اما بیشتر خام و سرسی  
است و جنبه گولزنک دارد.

سیمین جواب داد که یک اثر خوب به نام « واعتصموا » در میدان امام  
حسین دیده است و بسیار پسندیده.

« باری من در اتاق دکترها جای پزشک منسوبم یا در صندلی کنارش  
می نشستم. روزی یک جوان آبادانی سبزه، با چشم‌انی رنگ مرکب سیاه، با  
أستین چپ خالی از دست، پیش من آمد — واقعاً هرگز سیاه چرده ندیدم  
بدین نمک. »

« گفت: خانم دکتر بهمن ظلم شده. گوش کنید. »

« گفتم: بگو جانم گوشم با توست. »

« گفت که از دبیرستان سال دیپلم به جبهه رفته و دست چپش قطع

شده.

«گفتم: می‌بینم پرچان، جنگ است دیگر.

«گفت: مرا فرستادند آلمان. تو آلمان یک دست برایم درست کردند.  
معاینه دست راست راستکی.

«گفتم: خوب لابد در آن باطری کار گذاشت‌موده‌اند.

«گفت: پرستارهای آلمانی برایم جشن گرفتند. یک شربت بهمن دادند و خودشان هم خوردن. مثل مثلاً کانادادارای اماکم‌رنگ‌تر. مزه‌اش دهانم را سوزانید. حالم چقدر خوب شده بود. برایشان بشکن زدم و رقصیدم. آنها مرا ماج کردند. حتی نگفتم من نامحرم هستم. روز خدا حافظی بهمن جعبه‌ای دادند که در آن دوازده بطری از آن شربت بود. در فرودگاه تهران مأمور گمرک جعبه را بعد از بازبینی به قول خود ناکش ضبط کرد. دست مصنوعیم را هم گرفت. این ظلم نیست. سرش را روی میز گذاشت و گریه‌ای می‌کرد که دلم آتش گرفت.

«گفتم: عزیزم. آدمها خوب و بد دارند. آن مأمور ظالم بوده. اما آن شربت هم احتمالاً شامپانی بوده. یک نوع مشروب الكلی.

«بما قول دادم تهران که رفتم با فرودگاه تعاس می‌گیرم و دست را پس می‌گیرم. سرش را بلند کرد و چشم بهمن دوخت. مژه‌های بلندش بهم چسبیده بود.

«پرسید: شما بهمن ظلم نمی‌کنید؟

«گفتم: نه. اگر هم نتوانستم دست را پس بگیرم... امیدوارم در تهران برایت دست دیگری بازند.»

— به وعده خودتان عمل کردید؟ مراد بود که پرسید.

— البته. منتها در فرودگاه هر چه گشتند. دست را پیدا نکردند و مأمورهای گمرک قسم خوردنده که کسی همچین جعبه‌ای ندیده. نزدیک

خانه خودمان دست و پای مصنوعی درست می‌کردند. با اندازه‌ای که جراح همراهی از دست پسرک گرفته بود، دست را سفارش دادم. دستی ساختند از چوب و شق و رق. اما انقدر سنگین که حمل آن کار رستم دستان بود، نه یک پسر بچه.<sup>۱</sup>

اما بشنوید از یک جراح اخمو که مرا به‌خنده می‌انداخت. کمتر با کسی هم کلام می‌شد، اما سلام می‌کرد. سبیل پرپشتی داشت و وقتی راه می‌رفت به‌آن نگاه می‌کرد. لابد اگر نگاه نمی‌کرد نمی‌توانست تعادلش را حفظ بکند. وقتی شایع شد ایران از کره شمالی اسلحه خریده، خوشحال شد. وزنش سه رقمی بود یعنی به‌صد و دو کیلویی می‌رسید. غالباً می‌رفت کنار اروندرود می‌نشست و سر راه بوسترهایی که رویشان شعار مرگ بر شوروی نوشته شده بود پاره می‌کرد.<sup>۲</sup>

در زمانه‌گان ما یک نوار به‌پیشانی بسته بودند و یک پلاک هم به‌گردن داشتند. روی نوار نوشته شده بود: «الله یا «لبیک یا خمینی». خودشان اعتقاد داشتند که پلاک گردشان کلید بهشت است. روی پلاک شماره‌شان نقر شده بود. از آن جراح سنگین وزن شنیدم که پلاکها را اسرانه‌لیها ساخته‌اند و فروخته‌اند. من گفتم: این غیرممکن است. گفت: در این جنگ همه چیز امکان دارد. پرسیدم: حتی صلح؟ گفت: حالت بینابینی، انگار بکاربردن کلمه‌ها زور می‌برد و نمی‌خواست کلمه‌ها را حرام بکند.

شهر خالی بود. در خانه‌ها و مغازه‌ها را قفلهای بزرگ زده بودند. مردها یا جبهه بودند یا بعضیها مردهای آبادان را ربوه بودند و زنها و بچه‌ها را در کشتزارهای سوخته رها کردم بودند. همه نگران زنها و بچه‌ها بودیم تا شنیدیم کمیته امداد امام و بنیادهای دیگر آنها را اسکان داده‌اند. جنگزده‌ها، از زنان پیر و جوان با چادرهای عبابی و غالباً پابرهنه، پیرمردها و کودکان در شهرهای مجاور – از بهبهان تا شیراز – مقیم

شده بودند. بعدها دوستان شیرازی نوشتند که جنگزده‌هایی که در شیراز زندگی می‌کنند: در مدرسه خان، یا در مسجدها اسکان داده شدند، و یا در زیر چادرهایی که در خیابان زند برپا شده‌است. همایه‌های چادرنشینهای جنگزده به آنها آب و گاه غذا می‌رسانند و به آنها اجازه می‌دهند برای توالترفتن در خانه آنها را بزنند. منصور... برادر شاعر م تلفن کرد و گفت: همراهی‌های مهمان نوازت گروهی از جنگزده‌ها را در خانه‌های خود پذیرا شده‌اند. گفتم: منصور... شعری برای این اوارگان، این بی‌سرپناه‌ها، این مردم سیه‌روزگار بگو.

گفت:

— اسوه هر نابکار...

مراد پرسید:

— مقصودش صدام بوده؟

و بعد از مجروحان عراقی پرسید. «بله در یک بخش هم مجروحان عراقی بتری بودند. نه دکترها و نه من، فرقی میان آنها و خودیها نمی‌گذاشتم. آنها که فارسی می‌دانستند، تشکر می‌کردند، و آنها که نمی‌دانستند به سقف نگاه می‌کردند. یک مجروح عراقی را پژشک منسوب به من جراحی کردم بود. هر دومان بالای سرش بودیم تا بهوش آمد. من گفتم: شکر. او گفت: لماذا نقاتل يا أخي؟

سیمین سیگاری آتش زد. چای هم خورد و از هستی خواست که برایش یک بطری آب با لیوان بیاورد: «افراد ما که اسیر یا مجروح عراقی می‌آورند، تعریف می‌کردند که سنگرهای آنها پر بوده از سیگار مارک بغداد. دینار عراقی و مواد غذایی. در جیب‌هایشان عکس خانواده‌هایشان می‌گفتند بعثیها خوب می‌جنگیده‌اند اما غیربعثیها مخصوصاً شیعه‌هایشان دسته دسته تسلیم می‌شده‌اند. آنها که فارسی می‌دانسته‌اند گفته‌اند که اگر

تا سه روز خودمان را معرفی نمی‌کردیم تیرباران می‌شدیم، اما مسأله مهم، مسأله حجاب خواهران بود. پرستاران روپوش و شلوار و سربند سفید و خواهران شلوار و روپوش قهوه‌ای و مقنعه سیاه می‌بودند و با همدیگر رقابت داشتند. برادران هم همهاش در فکر تار موی خواهران و ریش دکترها بودند. حتی دکتر بهاری ریش گذاشت.  
□

نامه دکتر بهاری را می‌خوانندند. از هستی و آقای سهپات معروف تشکر کردم بود که سه شبانه روز از زن و پسرهایش پذیرایی کردند... که هستی، تصویر همسر و پسرهایش را کنار هم کشیده است و به آنها اهدا کرده — زنش آن را بهترین هدیه‌ها دانسته است — و مراد به پسرها بازی شطرنج یاد داده، در حیاطشان با آنها فوتیال بازی کرده، و آنها را تا فرودگاه بدרכه کردمند. اما خودش دو ماه در جبهه می‌ماند تا سال دیگر بتواند معاف باشد و بعایتالیا برود. امیدوار است که جنگ تا سال دیگر تمام شد باشد و...  
این جنگ لعنتی همه چیز را به هم ریخته. با این حال رزمندگان ما

ساحل شرقی رود کارون را از دشمن پس گرفته‌اند؛ پیروزی آنها، همه را شاد کرده است. افسران می‌گفتند می‌توانیم ساحل غربی را هم بگیریم. اما با چه قیمتی! یک موردش، میدانهای مین بود که جوانان پاک کردند و صد و پنجاه کشته دادند. اما وضع بهداشت در بیمارستان فلاتکتبار است. هر چند وقتی عازم جبهه بودم، در تهران هم این وضع تعریفی نداشت. چند مورد، سالک، و هاری و وبای التور، در بیمارستان خودمان دیدم و شنیدم؛ مالاریا هم در جنوب کشور دیده شده است. لابد سر و کله بیماریهای دیگر هم بزودی بینا می‌شود. این جنگ همه را غافلگیر کرد.

در بیمارستان شرکت نفت، هشت و گاه تا دوازده ساعت، آب نیست. سطلها و لگنهای دیگرها و آفتابها، و هر چه را که به دستمان برسد،

پر آب می‌کنیم. سطل کوچکی هست که با آن آب برمی‌داریم. دستهایمان را در یک لگن آب می‌شویم و باز در همان لگن، دستکش‌های خونی و دستهای خود را که با آن عمل کردیم می‌شویم. احتمال چرک کردن زخم مجروحین هست. احتمال زخم معدة دکترها هم از ترس و کار طاقتفرسا هست. با همان آب کمی که در اختیار داریم وضو می‌کیریم. دیگر کسی به فکر گز نیست...

مواد غذایی خوبست، منتها آشپزها هول‌هولکی می‌پزند. توزیع دست کسی است که به مرخصی رفته است و میوه‌ها می‌گندد. شیر نیست و مجروحان گاهی مجبور می‌شوند سبب زمینی ناپاخته، گوجه‌فرنگی یا یک تکه نان سیاه بخورند؛ در حالی که لازم است شیر بخورند. می‌خواستم نظم و توزیع بیمارستان را بر عهده بگیرم اما امکان نداشت. یک کار و دو کار که نیست. عراقیها غالباً کامیونهای حاوی مواد غذایی را می‌زنند.

«زباله‌ها در سطح بیمارستان نلبان شده‌است، اما از ترس دیده‌شدن به وسیله دشمن، زباله‌مزی امکان ندارد. کاسه توالتها شکسته، امبولاتسها از گلوله، مشبک شده. اتوبوسها هم غالباً همین طور است. صندلی‌های اتوبوسها را برداشته‌اند و کف آنها یا تشک و یا پتو اند اختماند. شیشه جلو بیشتر امبولاتسها شکسته. یک راننده امبولاتس برایم تعریف کرد که چند راننده امبولاتس و متصدی بیماربر، شهید شده‌اند. نمی‌دانم چرا سفاکی عراقیها بهاین حد است. این است حق هم‌جواری و همسایگی؟ یک آن نگذاشتند آب خوش از گلویمان پایین بروند و در خانه‌های خودمان آسوده باشیم. هر جایش دست بگذاری فاجعه است.»

«اگر در گیری نباشد، غربت‌زدگی و یاد خانواده کردن است. مأموریتها که تمام می‌شود، در ساعتهای آخر، مأمورهای مخصوص شده، چنان بوجود می‌آیند که بی‌هوا خود را به دست ترکش عراقیها می‌دهند. یک درجه‌دار که

ماموریتش تمام شده بود، هوس کردم بود در کارون شنا بکند. از آب که بیرون آمد بود، گرفتار تیر ترکش خمباره شد. مجبور شدم یک پایش را قطع کنم. بهوش که آمد گفت: مرد حسابی، دست کم فکر کوشه را می‌کردي.

دبوی باروت و گازهای سمی در شهر همه را به عطسه و سرفه انداخته است. بایستی هوا گدایی بکنیم. انقدر موش زیاد است که در سنگرهای رزمندگان را گاز می‌گیرند. با همه این احوال، افراد جنان اعتقادی به شهادت دارند که وقتی مجروح می‌شوند می‌گویند: بدن برای روح کافی نیست. بایستی با شهادت به خدا رسید. من از این همه ایمان مبهوتم.

□

مراد، سرش را در دست گرفتم بود و راه می‌رفت. مثل کسی که دور خود بچرخد. بی بی جان و هستی چشم بغاو داشتند. رو به روی آنها، روی صندلی ناهارخوری نشست و گفت:

— می‌روم جبهه. چندین بشکه و به حد کافی لوله با یک وانت می‌برم تا دست کم کاری کرده باشم. اگر وقتی آب می‌آید، بشکه‌ها را پر کنند و باز لوله‌هایی که تعییه می‌کنم آب بردارند. انقدر نگران آب نخواهند بود.

— من هم با تو می‌ایم این را هستی گفت.

— به هیچ وجه. تو دیگر برای جی؟

— آن همه موضوع هست که منتظرند من نقش آنها را بکشم خدمات پشت جبهه هم می‌توانم بکنم.

مراد فریاد زد:

— تو. نه. نه. نه.

— پس نمی‌گذارم تو هم بروی.

هستی دست‌بندهش را از دستش درآورد و جلو چشم مراد گرفت:

---

 فصل دوازدهم
 

---

— بخوان.

— لزومی ندارد بخوانم. نوشتہام غلام حلقه به گوشت مراد. این ار سلم عاطفی است. اما دست کم آنقدر استقلال لازم است داشته باشم که برای زندگی خودم تصمیم بگیرم و از نظر شوهری هم حق دارم به زنم کار خطرناک را اجازه ندهم.

هستی دستبند را جلو مراد پرت کرد. بی بی جان از اتاق بیرون رفت، و وقتی برگشت قرآن دستش بود.

— خبر مرگم زندگیم روی راه شدم بود. حالا تو مراد قسم بخور که نمی روی و یک پیروز نداد گدیده و یک زن بیوه و یک بچه ینیم پشت سرت نمی گذاری.

هستی گفت:

— این همان مراد خُل و چل سابق است. از قرآن چه می فهمد؟ اگر تنها بروی از تو جدا می شوم.

— یعنی من و بی بی جان و مرتضی را می اندازی تو خیابان؟  
— مرتضی دیگر جرا؟

— طبق همان قرآن که من چیزی از آن نمی فهمم، پسر متعلق به پدر است.

— اگر دو سالش شدم باشد. مرتضی که دو سالش نیست.  
— صبر می کنم تا دو سالش بشود.

هیچ کدامشان شام نخوردند. هستی در اتاق بی بی جان خوابید. نگاهی به مرتضی خوابیده کرد که هنوز ماهی لاستیکی دم دهانش بود. «بخواب عزیز دلم. بهترین کار خوابیدن است تا این غوغای دنیا دیوانه را نبینی و نشنوی.» نه هستی خوابش می برد، نه بی بی جان. بی بی جان آه می کشید. هستی دست مراد را بر شانه اش حس کرد و صدایش را شنید.

لحاد را کشید روی سر خودش.

— خودت را به خواب نزن. بهمیمین که اعتقاد داری. هر چه او گفت  
می‌کنیم. فردا بماو تلفن کن و از او وقت بگیر.  
هستی لحاد را از سر واکرد و گفت:  
— خودت تلفن کن. من کلفت تو نیستم.

□

زنی که در را به روی آنها باز کرد. یک بند انگشت کرم پودر بر  
صورتش گسترد بود. سرخاب و ماتیک که جای خود داشت. پوشش بزرق  
و برقی تن کرد بود و بدون سلام و علیک. به آنها این توهمند را الفا کرد که  
عوضی آمد ها نداشت.

هستی پرسید:

— مگر اینجا منزل خانم دانشور نیست؟  
— چرا.  
— شما کی هستید؟  
— ربکا.

سیمین آمد و آنها را توبرد.

هستی بعد از چند شب آن روز. خنده بر لبانش شکل گرفت:  
— این ربکای مکش مرگ ما در خانه شما چه می‌کند؟  
— از شهرنو به من تحمیل شده.  
— شهرنو؟

— بله. یکی از دوستانم رؤیا از مشهد. هلک هلک آمده و مشغول  
فقادن رتق امور ساکنان ناحیه ده تهران شده. خانم رئیس ربکا اعدام  
شده. رؤیا. بعضی را شوهر داده. برای بعضی اتاق اجاره کرده و به  
صیغه خانه‌ها معرفی کرده. اب توبه سر همسان ریخته. یک صیغه خانه اول

---

 فصل دوازدهم

بازار تجربیش طبقه دوم هست. آدرس از این سر راست تر.  
و غش غش خندید.

ربکا چای اورد و اول جلو مراد گرفت. هستی متوجه شد که ند  
لنگه ابرویش را بالا برد و اطوار ریخت:

— مشدی چت شده چرا نمی خندی؟  
و بی اینکه کسی از او بخواهد ادامه داد:

— گل زرد تباکو سخت تو دلت جا کردم بود — میون خیل عاشقون  
شال از قدت واکردم بود... ای مشدی یدا... نضم را بگیر، تب دارم وا...؟  
سینی چای را جلو هستی گرفت، و هستی چشم به مراد مبهوت  
داشت که دستش را سایبان چشمها یاش کردم بود تا نبینند. اما گوشش را که  
نتوانسته بود بینند. انه این اوّاز خدی نیست. هر چند نزدیک است سر  
به بیابان بگذارم. خانه سیمین و این زن یک طویله روسيی؟  
ربکا که رفت، سیمین جواب مقدر هستی را داد:

— در صیفه خانه‌ها عکس زنهای روسيی سابق را جلو مردها  
می گذارند. وجه و کفها که آزاد است و در عکس منعکس می شود. مرد یکی  
را می پسندد و آخوند، صیفه را جاری می کند. به خانه‌های مردهای عزب هم  
اگر خواهان باشند فرستاده می شوند — با بهای گزاف — یک زن دختر ده  
دوازده ساله‌اش را هم با خودش می برد — به عنوان طرح کاد.

— طرح کاد دیگر چیست؟ این اطلاعات را از کجا کسب کرده‌اید؟  
صدای هستی می لرزید.

— طرح کاد یعنی طرح کار و دانش. اما اطلاعات را استاد فردید از  
همین ربکا کسب کرد. اول یک عالمه از ربکا و ربوخه حرف زد و نابت کرد که  
هر دو از یک ریشماند و ربوخه عربی است و به من فهماند که هر دو یعنی  
روسيی. بعد شروع به پرس و جو از ربکا کرد. شیم را حرام کرد. بنا بود

مقالاتی که درباره یاسپرس و هوسرل نوشته بود برایم بخواند که نوشته بود.

— استاد فردید باسجاد است؟ مراد بود که پرسید.

— باسجاد که هست، اما هم تعقید ذهنی دارد و هم تعقید بیانی. این است که از نوشتن طفره می‌رود. به من تلفن می‌کند و می‌پرسد: خبر چه داری؟ می‌گویم، زباله، از ترس اینکه مبادا شجره‌نامه کلمه‌ها را مثل مارگیرها از چنتماش دربیاورد. با زباله نمی‌تواند این کار را بکند. زباله کلمه بی‌پدر و مادری است. من هم آن را از شعر طاهره صفارزاده کش رفتمام.

— جلال آل احمد اصطلاح غربزدگی را از او گرفته، مگر نه؟

— چرا مرادجان. اما مقصود فردید از غربزدگی یونان‌زدگی است و مقصود جلال همان کتابی است که خوانده‌ای.

— عقیده خودتان چیست؟

— غربزدگی کتاب مهمی است، اما به گفته خود جلال، خزغبات هم در آن بافتند.

هستی اندیشید: «انگار مراد یادش رفته که ما برای پرسش دیگری آمدیم، و قسمداد:

— خانم دانشور، شما را به خدا هر چه زودتر شر این جانور را از سرتان کم کنید.

— فردا می‌رود. رویا آنقدر این در و آن در زده تا یک خانه مصادر مای برای ربکاهای باقیمانده دست و پا کرده. فعلایک یا دو تا از این ربکاهای بمبیستر دوستان تحمیل شده‌اند.

— خدا را شکر.

— اما هستی، بعاین راحتی زنهایی را که تن خودشان را برای امرار معاش می‌فروشنند، محکوم نکن. آنها ناگزیرند. فحشه هم قدمتی دارد شاید

بمقدمت بشریت. مگر پدرها دخترهایشان را وقف معابد نمی‌کردند تا کاهنها کم و کسری نداشتند؟ مگر هنوز در ژاپن گیشا تربیت نمی‌شود؟ بخش عمده این زنان از کاری که می‌کنند هم شرمسارند و هم بیزار. اما کم کم عادت می‌شود. همین ربکا، چند روزی که اینجا بوده دو تا رفیق برای خودش دست و پا کرده. یکی «ارزنی»، همسایه ما که زنش را از دست داده و دیگری «یعقوب»، که هم یهودی است و هم تریاکی.

— چه رویی؟ این جور زنها آبروی هر چه زن است می‌برند.  
مطروdotرین افراد جامعه‌اند.

— همان طور که گفتم مقدار زیادی عادت است، اما تأثیر عوامل بیرونی بیشتر است. زنهایی که دستشان به هیچ جا بند نیست یا دزدی می‌کنند یا گدایی یا خدمتگاری و یا قاجاقچی می‌شوند. تنها یکی خودفروش می‌شود. بدون انتخاب، با هر کس و ناکس و برای کسب پول. حال اگر حق انتخاب داشته باشند و برای بول هم نباشد می‌شود عیش و عشرت.

«هنوز خانم معلمی و درس می‌دهی. پیر هم شده‌ای و وراج‌تر. ای مراد بی‌کله. چرا نمی‌فهمی؟ ما برای پرسش دیگری اینجا آمدیم نه برای بحث درباره فحشاء.»

اما سیمین همچنان ادامه داد:

— خانه‌ای که روزیا برایشان دارد آماده می‌کند بیست و هفت اتاق دارد، و دو طبقه است و هر طبقه دو اتاق پذیرایی و ناهارخوری وسیع هم دارد. به روزیا گفته‌ام این اتاقها را به صورت کارگاه دربیاورد و زنها را به کاری یا کسبی یا هنری تشویق کند. سوادآموزی. کارهای تولیدی. خیاطی. گلدوزی. نقاشی و ...

هستی پرسید:

— این کار را می‌کند؟

— بله. قول داده. منتها ناهارخوری‌ها دفتر صیغه‌خانه می‌شود با جاری‌کننده صیغه و آلبوم عکس و تفصیلات. عکاس هم فرستاده و عکس ربکای این خانه را هم گرفته.

مرد بالابلندی تو امد و چراغهای اتاق نشیمن را روشن کرد. سیمین معرفی کرد:

— آقای هوشنگ دانشور

مراد پاشد:

— شما همان نیمسار دانشور معروف هستید. علامه جغرافیای ایران و بنیان‌گذار کارتوگرافی در ایران.

— اغراق می‌فرمایید.

— نمی‌دانستم با خانم دانشور نسبت دارید.

— نسبت مختصری دارم.

— چه نسبتی؟

— برادر خانم سیمین هستم.

مراد تازه متوجه یک نقشه برجسته ایران شد که به دیوار اتاق نشیمن تکیه داده شده بود. جلو نقشه ایستاد. بخاری دیواری می‌سوخت. چراغها روشن بود. به پنجره‌ها نوارهای به صورت ضربدر چسبانده بودند. سیمین پرده‌ها را کشید و شیرینی تعارف کرد.

مراد پرسید:

— این نقشه را لابد نیمسار کشیده‌اند؟ با گنج پاریسی.

— از کجا فهمیدید گنج فرانسوی است؟

— من مهندسم و از کتاب کارتوگرافی شما هم شرکت ما بهره فراوان

می‌برد.

اما سیمین بود که ادامه داد:

— بله. این نقشه را برادرم سه روز تمام در ایوان نشت و کشید.

به سرش می‌زد و می‌گفت:

— باید از این راه بروید. وگرنه در نیزار بمدام می‌افتد.

تیمسار نقشه را روی میز گذاشت. با انگشت به تبعای اشاره کرد و گفت:

— اگر این تپه را بگیریم و از راه سامره حمله کنیم با پشتیبانی نیروی زمینی و نانک، بغداد در تیررسمان خواهدبود.

— برادرم صبح به جانشین خود در اداره جغرافیایی ارتش جزئیات امر را توضیح داده. حالا دیگر از اسرار مملکتی است.

تیمسار آه کشید:

— متأسفانه ما طیاره کم داریم. اما من به وظیفه خودم در راه مملکتم عمل کردم.

مراد گفت:

— من هم می‌خواهم به وظیفه خودم عمل کنم، اما زنم نمی‌گذارد.

— چطور؟ سیمین بود که پرسید.

— می‌خواهم بروم جبهه، با بشکه و لوله فراوان و شیر آب، وضع آب بیمارستانها را بسامان کنم، اما هستی نمی‌گذارد.

— خوب هستی را هم با خودت ببر.

— نمی‌شود خانم دانشور. اگر اتفاقی برای من افتاد، دست کم هستی باشد که ...

هستی بغض کرد:

— بلاهایی که سر من آمده کافی است. پاشیدگی خانوادگی هم که مدد مصیبت‌هایم شده. با مادرم و نایبرادریها و شوهرمادر فداکارم، گیرم گاه

گداری تلفن کنم. از برادرم بی خبرم. به زندگیم دل خوش کردم بودم. حالا مراد هم می خواهد بگریزد تا من در بلا نیفتم و این بلا یعنی است خارج از تحمل من.

تیمسار دخالت کرد:

— خانم بگذارید همسرتان بروند. خطری ایشان را تهدید نمی کند. با قطار و بار و بُنه تشریف می برسند اندیمشک. یکی از دفترهای مرکزی جبهه انجاست. تلکس می زندند به آن دکتر ...

سیمین و هستی با هم گفتند:

— دکتر بهاری.

— و دفتر جبهه ترتیب رفتشان را با ابزارها می دهد. با وانت یا جیپ در تاریکی خواهند رفت. دکتر بهاری می آید به استقبالشان و راه و چاه رانشانشان می دهد. بهتر است یکی دو مهندس دیگر هم با خودشان ببرند.

□

نور. نور عظیم. اتاق مثل روز روشن شد. حتی روشنتر از روز. هستی طوطک را دید که از سقف فرود آمد و روی سینه هستی نشست.

— طوطک چه خوب شد آمدی.

— ضمیر راستین تو مرا طلب کرد و آمدم.

— دیدی مراد دل مرا شکست؟

— آن زن و آن دکتر هر چه دیدم بودند برای تو بازگو کردند. با دید خودی خویشتن هم می توانی آنها را بنمایی یا مرئیهای بازی. لازم نیست به جبهه بروم. عینک هم که نمی زنی. پس از آنها بهتر نخواهی دید.

— اما طوطک بس که تصریح کرد همام و با جای کمرنگ ولرم چشمانم را شستشو داده ام. چشمها یعنی خوب می بینند.

— با این حال آن زن و آن دکتر، دانستنی های بسیار برایت هدیه

اور دند. همین دستمایه تو را بس است.

— طوطک، آن زن امید داشت که روزگار بهتری در پیش است.

راست می‌گفت؟

— در درازمدت اری، اینک ستیزه و ناهماهنگی و ناسازگاری بر جهان چیره شده‌است و دود اندوه جهان را تیره و تار کرده‌است. طول خواهدکشید تا نهال عشق و ارامش بروید و پلیدی نابودکننده از میان برخیزد.

— آیا آشتی خواهدشد؟

— اری چندین و چند نسل پس از تو تمام ملل جهان با هم آشتی خواهندکرد. خدای درون انسانها انگیزه ادمیان خواهدشد. آنچنان که کره ارض به صورت یک ایالت دربیاید و کمال و تمامیت دنیوی امکان پذیرد. میراث مشترک الهی این است که ادمی را به ادمی و ادمیان را به خدا بپیوندد و عشق، به گونه نور هدایتگر کائنات، به پیروزی دست یابد.

— اما طوطک کشtar همگانی و این‌همه جنگ‌افزارهای نوظهور بشریت را نابود می‌کند.

— برادری و برابری و آزادی انسانها در پناه پدری خدای یگانه تنها راه نجات از اتش جهانسوز این همه جنگ‌افزار است، به شرطی که انسانها ایثار را بیاموزند و آن را نوعی کارت دعوت الهی بینگارند.

هستی خندید:

— ایثار من این است که به جبهه نروم و کارت دعوت الهی را بدhem به مراد.

— اری.

هستی قهقهه زد:

— یعنی خدا پیامش را مثل بی‌سیم این گونه بهمن مخابره

کرده است ...

اری.

و طوطک هم خنديد.

— طوطک، اولین بار است که می بینم تو می خندي؟ گریه هم می کنی؟

— اری. من به هر کاري توانايم الا مرگ. که دست خودم نیست. من طوطک تو هستم. با مرگ تو می میرم.

— مراد اولها می گفت:

— هیچ از هیچ بوجود نمی آید.

— این گونه پیام در خور ابعاد علم است. خدا همه چیز است. همه جا حاضر است. دانای کل و قادر مطلق است. ازلی و ابدی.

— در جزیره سرگردانی. مراد هم به خدا ایمان اورد.

— بارقه الهی در دل مراد هم جرقه خود را زده است. اما الوهیتی که در تو به گونه بارقه‌ای است، بمشعله بدل کن.

— ای طوطک. مصائب انسانها زاده رفتار آنها با همنوعانشان است. شر، همه جا وجود دارد.

— حرص و از و قدرت طلبی، اندوختن مال و منال از راه استثمار کوتاه استینان، موجب بدبختی انسانهاست. با این عمرهای کوتاه بی اعتبار، منیت آنها که منم می زند، نابود خواهد گردید. و آگاهی همگانی صورت پذیر خواهد شد. دگرگونی در دل ادمیان پدید خواهد آمد و محبت و همکاری و برادری و برابری و ازادگی. تحولی راستین ببار خواهد آورد. ارزشهاي دروغین جا خواهند پرداخت. در کره زمین جا برای همگان هست و منابع کافی برای مصرف کل بشر ... اما یادت باشد. آب چشمهاي را که خوردي، چشمها را میل الود نکن.

هستی احساس کرد که دستی او را تکان می‌دهد. جراغ روی میز کنار تختخواب روشن شد. گفتار طوطک ناتمام ماند... او رفته بود. گفت:

— حیف، چقدر حرفها داشتم که با تو بزنم.

مراد پرسید:

— با کی؟ در خواب بلند بلند با کسی حرف می‌زدی. اما حرفهایت مفهوم نبود. بلند می‌خندیدی. سیمین و دکتر بهاری و تیمار برایت چه کابوسی بمار مغان آوردنند.

— آنها گناهی ندارند.

— خوب بابا ما نخواستیم. اگر بنا باشد تو از رفتن من به جبهه بیمار روانی بشوی؛ نمی‌روم.

— نه، تو همین فردا راه بیفت. من همینجا می‌مانم.

— بی بی جان را هم دلداری بده.

— می‌دهم.

و عشق ورزی آن دو از بارقه نور الهی به آنجنان شعله‌ای بدل شد که نمی‌شود نوشت. چرا که قلم هم خواهد شکافت.

# سarbان سرگردان

